

یادنامه سید شهیدان اهل قلم  
سید مرتضی آوینی

دوره پنجم شماره دوم و سوم

اردیبهشت و خرداد ۱۳۷۲

۵۰ تومان





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ  
ہمراہ آنے کے لیے جس نے لڑا کہ ہمراہ  
مذمت و  
مہد آ رہا ہے حیات نامہ کہ چلے مر رہا ہے

سیرتھی اوی

اللہ

کامپیوٹر عدلی

یادنامه سید شهیدان اهل قلم سید مرتضی آوینی

# سوره

دوره پنجم شماره دوم و سوم

اردیبهشت و خرداد ۱۳۷۲

فهرست

تا آنگاه که جز عشق نماند... / مریم امینی ۵ ستاره‌های آسمان گمنامی / اصغر بختیاری ۶ روایت وصل / مرتضی شعبانی ۸ شهادت جوهر آدمی را آشکار می‌سازد / دکتر رضا داوری ۱۰ تلالؤ نجیبانه يك نگاه / کیومرث پوراحمد ۱۲ در سوک بسیجی شهر آسمانی / محمد مددیپور ۱۳ خوش آن رخی که آینه‌دارش تو بوده‌ای / سیدمهدی شجاعی ۱۵ دو سه چیزی که از او می‌دانم / بهروز افخمی ۱۶ عجب روزگاری است / نصرالله قادری ۱۸ و آن فرات مهربان / مسعود فراستی ۲۱ غریبه خاک / شهریار زرشناس ۲۲ سوگنامه اهل خاک / علی تاجدینی ۲۳ مرتضی که بود؟ / مسعود ا. تهرانی ۲۴ آیه‌های فصل فراق / عبدالامیر فائق ۲۶

دفتر یادبود ۲۷

شعر ۳۰

گزیده آثار شهید سیدمرتضی آوینی ۳۹

روزگاری نو ۳۹ منشور تجدید عهد هنر ۴۰ از آن کربلا تا این کربلا ۴۹ ایمان منجی جهان فرداست ۵۱ يك تجربه ماندگار / مستند روایت فتح چگونه ساخته شد ۵۳ مرگ مردانه / دررثای مهدی فلاح پور ۶۲ انتظار ۶۳ ای عزت ممثل ۶۳ شهری در آسمان / متن برنامه پنجم روایت فتح ۶۴ ای بقیع، ای گنجینه‌دار فریاد ۶۶ شیدایی و هنر ۷۲ غزال غزل ۷۴ تجدید میثاق در نقاشی انقلاب اسلامی ۷۵ چرا روشنفکران مودت اتهام هستند ۷۸ تجدید یا تحجر ۸۱ سینما و مردم ۸۴ نامه‌ای به دوست زمان جنگ ۸۶

صاحب امتیاز: حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی ○ مدیرمسئول: محمدعلی زم ○ سردبیر: سیدمحمد آوینی ○  
مدیر هنری: رضا عابدینی ○ حروفچینی: تهران تایمز ○ لیتوگرافی: صحیفه نور ○ چاپ و صحافی: ○  
نشانی: تهران، خیابان سمیه، تقاطع استاد نجات‌اللهی، شماره ۲۱۳، تلفن ۸۸۲۰۰۲۳-۹

## ● مریم امینی (همسر شهید سیدمرتضی آوینی)

همه زندگی تو، عرصه هنرنمایی عشق بود، آن همه شور در دل داشتی که در قید حیات زمینی ات نیز، گویی از قید زمان و مکان رها شده بودی. نفل زمین ما را به خود می کشد، و تا آن گاه که دل به تمامی به معشوق سپرده ایم، برخاک ایستاده ایم. دل، ساکن دارالقرار است و عاشق، همنشین بیقراری تا آن گاه که جز عشق نماند.

آن گاه که تمامی وجود دل شد و تمامی دل، عشق دیگر چه جای ماندن در این بیت الاحزان؟

دل، منزلگه عشق است و تن، گویی حصاری است که گریه کرد آن برکشیده اند تا آن را محفوظ بدارد.

دل، آن لوح محفوظی است که عهد ازلی با معشوق، تا ابد بر آن نقش بسته است و هنگام که تو تجدید عهد کردی، نور آسمان بر نفل زمین پیشی گرفت و تو را با خود برد.

تو سالها در زمین ماندی و هر روز عاشق تر شدی تا آن گاه که کربلا را به چشم خود دیدی و عاشقی که پای در کربلا گذارد، چگونه بار تن را بردوش کشد؟

فکه میعادگاه عشاق قرار گرفت و این چنین شد که خدای عشق، حسین(ع)، تو را به خود خواند و تو خود منزلگه عشق شدی و من، عجب دارم از این دل سنگ که سالها با عشق زیست و هنوز پای برخاک می ساید. والعصر ان الانسان لفی خس... ■

# تا آن گاه که جز عشق نماند...





● اصغر بختیاری

# ستاره‌های آسمان گمنامی

شب پنج‌شنبه بود. وقتی به فرودگاه مهرآباد رسیدم، تو هنوز نیامده بودی.

دلشوره عجیبی داشتم:

«خدایا، نکنه آقا مرتضی جا بمونه!»

به طرف قسمت بار رفتم و نگران، در حال تحویل ساکها و وسایل بودم و مراقب در ورودی ترمینال چهارم یکربیع نگذشت که انتظار به سر رسید. وقتی نگاهمان به یکدیگر گره خورد، با همان چهره همیشه بهارت برایم دست تکان دادی و به سمت ما آمدی.

طولی نکشید که با پرواز شماره... ساعت ده شب، به طرف اهواز حرکت کردیم.

قبل از سوار شدن به هواپیما گفتم:

«حاجی شاید این آخرین سفری باشد که با هم هستیم.»

و تو با تعجب گفتی:

«واسه چی؟!»

گفتم:

«می‌خواهم بروم سراغ درس و مشقم.»

و تو فقط گفتی:

«می‌خواهی دل ماهارو بسوزونی؟»

اما نه حاجی، من نمی‌دانستم که چه می‌گویم، اما وقتی اکنون فکر می‌کنم همه چیز را برعکس می‌گفتم، و جواب برعکس می‌شنیدم. یعنی که تو دل همه را سوزاندی.

هواپیما با فرودگاه تهران خداحافظی کرد و سیدمرتضی، تو هم

خداحافظی کردی. شاید با همه چیز این شهر...

ساعتی بعد در فرودگاه اهواز، هواپیما به زمین نشست، شب را در مهمانسرای استانداری صبح کردیم. همان مکانی که تا آخر دوامش، نماز شبهای تو را از یاد نخواهد برد.

صبح روز پنج‌شنبه، طبق قراری که با سایر بچه‌ها در سه راهی کرخه گذاشته بودیم، به راه افتادیم. ساعت ۱۰، ۱۱ بود. سر راه، برای خرید مشغولیات رفتیم شوش دانیال و - نمی‌دانم چرا - تو دو تا چغیه خریدی. ساعت ۱۲ به محل قران، یعنی همان سه راه کرخه رسیدیم. و از آنجا به طرف «برقازه» حرکت کردیم. چون هفته قبل با بچه‌های ارتش هماهنگ شده بودیم، برای حرکت مشکلی نداشتیم.

بعد از ظهر پنج‌شنبه، به طرف منطقه والفجر مقدماتی راه افتادیم، همین موقع بود که از من سراغ اورکت‌های بسیجی را گرفتی. گفتی:

«اورکت دیکه قدیمی و کهنه شده.»

دل گرفت سید: چون تو سراغ چیزی را از من می‌گرفتی که امروز تو شهر غریبه و هرکس آن را به تن کند به او می‌گویند «عقب مونده». راستی سیدمرتضی! چرا می‌خواستی اورکت بسیجی بخری؟

آفتاب داشت غروب می‌کرد که به پاسگاه «رشیدیه» رسیدیم. جایی که بچه‌های گردان کمیل حماسه‌ها آفریدند. جایی که کاناهاپش هنوز رنگ و بوی خون دارد. با سعید و محمد، مصاحبه کردیم. از حماسه‌ها گفتند و تو کریستی، اشک ریختی، آرام و جانسوز! مثل تمام شبهایی که از خواب می‌پریدی و نماز شب می‌خواندی و دوباره می‌گریستی.

بعد از صحبت‌های سعید، آفتاب غروب کرد. چه غروب غمگینی بود آن



غروب. در امتداد کانالها حرکت کردیم و با هم سرود خواندیم و تو نیز خواندی.

«کجا بود ای شهیدان خدایی»

.....

و تو به من گفتی:

«فردا این نوحه را بخوان تا فیلمش را بگیریم.»

و من غافل نمی‌دانستم که بیش از ۱۲ الی ۱۳ ساعت دیگر به آغاز میهمانی جاوید تو باقی نمانده. من غافل نمی‌دانستم که تو دعوت شده‌ای و...

شب سایه خودش را سنگین‌تر کرده بود که سوار خودروها شدیم و به طرف عقب حرکت کردیم. تو راه، سعید از حماسه‌های «بازی دراز»، «کافی مانگا»، و «طلائی» و... می‌گفت و تو می‌سوختی و می‌گریستی.

کمی تند آمدیم که بتوانیم به «روایت فتح» برسیم. اما وقتی رسیدیم معلوم شد که این قسمت برنامه برخلاف ۵ قسمت قبل، زودتر از اخبار ساعت ۲۱ پخش شده بود و تو چقدر ناراحت شدی. نماز خواندیم و شام خوردیم. کنسرو بود. صحبت از کار فردا پیش آمد. طبق فراری که با نماینده ارتش گذاشته بودیم، باید صبح زود، کارمان شروع می‌شد. نماینده ارتش گفته بود: «تا ظهر بیشتر نمی‌توانم همراه شما باشم.»

و تو آن شب نخوابیدی و من - شاید - بلافاصله دریافتم که این شب با شبهای دیگر فرق می‌کند. نماز شب خواندی و قرآن خواندی و گریستی و اشک ریختی، آرام و جانسوز... و فردا بود که یکی از سربازهای پاسگاه با حالتی بهت زده و حیرت‌آلود به من گفت:

«این آقا (منظورش تو بود سید) دیشب وقتی من نکهبان بودم، دائم گریه

کرد، نماز خواند و قرآن...»

و نکهبانان همه تصدیق کردند که در زمان پست آنها نیز این واقعه جاری بوده است.

نماز صبح را خواندیم. صبحانه خوردیم و حدود ساعت ۷/۲۰ دقیقه بود که راه افتادیم. در راه بود که موج رادیو را چرخاندم تا تهران را بگیریم که یکدفعه رادیو قرآن آمد روی موج و تو گفتی:

«همین جا خوبه اصغرا! همین جا را بگیر!»

از نکهبانی و دژبانی گذشتیم. اکنون به جایی که مقصد بود، یعنی «قتلگاه»، نزدیک می‌شدیم. جایی که ۲۰ الی ۵۰ نفر از بچه‌های بسیج، کنار هم شهید شده بودند و از قرائن پیدا بود که برخی از آنها در زمان شهادت دست در کردن یکدیگر کرده بودند. و تو امروز قصد داشتی روایت مظلومیت آنان را برای مردم بخوانی و به تصویر بکشی.

به طرف قتلگاه پیش می‌رفتیم و تو، سید! اصرار داشتی که حتماً مصاحبه با بچه‌ها، حتماً باید در قتلگاه انجام بپذیرد و - شاید - می‌دانستی که آنجا حقیقتاً قتلگاه است.

من مثل همیشه با کمی چاشنی شوخی و خنده گفتم:

«سید! قتلگاه هم شبیه به همین تپه‌ها و گودالهاست دیگه! همین جاها مصاحبه را بگیر!»

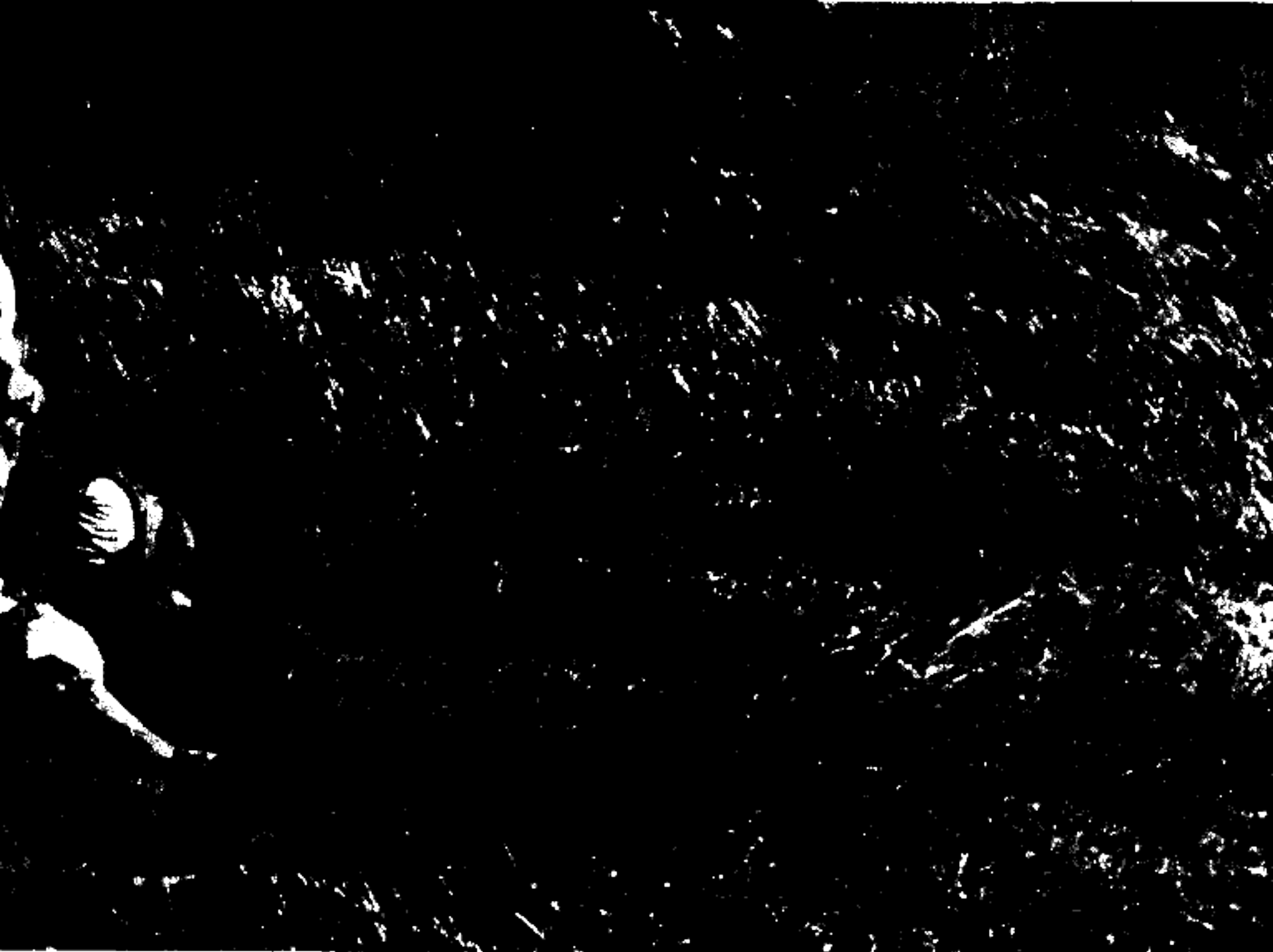
و تو با صبوری و طنزهای مخصوص خودت گفتی:

«نه اصغرجان! می‌گردیم تا قتلگاه را پیدا کنیم.»

چند لحظه بعد از این حرف بود که قتلگاه را یافتی و پر کشیدی و رفتی...

و چه زیبا یافتنی و رفتنی. ■

# روایت وصل



جنگیده و حالا تعدادی از آنها غریبانه در کنار هم به شهادت رسیده بودند. در همان منطقه فکه هم مکانی به نام «قتلگاه» معروف است که حاجی فقط توصیفش را شنیده بود و خیلی تمایل داشت آنجا را ببیند که دیدن آنجا و ثبت تصاویر آنها در روحمیات ایشان تاثیر عجیبی داشت. «قتلگاه» جایی است که نسبت به زمینهای هموار اطراف، یک مقدار کودتر است و بچه‌هایی که مجروح شده بودند، در آن کودی می‌آمدند که زیر آتش مستقیم دشمن نیاشند و حالا ۵۰-۴۰ تا از این بچه‌ها سر در آغوش یکدیگر به شهادت رسیده بودند و اسکلت‌های مطهرشان همین‌طور بکر و دست نخورده، بعضی‌ها نیمه‌عریان، زیر خاک رفته و خلاصه منطقه دیدنی است و ایشان خیلی اصرار داشتند این منطقه را ببینند.

ما آن روز را در محدوده منطقه عملیاتی «والفجر یک» کلر کردیم و در نهایت، ایشان گفتند که چیزی را که می‌خواستیم، گرفتیم و همین مقدار کفایت می‌کند و کار تمام است. نظر ایشان این بود که برگردیم تهران و کارهای باقیمانده را در همان تهران انجام دهیم. ما هم به تهران مراجعت کردیم، اما فردای روز بازگشت، ایشان آمدند به محل کار و به مدیر تولیدمان گفتند: که کار ناتمام است و دوباره افراد را جور کنیم و برویم فکه. برای ما جای تعجب بود که ایشان با این سرعت، تغییر نظر داده‌اند و با این مشغله کاری که در تهران داشتند در مدت کوتاه، دوباره به مسافرت بروند.

علی‌ای حال، دوباره به منطقه عزیمت کردیم. روحمیات ایشان در روزهای

در فروردین ماه ۷۱، همراه با تعدادی از برادران اطلاعات و عملیات و تنی چند از همکاران به منظور تهیه فیلم، تفحص، به منطقه عمومی «فکه» رفتیم. «فکه» واقعا دیدن دارد و آنها که آنجا را ندیده‌اند، نمی‌توانند آنجا را که می‌گویم درک کنند. در آن منطقه، دو عملیات «والفجر مقدماتی» و «والفجر یک» انجام شده است و در هنگام عملیات، بسیجی‌ها حدود ۱۴ کیلومتر راه پیمایی کردند و از میدانهای مین، سیمهای خاردار حلقوی و جتری، مین‌کردهای خورسیدی و... گذشتند و تازه آن وقت به خاکریز مقدم دشمن می‌رسند و آن هم دشمن آماده، مسلح و تازه نفس؛ کسی که اینهمه مراحل را طی کرده، بسیاری از توانش را از دست داده، ولی می‌بینیم که بچه‌ها در آن منطقه واقعا خوب جنگیده و حماسه آفریده‌اند.

به هر حال، فیلم، تفحص، آماده شد و حدود ۲ یا ۳ ماه پیش، شهید اوبینی آن را دیدند و صحنه‌های آن واقعا تاثیر عجیبی بر روحیه ایشان گذاشت. به همین خاطر، دوست داشتند که از منطقه دیداری داشته باشند و فرار شد به همراه برادرانی که سال قبل آنجا رفته بودیم، سفر تازه‌ای را برنامه‌ریزی کنیم و نهایتا یک روز بعد از عید سعید فطر، همراه با ایشان به «فکه» رفتیم و دیدن منطقه با آن خصوصیتی که عرض شد، خیلی بر روحیه ایشان تاثیر گذارد و اصلا ایشان حال و هوای دیگری پیدا کرده بود.

لباسهای بچه‌های بسیجی و جفیه‌ها و بوتین‌هایی که باد آنها را به سیمهای خاردار چسبانیده بود، از کسانی حکایت می‌کرد که زمانی در اینجا





آخر خیلی قشنگ بود. اصلاً نمی‌شود در بیان و کلام توصیف کرد. در سفرهای گذشته که با هم می‌رفتیم، ایشان در کارها خیلی حضور داشتند، ولی این سفر، اصلاً یک سفر کاری نبود. ایشان دنبال یک چیز دیگر بود. در هر سفری که می‌رفتیم، کار عکاسی را هم انجام می‌دادیم. اما هیچ‌وقت نمی‌گذاشت از ایشان عکس یادگاری بگیرم یا شوخی می‌کردند. یا حالتی به خودشان می‌گرفتند که عکس در جایی استفاده نشود، ولی در این سفر آخر به ایشان گفتم: «حاجی بگذار یک عکس از شما بگیرم.» گفتند: «باشد، مسئله‌ای نیست. به شرطی که عکس، حجله‌ای، بگیری...» و آن وقت، راحت ایستاد که از ایشان عکس بگیرم و آن، همین عکسی است که الان منتشر شده است.

صبح روز جمعه برای بازدید مجدد از قتلگاه، عازم منطقه شدیم و از سیمهای خاردار گذشتیم و وارد میدان مین شدیم و مسیری در حدود ۵۰۰ متر را طی کردیم. دوستان به شهید آوینی اصرار می‌کردند که برگردیم و به جای دیگر برویم. ولی ایشان برای دیدن «قتلگاه» و فیلم‌برداری از آنجا خیلی مصر بودند. سه نفر از برادران، جلوتر از ما حرکت می‌کردند و من نفر چهارم بودم و صدابردار و حاجی، به ترتیب پشت سر ما می‌آمدند و همین‌طور جلو می‌رفتیم که یکمرتبه، با صدای انفجار به زمین خوردیم. من به صدابردارمان گفتم: «کی مجروح شده؟» گفت: «من.» و وقتی نگاه کردم، دیدم از ناحیه پا مجروح شده‌ام. عقب‌تر برگشتم و دیدم شهید آوینی همراه شهید یزدان پرست بر زمین افتاده‌اند. با اینکه جراحت ایشان شدید بود و از ناحیه

پا صدمه زیادی خورده بودند ولی ایشان روحیه خیلی خوبی داشتند. من خواستم از صحنه فیلم بگیرم که متوجه شدم دوربین کار نمی‌کند و ای‌کاش در آن موقع دوربین کار می‌کرد و ما آن چهره حاجی را می‌گرفتیم. چهره‌ای که یک ذره درد، تویش دیده نمی‌شد. ایشان در لحظات اول، کاملاً بهوش بودند و دائماً ذکر می‌گفتند. برادرمان بختریاری به ایشان گفت: «حاجی، چیزی نیست.» ایشان گفتند: «مگر من می‌ترسم که شما می‌خواهید مرا دلداری بدهید؟» در هر حال، با روحیه بالایی که داشتند اصلاً فکر شهادت ایشان را نمی‌کردیم و خیلی راحت صحبت می‌کردند. ولی در دقایق اولیه، خون زیادی از ایشان رفت که بچه‌ها کمک کردند و شریانهای اصلی را و دست ایشان و همچنین محل جراحت شهید یزدان پرست را با کمربند و... بستند. بعد هم به کمک میله‌های آهنی که سیم خاردار به آنها متصل بود و اورکت‌های دوستان، برانکار درست کردیم و برگشتیم به طرف عقب. موقعی که می‌خواستیم ایشان را روی برانکار بگذاریم، ایشان اصرار داشتند که «من را برندارید. من همین‌جا می‌خواهم شهید بشوم و مرا به عقب نبرید.» این حرف را خیلی با آرامش می‌گفتند و بعضاً ذکر «یا زهرا» را به زبان می‌آوردند و تا حدود ۲۵ دقیقه، بهوش بودند، تا اواخر میدان مین و دیگر از هوش رفتند. ■

● دکتر رضا داوری

# شهادت جوهر

من و شهید عزیز آوینی یکدیگر را نمی‌دیدیم یا بسیار کم می‌دیدیم، اما با هم بسیار دوست بودیم. دوستانی که یکدیگر را نمی‌بینند ظاهراً دوستان عجیبی هستند، ولی دوستی ما عجیب نبود: دوستی حقیقی و یکرنگی و هم‌جهتی بود. نمی‌دانم اگر از او وجه این دوستی را می‌پرسیدند چه جواب می‌داد. اما پس از آنکه آوینی به فوز شهادت رسید، من داغ آتشی در دل خود احساس کردم و دانستم که دوستی ما چیزی بیش از دوستیهای رسمی بوده است. ما که یکدیگر را نمی‌دیدیم از کجا دوست شده بودیم؟ من از جنس او نبودم که بگویم:

نزه نزه کاندر این ارض و سماست

جنس خود را همچو گاه و کهرباست

ولی شاید مایل به آن جنس بودم و او نیز در من استعداد می‌دید. اگر این حرف هم مدح خود است نباید هیچ بگویم، زیرا هرچه از خوبی او بگویم از خود گفته‌ام که:

مدح خورشید جهان مدح خود است

که دو چشم روشن و نامرمد است

ولی او خوب بود. همه این را می‌گفتند. او کسی بود که هرچه به او نزدیک‌تر می‌شدی بزرگیش بیشتر ظاهر می‌شد، زیرا اهل تظاهر و روی و ریا و خودنمایی نبود. او برای مزد کار نمی‌کرد و طالب تحسین و آفرین نبود. با اینکه تواضع بسیار داشت با نظر سرد و بی‌اعتنا به رنگهای تعلق می‌نگریست و به این جهت آرام و باوقار بود. و عجیباً که دشمنان دانا و دوستان نادان با او با توطئه سکوت مقابله کردند.

نگاه آوینی گاهی نیز به نگاه پرسشگر اهل هنر و فلسفه می‌شد. او نظم و ترتیب عجیبی داشت و هیچ وقت خلف وعده نمی‌کرد. فقط یک بار و برای آخرین بار به وعده وفا نکرد. روز چهارشنبه ۱۸ فروردین که از هم جدا شدیم گفت پنج‌شنبه به فکه می‌روم و سه‌شنبه یا چهارشنبه هفته آینده می‌توانیم یکدیگر را ببینیم. نوشته‌ای هم از کیفش درآورد و به من داد و گفت: این نوشته ناتمام است: آن را بخوان. گفتم: بهتر نیست آن را تمام کنی؟ گفت: نه. نوشته را به من داد و خداحافظی کرد و رفت: و این یادگار او اکنون پیش من است. سه روز بعد خبر شهادتش را آوردند. خبر، خبر او، و او نیز لایق آن خبر بود.

من که هنوز مانده‌ام، از شنیدن خبر یکه خوردم و احساس کردم که در عالم تنهایی خود تنها تر شده‌ام. اما آوینی و مرگ بیگانه نبودند. مرگ چون قهر و عظمت دارد آدمهای کوچک و ضعیف را مرعوب می‌کند، اما آنکه بزرگ است با مرگ آنس می‌گیرد. در نیلی که آوینی بر رساله «عبور از خطه اریست یونگر ترجمه محمود هومن و جلال آل احمد نوشت در مورد مرگ چنین گفت: «طلسم این دیو، یعنی دیو قدرت، نخست با غلبه بر ترس از مرگ می‌شکند و سپس با عشق. و این دو آدمی را از خودبنیادی و لوازم آن که عجب و کبر است



# آدمی را آشکار می سازد

می‌رساند.

او قبل از آنکه شاعر ما بسراید:

هلا به دام آرزو نه مُردی و نه زیستی

به کام زندگی مپو کجاست خنگ نیستی

سخن او را با گوش جان شنیده بود و بر خنگ نیستی سوار بود.

ما دیگر سیمای نجیب و نورانی آوینی را نمی‌بینیم. او دیگر برای ما مقاله

و رساله نمی‌نویسد و با صدای گرم خود، روایت فتح به گوش ما نمی‌گوید.

ما از دوستی بزمانده‌ایم که وجودش مایه اطمینان خاطرمان بود. او با درک

مستقیم و با شجاعت خود به قلب خطر می‌رفت و دشواری کارها را می‌آزمود

و درک می‌کرد و انحرافها و انواع و اقسام آن را تشخیص می‌داد و می‌شکافت.

اگر سرمقاله‌های سوره را بدقت بخوانید درمی‌یابید که اولاً او با چه صراحت

و صداقتی مسائل را عنوان می‌کرد و ثانیاً می‌دانست که چه مدعیانی اهل راه

و راه رفتن نیستند بلکه رهزنانی هستند که به قافله پیوسته‌اند و گروه دیگری

که عددشان بیشتر است و دوستان نادانند، گرچه قصد منحرف کردن دیگران

را ندارند، اما چون راه را سخت می‌بینند و طاقت مواجهه با سختی و

دشواری ندارند و حتی تصور خطر آنان را پریشان می‌کند، به این سو و آن

سو می‌روند، و برای اینکه در آرامش غفلت بمانند کج‌روی‌ها را توجیه

می‌کنند و کزراهه را طریق مستقیم می‌خوانند. آوینی تازہ از مقابله با گروه

اول قدری فراغت یافته بود و قصد داشت به گروه دوم بفهماند که:

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست

رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی

ولی زودتر از آنچه می‌پنداشتیم او را به سوی دوست خواندند، و چون

او از سالها پیش بار سفر بسته و مهیا شده بود، بی‌خبر رفت و دیگر بازنیامد

و باز نمی‌آید. ما باید از پی او برویم.

یکی از خوشبختیهای من این بوده است که دوستانی هرچند اندک مثل

آوینی داشته‌ام و دارم و با او در غربت و مظلومیت زیسته‌ام. آخر آوینی

خیلی غریب بود. و اگر امروز بعد از شهادتش مفرخ مدینه هنر و مجاهده

شده است از آنجاست که مرگ، و بخصوص شهادت، جوهر آدمی را آشکار

می‌سازد.

آوینی در زمره کسانی بود که هرچه به ایشان نزدیک‌تر می‌شدی آنان را از

آنچه می‌پنداشتی بهتر و بزرگتر می‌یافتی. کسانی هم هستند که ظاهر آراسته

و موجه دارند و همه خوبیها را به خود می‌بندند و حتی از نام نیک نیکن

بهربرداری می‌کنند و اگر لازم شود در ستایش فضیلت داد سخن می‌دهند،

اما اگر پرده برافتد بوی باطنشان شهری را متعفن می‌کند. من که گاهی،

بخصوص در سالهای اخیر فتنه و آزمایش، در تنهایی خود احساس غربت

می‌کردم و می‌شنیدم که بعضی از دنیاواران ظاهرساز و فرصت‌طلبان ریاکار

چهار می‌کردند و می‌گفتند، به یاد دوستی دوستانی مثل آوینی می‌افتادم و

خود را تسلی می‌دادم.

وقتی اشخاص از دنیا می‌روند به پای میز داوری فراخوانده می‌شوند. اما

در اینجا هم محکمه مردم درباره ایشان حکم می‌کند و این داوری بی‌مناسبت

با داوری آنجا نیست. در تشییع پیکر پاک آوینی حکم دیگران را در مورد او

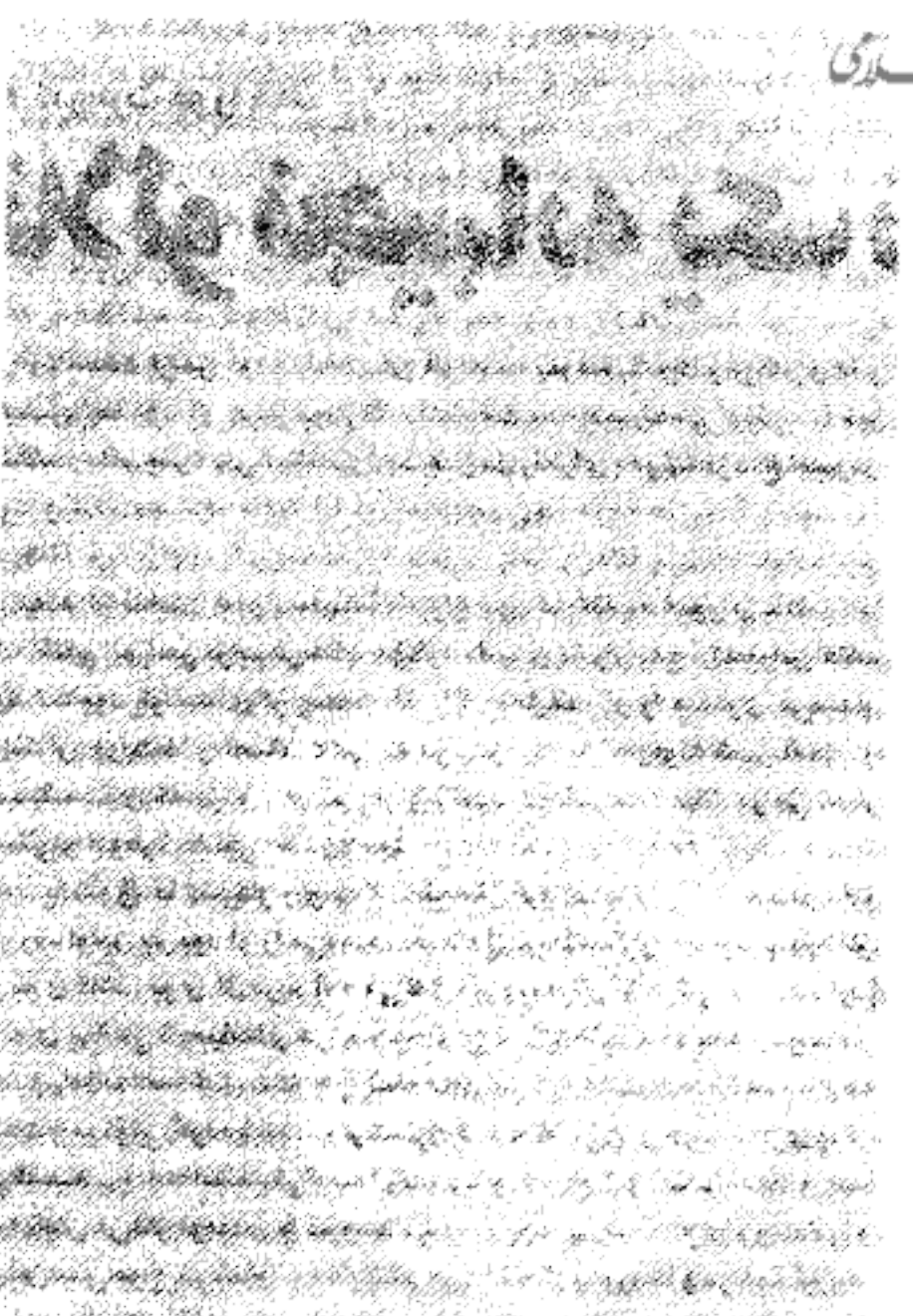
دیدیم و شنیدیم.

رحمت خدا براو و آفرین برپدر و مادری که او را پروردند و سلام و تسلیت

به خانواده‌ای که در عزای این مظهر شرف نشسته‌اند و تجت و تهنیت به

ایشان که دیدند که خلقی در عزای عزیزشان شریکند و می‌توانند درد مصیبت

را با ایشان تقسیم کنند. ■





● کیومرث پوراحمد

# تلاو نجیبانه یک نگاه

برای مردم، برای سینما، برای هنر، برای حقیقت و زیبایی و برای عشق و خدا، گرم و مؤمنانه حرف می‌زد.

و چه وسیع بود و دریا دل. می‌توانستی سرسختانه مخالفش باشی اما ذره‌ای از برق نجیبانه نگاهش کم نشود. برق نجیبانه و صادقانه‌ای که نمی‌توانستی مجذوبش نشوی.

سیدمرتضی آوینی آن چنان بود که می‌نمود و آن چنان می‌نمود که بود، با همه صداقت و صراحتش با همه گرما و خلوصش و خلوص...

آخر مگر می‌شود در این وانفسا این همه خالص بود، این همه ناب، این همه صیقل‌یافته، این همه شفاف، پاک و زلال. آن قدر زلال که در نی‌نی چشمهایش تا ته دلش را می‌دید و البته آن کرانه کوچکی از دریای دلش را که تو می‌فهمیدی.

— که معشوقه به قدر همت عاشق باشد— و من هرگز آن قدر شفاف نبودم که بتوانم همه بیکرانگی دریای دلش را ببینم.

بعضیها بزرگند، به راستی بزرگند و نه اینکه فقط در ذهنهای حقیر بزرگ باشند و سیدمرتضی آوینی آن کیمیای کمیابی بود که به راستی بزرگ بود.

رقیب خویشتن بود، از گزند آفت «دیده» مصون بود، در پیش هزاران بت سجده نمی‌کرد و در وادی بی‌نیازی سیر می‌کرد، عارفی وارسته و نجیب بود.

و بی‌نیازی و وارستگی و نجابت متاعی نیست که بر سر هر بازار بفروشند. این گوهرها به صد خون دل از کلان وجود برمی‌آید و کلان وجود او سرشار از گوهر بود، گنج بود سیدمرتضی آوینی گنج بود، بزرگ و وارسته بود.

داغ برپر شدن وجود نازنین او...! ■

آیا غفلت از من بود؟ یا فضای آلوده به سوءفاهم‌ها و ریاکاری‌ها و نابخردیها بود [و هردو بود] که باعث شد سیدمرتضی آوینی، را دیر بشناسم؟ افسوس! دیر شناختن آن نازنین دل را برای همیشه از داغ افسوس می‌سوزاند...

بعد از نمایش فیلم «سفرنامه شیراز» بود که کتاب «عبور از خطه را با یادداشتی مهرآمیز برایم فرستاد. مؤخره «آخرین دوران رنج» که بر این کتاب نوشته بود گوشه‌ای از وسعت او را می‌نمایاند: او را متفکری می‌دیدي دل‌نگران هویت‌ها و اصالت‌هایی که در معرض خطر واژگونه شدن است؛ و اندیشمندی که در جامعه تپ‌دار و بشدت دوگانه، خالصانه در پی گوهر هستی و جوهره‌خدایی انسان است.

... یا شوق، با کنجاوی و با یک شاخه گل مریم به دیدارش رفتم — در دفتر سوره — اولین بار بود او را می‌دیدم، دست دادیم، یکدیگر را بوسیدیم. در اتاق او بوی کاغذ، بوی گل مریم [که می‌گفت مریم را بیش از هرکلی دوست دارد] و بوی سادگی نجیبانه‌ای درهم آمیخته بود. نشستیم و از همه چیز سخن گفتیم، اما نه همه کس — که اگر رشته کلام می‌رفت که ذره‌ای، فقط ذره‌ای به غیبت و بدگویی آلوده شود، سکوت می‌کرد، لبخند می‌زد و حرف دیگری پیش می‌کشید — و چه انباشتی بود از حرفها و سخنها و اندیشه‌ها. و همه حرفهایش از کفر نومیدی و ناروشنایی بری بود. در سخنهایش روشنایی و روشن‌بینی موج می‌زد. و چه انباشتی بود از آمل و آرزوها و در همه آرزوها ردهایی حتی کم‌رنگ از «من، خودش پیدا نبود و هرچه بود برای دیگران بود.

# در سوگ بسیجی شهر آسمانی

● محمد مددپور

## مرگ آگاهی و خود آگاهی حضوری در وجود ربانی

عرفان، به معنی شناسایی حضوری و انس به مبدأ قدسی، طرق متفاوتی را در معرفت بشری پیموده است. در میان طرق متعدد، دو راه کلی بیشتر آزموده‌اند. اول راه شهود و انکشاف حقیقت جمالی مبدأ قدسی و دوم راه انکشاف حقیقت جلالی آن ذات مقدس احدی. کهکانه نیز، سالکان طریقت محمدی (ص)، جمع میان جمال و جلال کرده‌اند. اگر منیره انکشاف حقیقت جمالی، تغزل و وجد و سماع و حب است، منیره انکشاف حقیقت جلالی، غلبه حال هیبت و مرگ آگاهی و تجربه عدم است که به صورت ادراک حضوری فقر ذاتی وجود بشری ظاهر می‌شود. در این مرتبه، سیر عرفانی همواره با یاد مرگ آغاز می‌شود و با طلب و تمنای مرگ به میانه سلوک می‌رسد و با آزمودن آن، تمامیت پیدا می‌کند. در این مقام، سالک فقر ذاتی خویش را نه به طور نظری و مابعدالطبیعی (مفهومی) بلکه به ذوق حضور دریافتی است. سید شهید آوینی، سیر و سلوک خود را با طریقت جمع که در انقلاب اسلامی با تفکر ولایی امام خمینی قدس سره الشریف، ظاهر شده بود، سامان داد. او که قبل از انقلاب، بارقه الهی، وجودش را پر کرده بود، راههای پر خس و خار را می‌دید و در تمنای عالمی دیگر بود. انکشاف حقیقت در انقلاب و ظهور جلال الهی با نفی که در ذات هر تحولی متقرر است، تحقق می‌یابد. این نفی، در جهاد تعین یافت و جهاد، معراجی شد برای اتصال به مبدأ قدسی که آن نیز از «جهاد سازندگی» آغاز گردید و به جهاد در جبهه و نبرد با مظاهر و جلوات شیطانی که در روح خبیث نیست انگارانه تاریخی کوفیان ظاهر شده بود، پیوست. حضور در جهاد، صرفاً حضوری بیرونی و نظامی نبود بلکه برای سید و آنانی که بارقه الهی وجودشان را فرا گرفته بود، چونان طریقت سیر و سلوک باطنی و ظاهری تلقی می‌شد. این حضور، از دروازه مرگ آگاهی می‌گذشت. در اینجا هر جبهه‌ای به مثابه مقام و منزلتی برای سلوک معنوی بود و هرسرزمین، جلوه‌ای از جلوات حقیقت جمالی و جلالی حق را منکشف می‌ساخت. اکنون چون صدر اسلام، تجربه و سلوک عرفانی، بیگانه از مواجهه آدمی با کثرت و امر اجتماعی نبود و به صرف خلوت نشینی و تشبه به فرشتگان، تکوین نمی‌یافت. در حقیقت برای سید شهید، جلوت حجاب خلوت و خلوت حجاب خلوت نشده بود. و این مقام «جمع» است که در آن حق حجاب خان و خلق حجاب حق نمی‌شود و آدمی در مقام تقرب به «ذوالعقل و العین، جمع مراتب می‌کند.

چند سال پیش، اولین بار با چهره‌ای نورانی در دفتر مجله آشنا شدم که از همان آغاز آشنایی، یاد آن روایتی افتادم که می‌گفت: «ارواحی که در آسمان به هم تقرب می‌جویند، در زمین یکدیگر را می‌یابند.» او کسی بود که کتاب «حکمت معنوی و ساخت هنر» را بی آنکه نامی از او ببرم تقدیمش کرده بودم. زیرا روح او صورت آن جهانی و مظهر بسیجیان گمنامی بود که با معرفت به فقر ذاتی خویش، برای فتوح و گشایش ساخت اقدس و مقدس اسلام و فروبستگی ساخت قدس‌زدار آخرین مرتبه کفر و مظهر عقل منحوس آخرالزمان، به جهادی حقیقی برخاسته بودند.

یادم می‌آید که قبل از دیدار او، صدای دلنشین و آسمانی‌اش را در روایت فتح شنیده بودم. روایتی بی‌سابقه در عالم دیجور اکنون زده. او در همه آثارش نشان داد که با زبان تفکر آشناست و تفکر معنوی و روح دیانت و دین‌ورزی را پاس می‌دارد. همواره در خلوت خویش به شهادت می‌اندیشید و به «شهر آسمانی» که نام آخرین ابداع هنری او بود.

در حالی که نزدیکترین دوستانش از میان خلق رفته و به معشوق ازلی پیوسته بودند، همواره نوعی دلتنگی مرگ-آگاهانه و احساسی ترس آگاهانه وجودش را در برمی‌گرفت و او را از عالم کثرت عامه می‌کند. این دلتنگی حیرت‌آمیز، در خبر شهادت فلاح‌پور در لبنان آشکار گردید. و بی‌تردید، سرزمین آسمانی فکه، قتلگاه شهیدان مظلوم که روز یکشنبه (پانزدهم فروردین) از آن سخن می‌گفت، او را بیشتر بی‌قرار و دلنگش شهر آسمانی و ملکوت کرده بود. دو بار از او خواسته بودم مرا با خود به مناطق جنگی ببرد اما او یکبار در جوابم گفته بود: «در شان شما نیست که میان خاک و هنگام حمل و نقل ابزار فیلمبرداری در آنجا باشید.» اما بار دوم تلویحاً بردم را پذیرفت.

آخرین بار، روز سه‌شنبه او را در دفتر مجله دیدم؛ چهره‌ای مشحون از بارقه‌های نور و لبریز از بهجت مواجهه سکرآمیز با روح قدسی و انکشاف حقیقت. چند کلمه‌ای درباره مقاله «دفاع از تفکر و شاعری» که به عنوان مدخل گفت‌وگوی اشپیکل با هیدگر نوشته بودم و قرار بود در شماره اردیبهشت چاپ شود، با او سخن گفتم. او نگران بود که با آوردن تصویر هیدگر بر روی جلد مجله، از سوی اغیار متهم به هیدگری بودن شود. و من گفتم که دفاع از تفکر و شاعری معنوی، به معنی پرستش هیدگر نیست. همه متفکران بزرگ معاصر شرقی با او همدردی و همسخنی داشته‌اند. آنها که باید تفکر را نفی کنند، نفی خواهند کرد. حال تصویر او را در هر جایی از نشریه بگذارید ابلهان و آنهایی که از تفکر معافند بر ضد «تفکر معنوی» جدل خواهند کرد. مقدمه من طور نازل تفکر هیدگر را نسبت به نور محمدی (ص) باز خواهد گفت و اهل نظر آن را درک خواهند کرد.

شش ماهی می‌شود که روزنامه نمی‌خوانم. ارتباطات تلفنی من نیز بسیار کم است و از اخبار کم‌وبیش از طریق رادیو و تلویزیون آگاه می‌شوم. اما گویی شهادت سید تا ظهر برای این دستگامهای تکنیکی مغفول مانده بود. من هم تا صبح شنبه ساعت ۹/۵ بی‌خبر ماندم تا اینکه به دفتر مجله تلفن کردم. به من خبر شهادت او را دادند. گویی صاعقه‌ای مرا زد و مدهوشم ساخت. مگر ممکن است؟ او را سه‌شنبه قبل از سفر شهادتش دیده بودم.

اما حقیقت داشت. سرانجام مرتضی به سفر شهر آسمانی رفته بود. آنچه برای آن دلتنگی می‌کرد، تا به دوستان ازلی خود بپیوندد و در محفل قدسیان سکنی گزیند، در حالی که هنوز ما به خاک چسبیده‌ایم و دائماً از تفکر معنوی و مرگ آگاهی ناشی از غلبه حال حیرت می‌گریزیم و چون کرمهایی در دالانهای تنگ خلکی به حسابگری اشتغال می‌ورزیم. ■

● گفتیم که نحوی شناسایی حضوری با انس به عدم و مرگ آزمایشی (موت اختیاری: موتوا قبل ان تموتوا) در مواجهه سکرآمیز با حقیقت حاصل می‌آید. این انس و شناسایی مرگ آگاهانه آمیخته به حیرت و ترس آگاهی (خوف اجلال) در مقام تقرب یا وصول به حقیقتی تحقق می‌یابد که آدمی در برابر آن احساس خوف اجمال و حیرت می‌کند و مبدأ قدسی و جلالی در ظهور، مانند قدرتی است که از وجود متناهی و فانی آدمی بیگانه می‌نماید و بروی چنگ می‌اندازد. درحالی که وی نمی‌تواند خود را برهاند. اما این تعلق

دردناک، به جمالی بر می‌گردد که در باطن جلال مستور مانده است:

جمالک فی کلّ الحقایق سائر  
و لیس له الا جلالک سائر

در یکی از مراتب سیر، آدمی از خود می‌پرسد: چرا انسان می‌میرد؟ این پرسشی که از قلمرو عقل فلسفی بیرون است: عقلی که کارش توجیه است تا هرچه بیشتر آدمی بر حال حیرت فائق آید، عقل بلفضولی است. زیرا پرسشی از سوی این عقل در میان آمده که به عالم راز تعلق دارد. درحالی که اساساً عقل جزوی در برابر این عالم کور است. اینکه اصولاً چرا انسان می‌میرد، به علم و فلسفه مربوط نمی‌شود. علم از چگونگی مرگ سخن می‌گوید و فلسفه بیشتر حجابی بر چرایی مرگ می‌کشد و آن را صرف مفارقت روح از جسد تلقی می‌کند.

اساساً عالم فلسفه، عالم موجود و کلیت موجود است، نه عالم عدم که اصل موجودات است تا مرگ آگاهی بر فکر فلسفی غلبه یابد. چنانکه متفکران انسی اسلام و قرون وسطی می‌گویند، تفکر فلسفی، مستلزم عدم تنهایی و نامحدود بودن انسان و جهان (حتی در وضعی که آن را متناهی فرض کنند) و اعتقاد راسخ به این است که آدمی با عقل می‌تواند به رستگاری و سعادت نایل آید، حال آنکه در تفکر دینی، انسان موجودی افتاده در مرگ و محفوف به عدم است. او را مرگ احاطه کرده است: قبل و بعد وجود و حیات این جهانی و آن جهانی‌اش، در عدم ثبوت حاصل کرده است. پس در مقام حقیقت و ذات خود، آدمی مانوس به عدم می‌شود و به ذوق حضور به فقر ذاتی خود که مقام آینگی عدم برای وجود و ظهور وجود حق در آینه عدم که ذات آدمی است، انس پیدا می‌کند. در این مرتبه است که درمی‌یابیم ذات ما محفوف به عدم و فناست و فقط ذات نامتناهی خداوند است که بی‌مرگ است.

کهاک عقل و فلسفه راز آشنا نیز، خود مقدمه سکوی جهش به عالم مرگ می‌گردد. درگذر از فلسفه و مفهوم‌زدگی مابعدالطبیعی، انسان تحت تاثیر عزایی بزرگ، بی‌اختیار از خود می‌پرسد: اصلاً چرا ما می‌میریم؟ این پرسش هر قدر عمیق‌تر و دردناک‌تر باشد، راز مرگ که تمام وجودمان را در بر گرفته است، بیشتر برایمان معنی پیدا می‌کند. در اینجا چرا می‌میریم؟ که از سر حیرت بر زبانمان جاری می‌شود، چرای عقلی نیست. این چرا فریادی است که از حیرت برمی‌خیزد و بر حال حیرت دلالت می‌کند. تفکر در قبال حیرت، به معنی توجیه عقلی یا بیان مابعدالطبیعی و فلسفی نیست بلکه به معنی پرده برکرفتن از راز است. پرده بر گرفتن از راز، یعنی سیر کردن از موجود (کثرت) به وجود (وحدت) و گذر از وادی عدم آباد وجود آدمی و انکشاف وجود موجودات که راز است. و با حیرت در برابر این جلال (راز) تفکر آغاز می‌شود که خلاف آمد عادت است و چنانکه گفتیم، تفکر به فناء آدمی می‌انجامد.

فنا و مرگ حقیقی، رفع تعلق به غیر حق است. آدمی در مرتبه فناست که از قید تعلق و فقر آزاد می‌شود و به حریت می‌رسد. رهایی از باطل، مقتضی رجوع به حق است، پس با اثبات فاعلیت بشر از حریت دور می‌شویم. چنانکه در نظر حکمای انسی، حریت، عین تسلیم شدن به حق و عبودیت است. پس لازمه رستگاری تعلق و بستگی به جمال حق است.

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگار اند

روح قدسی که حال در مقام حریت از راه غیب به عالم نور پیوسته و به

مشاهده حق می‌پردازد، چنان روی به عالم قدسی دارد که عالم خاکی و جسمانی در او اثر می‌افتد و به عبارتی جسم او به روح متبدل می‌گردد و آثار روحانی در آن آشکار می‌گردد. در این مرحله، جسم او دیگر جسم متعارف مردمان این جهانی نیست زیرا همه وجود او، مستهلک و فانی در نور قدسی می‌شود و حتی از چشمه وجود او به بیرون جاری و ساری می‌شود و بر جسم و جان بیگانگان و آشنایان اثر می‌گذارد. در این مرتبه، در پرتو نوعی دل آگاهی اجمالی یا تفصیلی اغلب فارغ از خودآگاهی حصولی او را چون پرده‌ای غریب در میان شلخساران و برکهای درختان می‌بینیم که در طیران است. مردمی که در اطراف او زندگی می‌کنند، دل آگاهانه می‌دانند که این گونه انسانهای قدسی، همواره آماده‌اند که دیگران از فیض وجودشان بی‌مزد و منت بهره گیرند. در مراتبی این فیض معنوی ممکن است از عالم انسانی فراتر رفته و در عالم فرشتگان و حیوانات و نباتات و جمادات نیز نفوذ کند. سالکی در فتوحات خویش، به سانحه‌ای اشاره می‌کند که در آن بر اثر امانی روح او وحوش رام شده و احساس خطر نمی‌کردند و به جای رمیدن، به آرامش، به چرا می‌پرداختند. این چنین نورانیت و طمانینه روح انسانی در عالم حیوانی و جسمانی رسوخ می‌کند و به نحوی حضور تفرقه‌گریز متبدل می‌گردد.

از غربت انسانهای معنوی و روح قدسی آنان سخن به میان آمد. این غربت، غربت‌الغریبه فلسفی سهروردی در عالم مابعدالطبیعه نیست. همان غربتی که اخوان الصفا ذیل آن غربت مابعدالطبیعی، لاف تجرد زن گفته بودند:

«ما سلطنت آسمانی و مراتب فرشتگان را طلب می‌کنیم زیرا جوهر ما جوهری آسمانی و عالم ما عالمی علوی است و مادر این جهان، حکم اسیران غریبی داریم و به سبب گناه اولیه آدم، در دریای هیولی غرقه‌ایم.»

در حقیقت روح قدسی، از عالم مفهوم زده غربت در ساخت مابعدالطبیعه فراتر می‌رود و به حضور حقیقی سکرآمیز که با خودآگاهی حضوری صحوآمیز آمیخته قرین می‌گردد. از این نظر، سید شهید، از مابعدالطبیعه متعارف، به شهادت آثارش گذشته بود. او که مرگ شریف و محمود انسانی سالکان طریقت معنوی جهاد را به ذوق حضور چشیده بود. از دوستانش که مراتب قرب را طی کرده و در جوار ذات قدسی حق سکنی گزیده بودند، به نوبت کسب فیض می‌کرد و از نور محمدی (ص) سرشار می‌شد، چنانکه راز درونی خویش را مکتوم می‌داشت. مانند آن خرمشهری دلشده روایت فتح که عظم تجلی ذاتی حق شده و حال صمت و سکوت که منیره فناست، بر جاننش مستولی گردیده بود. پس او از مجلای تجلی، ذاتی حق شده و حال صمت و سکوت که منیره فناست، بر جاننش مستولی گردیده بود. پس او از مجلای فلسفی خودآگاهی راز آشنا، به عالم خودآگاهی راز ورانه حضوری که در آن فلسفه در قبر مرگ آگاهی فرو می‌باشد و پرتو محمدی (ص) آن را در خود مستحیل می‌سازد، انتقال یافته بود. از اینجا سید برای اهل معنی آموزگار حقیقت می‌شد و حال حضور او به آشنایان- حتی به بیگانگان از عالم معنی و سر- تسری می‌یافت.

فنای این جهانی او، به معنی اتصالش به عالم قدسی فارغ از کثرت موهومات و سکنی‌گزینی جاودانه در قرب نور ازلی است. طریقت معنوی او، به ما درس می‌دهد که باید از خودآگاهی منفعل حصولی فلسفه زده فارغ از سیر و سلوک حضوری، رهایی یابیم، تا از آن نور نذلی، بلزقه‌ای نیز به ما

رسد. ■



احساس می‌کنم آن زمان که تو دست برزانو گذاشتی و یا علی گفتی، ما هنوز سر برزانو نهاده بودیم.

گریه ما، نه برای «رجال صدقوا ما عاهدوا الله» است. گریه ما، نه برای «فمنهم من قضی نحبه» است. گریه ما، گریه جگرسوز «فمنهم من ینتظر» است. ای خدا! به حق آن امام منتظرت، نقطه شهادتی براین جمله طویل انتظار ما بگذار که طاقتمان سرآمده است، تابمان تمام شده است، توانمان به انتها رسیده است، کاسه صبرمان سرریز شده است و خیمه انتظارمان سوخته است.

مرتضی! ای همسفر شبهای تابناک مدینه!

مگر نه ما یک ماه تمام، پابه‌پای هم طواف کردیم؟ مگر نه ما یک ماه تمام در کوچه پس‌کوچه‌های مکه و مدینه، چشم در چشم در غربت ولایت گریستیم؟ مگر نه ما یک ماه تمام، نفس در نفس به مناجات نشستیم و شهادت هم را از خدای هم خواستیم؟ این‌چه گرانجانی بود که نصیب من شد و آن چه سبکبالی که نصیب تو.

چرا به خدا نگفتی که خارهای گل را نتراشد؟ چرا به خدا نگفتی که میوه‌های نارس و آفت‌زده را هم دور نریزد؟ چرا به خدا نگفتی که برای چیدن گل، بر روی علفهای هرز پا نگذارد؟ چرا به خدا نگفتی که پشت برهم کسی ایستاده است.

چرا به خدا نگفتی...

اما اکنون از این شکوه‌ها چه سود؟ تو اینک بر شاخسار بلند عرش نشسته‌ای و دست نگاه ما حتی به شولای شفاعت نمی‌رسد.

● سند مهدی شیجاعی  
مراجعه به پایگاه اطلاع رسانی

## خوش

# آن رخی که آینه‌دارش تو بوده‌ای

قرّة‌العین من آن میوه دل یارش باد  
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد  
سلروان بار من افتاد خدا را مددی  
که امید کرم همراه این محمل کرد.

در این حال و روز که بندها ترنم مانند دارند و زنجیرها سرود نشستن می‌خوانند، کندن چه کار سترگی است، پر کشیدن چه باشکوه است و پیوستن چه شیرین و دوست‌داشتنی. کاش با تو بودیم وقت قرآن انتخاب تو با انتخاب حق.

کاش با تو بودیم آن زمان که دست از این جهان می‌شستی و رخت خویش از این ورطه بیرون می‌کشیدی.

کاش با تو بودیم آن زمان که فرشتگان، تو را برهوج نور می‌گذاشتند و بالهای خویش را سایه‌بان زخمهای روشن تو می‌کردند.

کاش با تو بودیم آن شام آخر که سالارمان، ماه بنی‌هاشم (ع)، به شمع وجود تو پروانه سوختن داد.

گریه ما، نه برای رفتن تو که برای جا ماندن خویش است. احساس می‌کنم که در این قیل و مقال، چه قال گذاشته شده‌ایم، چه از پا افتاده‌ایم، چه در راه مانده‌ایم. چه در خود فروشکسته‌ایم.

مرتضی، دست فروتر بیار و این دست خسته را بگیر. شاخه‌ها را خم کن تا در این بال شکسته نیز اشتیاق پرواز و امید وصال زنده شود.

درد ما، درد فاصله‌هاست. مرتضی! قبول کن که تو در اینجا و در کنار ما هم اینجایی نبودی. دمای جان تو با آب و هوای این جهان سازگاری نداشت.

کدام ظرف در این جهان می‌توانست این همه اخلاص را پیمانه کند؟ کدام ترازو می‌توانست به توزین این همه انتظار بنشیند؟

کدام شاهین می‌توانست این همه شور و عشق را نشان دهد.

کلامت از آن روی بردل می‌نشست و روایت از آن جهت رنگ حقیقت داشت که از سر وهم و کمان سخن نمی‌گفتی. دیده‌های خویش را به تصویر می‌نشستی. از نردبان معرفت، بالا رفته بودی و برای ما کوتاه‌قدان این سوی دیوار، این سوی حجابهای هزارتو، وادی نور را جزء به جزء روایت می‌کردی.

و همین شد که نمادی. و همین شد که برنکستی و پایین نیامدی.

چرا برگردی؟

کدام عاقلی از وحدت به کثرت می‌گریزد؟

کدام بیننده تماشاجویی از نور به ظلمت پناه می‌برد؟

کدام جمال‌پرستی چشم از زیبایی محض می‌شوید؟ کدام پرنده زنده‌ای

قفس را به آسمان ترجیح می‌دهد؟

# دو سه چیزی که از او می دانم

## ● بهروز افخمی

يك چیز را نمی دانم و آن این است که چرا وقتی رفیقی را از دست می دهیم دیر یا زود به یاد اولین دیدار می افتیم، و حالا هرچه سعی می کنم نمی توانم به یاد بیآورم سید مرتضی را بار اول کجا و چطور دیده ام. می دانم که باید در جلم جم بوده باشد. توی ساختمانی که امروز فقط ما را به یاد چیزهایی می اندازد که از دست داده ایم. اما آن روزها همه چیز زیبا بود و حتی آن ساختمان خاکستری سیزده طبقه نفرت انگیز به نظر نمی آمد. می دانم که سال پنجاه و نه بود و خیال می کنم که بهار یا تابستان بود. اما اولین دیدار را به یاد نمی آورم. یادم هست که اولین فیلم او را برایش تدوین کردم. نامش «خان گزیده ها» بود و خیلی زود شروع کردم به اینکه دوستش داشته باشم. یادم هست که روی نیمکت راهروی بخش تدوین فیلم برایم شعر می خواند و شعرش قشنگ بود و حتی قسمتی از آن را به یاد دارم: «باغ خنجر، خنجر، خنجر، یا: باغ دشنه، دشنه، دشنه...» اما به یاد نمی آورم که چند روز بعد وقتی خواستم شعرش را یادداشت کنم و داشته باشم چه بهانه ای آورد.

کدام عاشقی، دست معشوق را رها می کند و به زین و یال اسب می چسبد؟  
کدام شراب شناس، دردی کثی از باده می گفرد تا سر از کار جام در بی آورد؟  
تو کسی نبودی که بی مقصد سفر کنی! «ویدخلهم الجنة عرفهالهم» به چه معناست؟

اگر بهشت وصال را نشانت نداده بودند این همه بی تابی رفتن برای چه بود؟

دیروز وقتی حضور عطراکین ولایت را در کنار پیکر تو دیدم، با خود گفتم وقتی که این سلاله کرم، این شاگرد مکتب عصمت، این سردار لشکر توحید، سرباز خویش را این چنین قدر می شناسد و ارج می نهد، آن سرچشمه کرامت، آن تجسم عصمت، با عاشق عطشناک خویش چه خواهد کرد؟

با مرتضی چه خواهد کرد آن مخاطب والای «عادتکم الاحسان و سبیتکم الکریم» و خودم را شماتت کردم از آن شکوه ها که در بی عروجت داشتم.

گفته بودم: اکنون این تنهای و امانده سر بر کدام شانه بگذارد و حسرت و هجرانش را بر کدام دامان مویه کند؟

و دیدم که چه بیراهه رفته ام. چه کور شده ام در غبار حلاله. مامن اینجاست. اینجاست آن دامنی که باید سر بر آن نهاد و زلزلار گریست. اینجاست آن گوش جانی که زبان زخم را می داند. اینجاست آن دلی که اشارات اشک را می فهمد.

اینجاست آن دستی که بر تاولهای روح، مرهم ولایت می نهد. و اینجاست آن دری که به روی خانه امام منتظر (عج) باز می شود. این بود آن دری که تو کو بیدی و این بود آن مسیری که تو عبور کردی و این بود آن مقصودی که تو بدان رسیدی.

من چگونه باور کنم که تو شربت شهادت را با دستهای او ننوشیده ای؟  
«والمستشهدین بین یدیه» مگر دعای همه قنوتهای تو نبود؟

مگر تو نبودی که در کنار بیت الله در گوشم زمزمه می کردی که اگر حضور مجسم ولایت نبود، اگر حضور تردیدناپذیر آقا امام زمان (عج) نبود، گشتن به دور این سنگ و خاک چه بیهوده می نمود؟  
رسم عاشقی در عالم چگونه است؟

بلند شو سید! آقا آمده است! بلند شو! محال است آقا عاشق دلباخته خود را رها کند.

منافی کرامت آقا است، اگر طواف کربلا شب و روز خویش را با دستهای مرحمت نوازند.

بلند شو سید! بلند شو و دست به دست نور بده و پا جای پای نور بگذار. اما... اما به آقا بگو که تنها نیستی. بگو که دوستانت، همسفرانت، همسنگرانت، همدلانت و همقلمانت، بیرون در ایستاده اند و در آرزوی زیارت جمالش لحظه می شمیرند. می سوزند و گداخته می شوند.

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت

یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد.

هرکس که دید روی تو بوسید چشم من

کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد.

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع

او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد.



بعدها به من گفت تمام اشعار و قصه‌های پیش از انقلابش را سوزانده است، اما من امیدوار بودم آن شعر را بعد از انقلاب سروده باشد و نسوزانده باشد. و در تمام این ده پانزده سال (که مثل ده پانزده روز گذشت) همیشه فکر می‌کردم در يك فرصت مناسب از او خواهم خواست که شعرش را دوباره بخواند تا یادداشت کنم. حالا که ناگهان خیلی دیر شده، بدون هیچ دلیلی احساس می‌کنم که تنها شنونده آن شعر من بوده‌ام و از روی بی‌لیاقتی فراموشش کرده‌ام...

●

يك چیز را خوب می‌دانم و آن این است که نمی‌توانم برایش عزاداری کنم. من برای نفس خودم عزا گرفته‌ام. برای واماندگی و بیچارگی خودم سوگواری می‌کنم. برای جسد متحرکی که هر روز صبح به دوش می‌کنم و به کوچه و بازار می‌برم و برای سلیقه تنهایی که هر شب خماریتر از شب پیش به خانه برمی‌گردانم ماتم گرفته‌ام. اغلب عزاداری‌ها همین طور است. زنده‌ها مرده‌ها را بهانه می‌کنند تا به حال خودشان بگریند. اما این سید يك طوری بهانه را از دست آدم می‌گیرد. لاف‌ها آنها که او را از نزدیک می‌شناختند می‌دانند که نطفه صورت زیباییش در بطن مادر برای سعادت و نیک بختی بسته شده بود. خوشبخت آمد و خوشبخت رفت و به هر چیزی که خواست - حتی از نظر مادی - رسید. هیچ وقت ثروتمند نبود. اما آنها که خبر دارند می‌گویند روی تنگدستی را هم ندید. به هیچ کس بدهکار نبود اما بسیاری به او بدهکار بودند. به گردن بسیاری دیگر حق استادی و هنر آموزی داشت و مردم بیشماری از لحاظ اخلاقی و معنوی مدیون وی بودند که کمترین آنها منم. به هر کس چیزی بخشیده بود اما هیچ کم نیاورده بود. جز خدا از هیچ کس چیزی نمی‌خواست و هر چه از خدا خواسته بود گرفت. از خدا چیزی می‌خواست که آسان نمی‌بخشد و به هر سخت کوش ریاضت‌کشی هم نمی‌دهد. بهشت را به بها دهند و به بهانه ندهند. اما سید ما فاش می‌گفت که بهشت نمی‌خواهد: «بهشت ارزانی عقل اندیشان، اما در عالم رازی هست که جز به بهای خون فاش نمی‌شود». آنها که او را شناختند دیدند که با چه ذوق و شوقی برای پرداختن آن بهای سرخ با مرگ دست به گریبان می‌شد و مرگ پیرهن چاک و پریشان از چنگ او می‌گریخت. بسیار کسان در طول سالهای آن جنگ مقدس هر چند گاه که سید را می‌دیدند بی‌اختیار حیرت می‌کردند و از خود می‌پرسیدند: «چطور هنوز زنده است؟»

ما می‌دانیم که برای آن رقص خونین در میانه میدان مین چه مایه آرزومند بود و چقدر انتظار کشید و گمان نداشتیم که معشوقش این همه طنز آوری آورد و عشو در کلر کند. اما آخر این شاهنامه خیلی شیرینکاری بود و تلافی آن انتظار طولانی را درآورد. جبهه آن جنگ فراموش شده به نحوی خارق‌العاده دامن شد تا سید ما و مهمان همراهش از زمین جان به در ببرند. الحق که باید گفت ماشاءالله! چنین وصالی را به کوشش نمی‌دهند. بخت بلند و لطف خداداد باید باشد...

●

وداع شاهانه سید مرتضی با زمین و زمان برای آنها که سنگدل نشده‌اند و برگوش و چشم خویش پرده ندارند حرف آخر بود و اتمام حجت، اما حتی پیش از این نیز، آشنایان می‌دیدند که این سید اصلاً سید است. چیزی از مستی و بیخودی در خمیره وجودش بود و برقی از حسرت و گمگشتگی در نگاهش می‌درخشید. (مثل آن پلنگ خوابگرد که الهسون شده بر فراز پرتگاهی در جنگل دوردست به چشم‌انداز افسانه‌ای ماه مه‌آلود چشم دوخته و در

هوس يك خیز بلند می‌سوزد.)

فروتنی‌اش مثل فروتنی آنها که خودشان را با فروتنی لوس می‌کنند نبود. فروتنی برج عاج نشینان عالم ملکوت بود که برج عاج نشینی برانزده آنهاست. معصومیتش معصومیت زهاد و رهبانان نبود: معصومیت آن رند نظرباز بود که معشوقی در ناکجا آباد دارد. اهل قمار هم بود اما فقط بر سرچاق و به قصد باختن قمار می‌کرد نه به هوای پیروزی. طبیعتش اشرافیتی داشت و تفاوت ذاتی فرزندان آدم را نلخواسته به رخ می‌کشید. همین بود که نور چشم دوستان حسرت به دل و خار چشم دشمنان اید گهرش می‌ساخت.

مخمره،هایی که خودشان را به قیمت لعل، فروخته‌اند و تکیه برجای بزرگان زده‌اند به نحوی بیمارگونه و هذیانی از او می‌ترسیدند. ورودش را منع می‌کردند، صدای غربت زده‌اش را قدغن می‌کردند و اگر خداوند شاخشان داده بود اصلاً وجودش را ممنوع کرده بودند. سید مرتضی فرزند جنگ بود و شکارچی شیر، نه اهل جدال با کلاغها و کرکسها و کفتارها. این بود که به زوزه آنها بزرگوارانه می‌خندید و به راه خود می‌رفت. فهمیده بود که به مقصد نزدیک شده است و می‌دانست که در اواخر راه، جادوگران و خون آشامان و اشباح اعوان شیطان آشکارا و سراسیمه از این سو و آن سو پیش می‌آیند تا هر طور که بتوانند رهزنی کنند. این بود که سر بلند نمی‌کرد و تمام هوش و حواسش را به پیش پایش داده بود. آرام و پاورچین گام برمی‌داشت و قدم در جای پای راهنما می‌گذاشت. این میدان شوخی ندارد و حتی يك قدم لغزش را بر نمی‌تابد.

آن طور که گفته‌اند در روز واقعه، سید مرتضی نفر هفتم گروهی از راویان فتح بود که به ستون يك در میانه میدان پیش می‌رفتند و پا در جای پای یکدیگر می‌گذاشتند. پیش از او شش نفر عبور کرده بودند. اول حاج محمدعلی طالبی، فیلمبردار «حقیقت» - قسمت یازدهم - که در سال شصت شهید شد؛ دومی حسن هادی، فیلمبردار سومی رضا مرادی، صدابردار؛ چهارمی ابوالقاسم بوئری، صدابردار؛ پنجمی امیر اسکندر یکم‌تاز و ششمی بهروز فلاحت‌پور (که يك سال پیش در لبنان شهید شده). سید مرتضی نفر هفتم از راویان فتح بود که پا بر آتش گذاشت و آتش بر او گلستان شد.

●

این مهم نیست که من اولین دیدارم را با سید مرتضی به یاد نمی‌آورم. او را پیش از تولدم می‌شناختم و نورش از روز ازل، تاریکی وجودم را گرما بخشیده است. شهسواری مثل او که حقیقتاً حاصل نور پدران بزرگوار خویش است، همیشه با ما بوده و هیچ وقت تنهایی نمی‌گذارد. هر عیب که هست از مسلمانی ماست. اگر لیاقت داشته باشیم باز هم صدای آسمانی و مهربانش را می‌شنویم و خودش را (در خواب یا بیداری) می‌بینیم. برایمان شعرهایی می‌خواند که فراموش کرده‌ایم و افسانه‌هایی می‌گوید که هیچ وقت نشنیده‌ایم. باید یادمان باشد که وقتی دوباره دیدمش فریب نخوریم و غره نشویم. آنچه می‌گوید، کرچه زیبا و شنیدنی است، اما مهم نیست؛ مهم آن است که هر وقت خداحافظی کرد و به راه افتاد تردید نکنیم. به خودمان و عادت‌های زمینی‌مان نجسیم. و بی‌درنگ به دنبالش برویم و پا جای پایش بگذاریم...

●

زمین و تمام افلاك خلق شده‌اند تا امثال سید مرتضی آوینی به عالم وجود بیایند و بدرخشند و ببالند و در راهی گام بردارند که به اجداد مطهرشان می‌پیوندد...

■

چون در حرکت و سکون چیزی نویسم، رنجور شوم از آن به غایت. و چون در معاملات راه خدا چیزی نویسم، هم رنجور شوم. چون احوال عاشقان نویسم نشاید، چون احوال عاقلان نویسم هم نشاید، و هرچه نویسم هم نشاید، و اگر هیچ ننویسم هم نشاید، و اگر خاموش گردم هم نشاید. و اگر این وا گویم نشاید و اگر وا نکویم هم نشاید و اگر خاموش شوم هم نشاید!

شیخ شهید شهاب الدین سهروردی سرداران بی مرگ را چه بسیار می شناسم، ابرمردان همیشه زنده را و مردگان عمودی که ایستاده مرده اند. و زندگان افقی که چون سرخ شط و روشن خون، در رودخانه حیات جاری اند.

روضه خوان مجلس هفتگی خانه مان، چه بسیار از مظلومیت حسین (ع) برایم گفته بود، و من به تظاهر یا عادت، چه اشکها که ریختم. با چه بی شرمی مظلومیت زینب (س) را نظاره کردند، و کردم! مولا را در محراب عبادت به سجاده شهادت نشانند و او برخوردش توفیق که: «فزت و رب الكعبه»، به خداوند کعبه رستگار شدم. و همیشه بی شرمان، در تحیرند که: مگر مولا نماز هم می خواند!

مظلومیت های سرخ و سبز را می شناسم، اما هرگز با مظلومی «سرخ سبز» از تبار مولا، همسخن نبودم. و چه بسیار مظلومان «سرخ سبزی» که به پاکی زلال اروند در کنارم جاری بودند و حقد و حسد و نفس اماره، نور چشمانم را گرفته بود. آنها در کنارم بودند و من باورشان نمی کردم و با پای چوبین استدلال، به تکفیرشان نشستم!

مردم کوفه را می شناسم، و چه بسیار فریاد زده ام: «ما اهل کوفه نیستیم!» و بوده ام! مگر کوفیان چگونه بودند؟ و مگر بلور داشتند که قرآن ناطق را تکفیر می کنند؟!

بلعم را می شناسم، و کعب الاحبار، برصیصا، شریح قاضی و شیت را، و بر همه شان چه بسیار لعنت فرستاده ام! و چه بسیار بر مظلومیت اولین مظلوم که به خنجر شقاوت اولین طاغی به سجده سرخ شهادت نشست، گریستم و گریستند. و همانم قابیل وار با شمشیرهای پنبه ای و زبان سرخ مظلوم کشی، به مصاف هابیل رفتم! و با پای چوبین استدلال، که آنها را تکیه گاهی مطمئن می پنداشتم، اعمال سیاهم را توجیه کردم، و چنان بودم که گویا در صراط مستقیم حق گام می زدم و پیام دار شهادت مولایم! از چه بی شرم مردمی بودم!!

سید، هر وقت که به میهمانی مجلس مولا می رفت، سرخ می گریست و سبز می شد. او فرزند زهرا (س) و محب مولا بود، و ما، در برابرش، بی باور به اینکه او باور حقیقی است. او سبز بود مثل سبزینه گل و سرخ بود مثل گلبرگ آله ها! او بستر عطف و مهر بود مثل آبی آسمان، و باک و سپید بود مثل رحمت حق! و ما اشقیبا با دیدگان تار، رویش و بالیدن سرخ و سبزش را سیاه می دیدیم. و او می دانست ولی با لبخند سبزش به ما سلام می کرد و هیچ نمی گفت و ما بی شرمان، کمرها را تنگتر می بستیم و خنجرها را در دستهای

بلیدمان محکمتر می فشردیم و منتظر فرصت بودیم تا سینه اش را بشکافیم. او سردار میدان قلم بود و ما قلم به مزدان شیطان بودیم که در عرصه رنگین نامه ها برای رسوایی اش کمین کرده بودیم، بی آنکه دریابیم کلمه به کلمه سیاهمان، رسواگر ظلمت دل ماست. و سید با لبخند سبزش ما را به میهمانی محبت دعوت می کرد و من که دلم سیاه بود و شقاوت خورده بودم و محبت نمی فهمیدم، هرگز به خوان محبتش ننشستم، چرا که این شکم آلوده، تحمل مانده آسمانی را نداشت. او چه مظلوم بود و چه سبز، و من از چه بی شرم مردمی بودم!

ما آدمهای تک ساحتی، قلب فهم از هزار توی بی نهایت آدمهای سرخ و سبز را نداشتیم و او به وسعت زلال آبی آسمان، و به ارتفاع سستیغ رفیع قلعه ها، استوار و سرپا ایستاده بود. ما او را می دیدیم و منکرش بودیم و بودم. او، عشقی بود به لطافت بال فرشتگان، به جذابیت نیرومند خورشید، به عطر رازگستر یاسهای ناپیدایی که در فضای کوچه باغهای خیال شاعری سودا زده در وقت وصال معشوقش منتشر است، به شوریدگی و هراس و بیم و امید صبح قیامت، به سوزندگی آتش عذاب و شکنجه آور اقیانوس سوزان طبقات جهنم، به پهنآوری و سرسبزی و جاودانگی بهشت، به صفا و بلندی و بیکرانگی آسمانها، به استحکام و استواری ایمان ابودر، به خلوص شبینم اشکی بر گوشه چشم مؤذنی در عصر اندوهبار بلال، به نفتیدگی کویرهای داغ و سوزان شبه جزیره، به عفت و پارسایی نیالوده لبخند زیبای یک صبح معصوم، به بیقراری شعله شمعی در رهگذر بادهای وحشت زده ای که از هراسی موهوم می گریزند، به نجابت لبهای چاک خورده و تاول زده رهگذر تشنه نشسته در برابر چشمه زلال و سردی که از دل سنگ در سینه تافته کویر می جوشد، به رقص سحرآمیز و زیبای امواج رود وقتی کرشمه رفتارش را بر پرده خیال رهگذران نقاشی می کند، و زمزمه جادویی آن را که به سرود فرشتگان در معبد آرزوهای بلندش می ماند، در دل انگیزترین ترانه ها می سراید و باز می فرستد.

و آنک لبخند سبزش که در سرخ گل واژه شهادت هزار باره رنگین شده، باز مرا به میهمانی محبت فرا می خواند و باز من حقیقت طلبی را در زیر ماسکهای تقدس مآبی پنهان می کردم، بی آنکه باور بدارم خلق را می توان فریفت و خالق را نه! و من شادمان به مکرندی خود، سرخوش بودم، بی آنکه بدانم نزد او نمی توان نقاب زد و پنهان و پیدای من براو آشکار است.

سید از سلاله مظلومان تاریخ بود که لبخند سبزش به تمام دنیا می ارزید و ما مفلسان، حتی تاب پذیرش این هدیت را نداشتیم.

بیا و نوش کن جامی ز درد عشق او  
حریف دردمندان شو که درد دل دوا بینی

●

● نصرالله قادری

عجب روزگاری

مگر آینه کم کردی که بی آینه می‌گردد

بینی روی خود روشن اگر آینه را بینی

«دو بیکانه همدرد، از دو خویش بی‌درد یا ناهم‌درد با هم خویشاوندترند.»  
ما مردم بی‌درد، و دغل‌کار و بی‌شرمی هستیم که همیشه حقیقت را به هزار  
ترفند و بهانه به مسلخ مصنحت سپرده‌ایم. ما هرگز تاب تحمل حقیقت را  
نداشته‌ایم. ما خود را همیشه فریفتیم و با حلاوت دروغین، شوکران زهر را  
نوشتیدیم، بی‌آنکه چهره دژم کنیم. اما اکنون قلم، بی‌پرده و کسناخ باید  
رسوایی کند و اگر مردی مانده است - فقط برای یک بار - بیاییم حقیقت را باور  
کنیم!

در خلوت و تنهایی خود گوش بسپارید، صدایی محزون می‌تالد:

«من اکنون در زیر فشار اندوه این همه حرفها و پیغامها و دردها و  
نیازمندیها و گفتنها و فهمیدنها و احساس کردنها، مردنتوان و بیماری را  
می‌مانم که کوشی برسرش ریزش کرده باشد و خروارها تخته سنگ و سنگریزه  
برسینه‌اش افتاده باشد و در زیر سنگینی این آوار، احساس می‌کند مرگ  
دردناکی که شتابان به سویش می‌دود، هم اینک در یک قدمی اوست و او که  
تنها سرش از زیر این توده سنگین بیرون است، شما را به خویش می‌خواند:  
ای مردم! از میان شما کیست که مرا از زیر این آوار بیرون کشد؟ کیست که  
این صخره‌های عظیم و تخته سنگهای بی‌رحم و سنگین را با بازوان مهربان  
قلبش و بادستهای نیرومند فهمش از سینه مجروح من بردارد؟ نمی‌گویم همه  
را، اندکی را از میان شما کیست که مرا از زیر این آوار بیرون کشد؟»

ماسکها و نقابها و پاهای چوبین را وانهد و یک بار - فقط یک بار - مردانه،  
به «سرخ سبز، حقیقت، سلام بگویند. نهراسید، چیزی را از کف نخواهد  
نهاد. ما مردم‌خوران مردمپرست مظلوم کش که با خنجرهای کج فهمی به قتل  
عام شقایقهای مهربان پرداخته‌ایم، بی‌خجلت و به ریا همه همگام سید  
بوده‌ایم!

چرا خلق را می‌گوییم که قرار بود سید در سفر آتی اش همسفر ما باشد؟  
چرا خلق را می‌گوییم که هم سفره سید بوده‌ایم؟ چرا خلق را می‌گوییم که  
شهادتش بازگشت به خویشتن خویشمان بود؟ چرا خلق را می‌گوییم هم نفس  
و همگامش بوده‌ایم؟ چرا به دروغ و تزویر برایش تعزیت نامه می‌نویسیم؟  
چرا در مجلس عزایش به حراج خود نشستیم و حراج بر محبت‌هایی  
که نداریم می‌زنیم! چرا راست نمی‌گوییم؟ چرا نمی‌گوییم که فریم فریم، خنجر  
و شقایق، را سلاخی کردیم؟ چرا نمی‌گوییم صفحه صفحه «سوره» را در جهنم  
بدگمانی و حسادت به آتش کشیدیم؟ چرا نمی‌گوییم که یارانش را زنده زنده  
به خاک سپردیم؟ چرا نمی‌گوییم پیش از آنکه به میهمانی سرخ خدا برود،  
خلوای مجلس ختمش را هم پخته بودیم؟ چرا نمی‌گوییم مهربانی و عطفش  
را با بی‌رحمی به لیبرالیسم و واژدگی و در دامن غیرغلطیدن ترجمه کردیم؟  
چرا نمی‌گوییم ترجمان سیاه ما از سبز اینبارش، فریب بود؟ چرا نمی‌گوییم تنها



است...

بود و مردانه و یکتا در میدان ایستاده بود و به التماس، دستی را به همراهی می‌خواند؟ ما چه بی‌شرم مردمی هستیم!

اغیار چرا نمی‌گویند که از صداقت و پاکتی و سادگی او سوء استفاده می‌کردند و با کج فهمی احمقانه خود، فکر می‌کردند که نمی‌فهمد و کلاه سرش گذاشته‌اند! در حالی که می‌فهمید و می‌گفت: «خالق ستر العیوب است، بگذار با این فرصت‌هایی که با آبرویم به میدان آورده‌ام به آنان مجال نیوشش حقیقت را بدهم. من فرزند زهرایم و حرامیم اگر به باورم پشت کنم، بیایید در خلوتمان اعتراف کنیم که بی‌شرم مردمی بودیم. ما نه بر شهادت او که می‌بایست بر شفاوت خود بگرییم- اگر اشکها مان را به حراج، برای تصدی مقامات نگذاشته باشیم. ما مردم‌خواران مردم‌پرست، او را در زندگیش کشتیم و او با شهادت سرخس، حیات جاودانه‌اش را بیمه کرد. آیا می‌بینید که او با لبخند سبزش به همه ما تمسخر می‌زند که ای مدعیان! کجایی؟ من به میهمانی خدایم! شما چه می‌کنید؟ و ما چه بی‌شرم مردمی هستیم که می‌بینیم و حاشا می‌کنیم!

زخودبینی نخواهی دید آن نوقی که ما داریم  
خدایین شو که غیر او چو او بینی هوا بینی.

جمال غیر اگر داری خیالی بس محالست آن  
اگر تو غیر او جویی ندانم تا کجایی

روحی که پیام، دارد، نه مرید می‌طلبد، نه عاشق. در رهگذر عمر، چشم انتظار ایستاده است و وجودش ندایی است که آشنایی را می‌خواند و حیانتش، نگاهی که در انبوه این صورتهای مکرر و بی‌مسئولیت و بی‌انتظار و بی‌اضطرابی که بیهوده می‌کنند، چهره مانوس و محرم خویشاوندی را می‌یابد که بر آن موجی از «حیرت، افتاده باشد و دو نگاهش، همچون دو کودک کم کرده مادر، در این دنیای بی‌پناه آواره‌اند. آری نه مرید، نه عاشق، آشنا! دیدند و دیدیم همه آنهایی که زنده او را کشته بودند به برکت سرخ خویش با نقابهایی تازه آمدند و به میراث‌خواری نشستند. دیدیم و دیدیم که همه آنهایی که او را رانده بودند، جیره و مواجب اندکش را قطع کرده بودند. تنهاش گذاشته بودند، در برنامه‌های طاق و جفت‌شان او را تنها از خود می‌دانستند و همکار حوزه فعالیت خود، تنها به بهانه نصیبی از این خوان شهادت بردن! اما هیئات! همراهان او بسیجیان گمنامی هستند که چون او

به روایت فتح نشسته‌اند بی‌آنکه در قیترهای اول و آخر برنامه، نامی از خود بکشند. گمنامانی که مظلومانه و بی‌نام بر شهادت سردارشان اشک ریختند و چون ما بی‌شرمان مرثیه نوشتند. آنهایی که از شدت غم مرثیه را بر خود خواندند که تنها مانده‌اند. لبخند سبز سید ابدی شد. باور کنید. یارانش به اندازه قطره‌های عرق شرم نریخته‌ما افزون شدند و شط‌پرخروش تنهایی‌اش به گستردگی جهان پهناور شد و ما بی‌شرمان دغلتار، در بستر گسترده این استواری محو شدیم. سید در عصمت ملکوتی سپیده، در زمزمه جادویی چشمه‌ساران، در نسیم پیام‌آور سحر، در چشم خونپالای غروب، در نغمه آسمانی شباهنگ، در خلوت نیمه شبهای روشن کوچه باغهای خاموشی، در خم خسته چشمی از تب عشق، در هماغوشی پاک مه و مرداب، در لبخند، در نگاه، در مهتاب، در بازی پنهان و پرغوغای باد بر سر شاخه‌های بلند سپیدارهای مغرب، در افق، در شفق، در سپیده، در عاشورا، سرخ حسین، در شبهای قدر، در گستره میدانهای رزم حق علیه باطل، در فکه، هویزه، حمیدیه، لبنان، فلسطین، ساریوو، سربره‌نیتسا، در آفریقا، در آمریکا، در کلمه کلمه خلوت استمرار سوره، در فریم فریم روایت فتح، در بلندای مظلومیت خنجر و شقایق، برقله کیهان، در صدرسخن هر رهگذر ناهمراهی، در قطره قطره آب مطهر زمزم، برگزیده‌های سرخ و سپید محبت، و در دستهای پرتوان هر زنده حق، جاری و ابدی شد.

ما چه بی‌شرم مردمی هستیم که هنوز هم به مردم‌خواری و مردم‌پرستی خود مفتخریم بی‌آنکه چشم حقیقت را باز کنیم و در میعاد سبز، با خدا میثاق ببندیم که دیگر سیدی، مظلومی را بی‌رحمانه به مسلخ نسپاریم بی‌آنکه با روح مطهرش پیمان ببندیم که دیگر خطا نخواهیم کرد و لبخند سبز تو را باور داریم.

بیایید نقابها را برداریم و صحنه دروغین و مجازی بازی را رها کنیم و در بستر زندگی با سید جاری شویم. و قلم دیگر بیش از این پیش نمی‌رود که عظمت اهورایی شهادت مظلومانه سالار قلم، سردار سخن عندلیب روایت فتح را مرثیه سراید. این مردم‌پرست، مردم‌خوار نیز منتظر می‌ماند تا ذهن ملیاش پالوده شود و در چهلمین روز پرواز بلند سید، برگی دیگر از شقاوت خود و مظلومیت او را باز گوید. باشد که حقیقت را باور کنیم.

اگر فانی شوی از خود تویی باقی جاویدان  
سردار فانی‌نشین که تا دار بقا بینی



# و آن فرات مهربان...

## ● مسعود فراستی

همه در سوگ تو، برای دادجویی، روی به آسمان نهادند.  
ای انکیدو، ای برادر من،  
تو آن تبر بودی که به پهلو می‌آویختم؛  
تو نیروی بازوانم بودی، تو تیغی بودی که برکمر داشتم؛  
تو سپهری بودی که در برابر داشتم؛  
تو گرانبهارترین پوشش‌های من بودی، تو ارزنده زیورهای من  
بودی.



باشنوید: این پژواک را که در سراسر سرزمین من پیچیده است.  
باشنوید: این ناله‌های مادری است که در سوگ والاترین فرزند  
خود زاری می‌کند.  
گریه کنید، ای راههایی که من و او، باهم، بر سر شما کام نهادیم.  
وای جانداران جنگل، که در بند ما افتادید،  
ای بیر، ای پلنگ، ای شیر،  
ای گربه وحشی، ای گوزن و ای بز کوهساری،  
شما نیز، مانند من و کبوتران این خانه، اشک بریزید.

آن کوهستان پاک که بر آن بالا شدیم،  
و، بر تارک آن، نگهبان جنگل والا را در خون کشیدیم،  
از برای تو می‌گرید،  
دشت ایلام و آن فرات مهربان،  
که زمانی کوزه‌های پوستین خود را از آب پاک آن پر می‌کردیم،  
و همه جنگجویان این شهر بلند باروی اوراک،  
که در کنار آن نر کاو آسمان را به خاک افکندیم،  
همه، از برای تو می‌گریند.  
همه مردمان اریو.

از برای تو می‌گریند، ای انکیدو، از برای تو می‌گریند،  
آن کشت و ریزان و خرمن کوبان،  
که تنها یک بار کندم از برای تو آوردند،  
همه، اکنون در مرگ تو سوگواریتند.  
بر بگانی که تن تو را به روغن خوشبوی می‌آراستند،  
اینک، در مرگ تو زاری می‌کنند.  
زنان کاخ، که از برای تو همسری برگزیده بودند،  
و همانگونه که می‌خواستی، انگشتی نلمزدی ترا آماده  
می‌ساختند،  
اینک فریاد برآسمانها برکشیده‌اند.  
آن مردان چه ان، آن برادران رزم آور تو نیز،  
گویی همگی از گروه زنان اند؛  
که موی برآشفته‌اند و بر آن چنگ می‌اندازند.

این کدامین ابلیس بود که چنین به سرفروشت من دستبرد زد؟  
ای برادر جوان من، انکیدو، ای والاترین دوستان من...

نه، مرتضی نرفته است. اگر روزی مردی را دیدید که چشمان محجوبش،  
با شما از قلبتان می‌گوید و خنده رهایش، نیک و بد از یادتان می‌برد، بدانید  
که او بازگشته است. آنوقت... ■

مرتضی رفت و رفت، و ما ماندیم. اما چه رفتی - با آن لبخند ماندنی - و  
چه ماندنی!  
مرتضی تا آخرین دم با وقار ایستاد، رزمید، قلم زد، ساخت و تحمل کرد.  
نجیبانه تحمل کرد و رفت. و فاتح شد، فاتح مظلوم روایت و ما ماندیم، تنها،  
بی آرام و بی یاور و...  
دوست، از آن خرقه بدل، از آن لایه کهن رها شد و ما را وا گذاشت، به آن  
رهایی رسید که می‌طلبید و سزاوارش بود.  
به یاد آن یار - آن مهربانترین یار - چه می‌توانم گفت - چه فراخ است غمش /  
و چه تنگ است دلم؟ چیزها و چیزها و چه بسیار... از این رو از قدیم  
می‌آغازم، به کهن‌ترین سوگنامه برای رهایی دوست، رهایی انسان آزاده،  
اندیشه‌مند و با ایمان برمی‌گردم - و این شاید تنها برای دل خود است -  
به یاد او، از پهلوان نامه کیل کمش، دوباره باز می‌خوانم. چرا که دوست  
من، بمانند، انکیدو، متعلق به همه است، به همه حیات و هستی -  
به جهان خرم از آن، بود که...

«آیا ای بزرگان اوراک، به گفته‌ام نیک گوش فرا دهید.  
این منم که از برای یارم، انکیدو، زار می‌گریم.  
و، بمانند زنان سوگوار، نا آرام و تلخ می‌مویم.  
آری، من در سوگ برادرم سرشک می‌ریزم.  
اوه، انکیدو، انکیدو، کجایی تا ببینی که گورخر و آهوی دشت،  
هم آنان که به راه تو چون پدر و مادری بودند،  
و آن آفریدگان چارپایی که در کنار تو آسوده می‌غنودند،  
آنان هم در سوگ تو اشک از دیده فرو می‌بارند؛  
و نه تنها آنان، که همه آفریدگان آزاد دشت و چرام  
در سوگ تو بی آرام و سرگردان شده‌اند.  
کوره راههای سرسبز جنگل سدن  
همان راههای پرخم، که آنچنان به دیده تو زیبا می‌آمدند،  
اینک در مرگ تو، شب و روز به زمزمه برخاسته‌اند.  
پس، بگذار پهلوانان این اوراک سخت باروی نیز  
بستر ترا به سرشک خود بشویند.  
بگذار تا انگشتان آرامی بخش آمرزش

# غریبه خاک

شهادت، پایان غربت بشر و آغاز قربت انسان است. شهادت، پُل پیوند زمین و آسمان است و شاهدان، غریبه‌هایی مظلوم در زمین هستند که قامت ملکوتی ارواحشان به اسارت منطق معاش ناسوتیان در نیامده و درعین حالی که ظاهراً در زمین و شریک در غفلت زمینیان می‌زنند، در واقع دیده بر باطن عالم و حقیقت دنیا گشوده‌اند و محشور عالم معنا هستند.

شهادت، سیر از خاک به ملا اعلی است و انسان به اعتباری، تنها مخلوقی است که شایستگی مقام شهادت را دارد و شهیدان در واقع، مصادیق و مظاهر جلوه‌های تحقق و فعلیت این مقام ذاتی بشر هستند.

غربت شهیدان به تعلق ایشان به عوالمی فراتر از عالم دنیا و ظهوراتی حقیقی‌تر از آنچه که ما زمینیان از پس پرده پندار می‌انگاریم، باز می‌گردد و مظلومیت آنان ناشی از کم ظرفیتی اسیران خاک و بردگان منطق معاش است که این «هم‌مردان خدا»<sup>(۱)</sup> را نیاموخته و این موهبت فطری را از قوه به فعل در نیآورده و به دلیل نقص و ضعف خود، از فهم کمال و جمال شهدا غافلند و عرصه حیات دو روزه را بر گستره ارواح آسمانی شهدا تنگ و تنگ‌تر می‌کنند و بدین‌سان بر غربت و مظلومیت انسانهای عجیب آسمانی می‌افزایند... و این البته تقدیر عالم دنیاست و شاید برای تحقق آن وصل عجیب، این غربت بزرگ نیز، ضروری باشد، که گفته‌اند:

این جهان زندان و ما زندانیان  
بر شکن زندان و خود را و رهان

شهدا فقط با «شهادت» جسمانی‌شان نیست که حصار زندان را می‌شکنند؛ تمام زیستن شهیدان و همه حضور شاهدانه آنها برای آشنایان به زبان ملکوت، پروازی است به فراتر از مرزهای عالم خاک، و دعوتی است به بازگشت به حقیقت خود و مقام «قالوایی» که مقام فطرت انسان و جوهر وجودی آدمی و حقیقت شان و رسالت آدمی است.

شهدا از تباری دیگرند، ریشه‌هاشان به آسمان گره خورده و قلبهاشان از معنویت نور بارور می‌گردد... سیدمرتضی آوینی از تبار شهیدان بود و همه زندگی او، جز تذکر به میثاق ازلی نبود.

آوینی تلاش می‌کرد تا با هنر خود، قلم و بیان خود، و از همه بالاتر با زیستن عاشقانه و «بودن» شاهدانه‌اش، مذكر حضور شاهدانه انسان اهل ولایت بر روی زمین باشد. اهل ولایت بودن، جز عاشق بودن نیست و شهدا، قافله سالاران عشق و ولایت هستند.

سخن گفتن درباره سیدمرتضی، سخن گفتن زمینی و امانده‌ای است درباره انسان عجیب بزرگی که با باطن عالم سخن می‌گفت، زبانش، زبان تاویل بود و شهادتش، خود حکایتی تاویلی است که حقیقت آن با رازی بزرگ پیوند خورده است.

شهادتها همیشه رازآمیز و با معنا هستند. شهادت آوینی اما گویی واقعه‌ای ذوبطون بود. گویی سخن گفتن آسمان با زمین بود که ای زمینیان! خاکتان آبستن وقایع بزرگ است و واقعه‌های بزرگ، مردان بزرگ می‌طلبند... و آوینی، مرد واقعه‌های عجیب و بزرگ بود، هرچند که در میان ما چونان غریبه‌ای زیست... ■

● شهیدان زرتشناس



۱. اشاره به فرمایش حضرت امام(ره) که فرمود: «شهادت، هم‌مردان خداست».



• علی تاجدینی

## سوگنامه اهل خاک

اذا مات العالم نلم فی الاسلام ثلثة لایسدها شیء

سیدمرتضی در دنیا وارد نشد. او مصداق یارز عرفایی بود که بهشتیان آرزوی زیست آنان را در دنیا دارند. شادابی و نشاط سیدمرتضی، هیچ‌گاه از خاطر دوستانش محو نخواهد شد. سید، برخیل عظیمی از بسیجیان و دوستانش حق معنوی دارد. عده زیادی را می‌شناسم که از طریق ایشان دستگیری معنوی و مادی می‌شدند و با شهادت سید، این دستگیریه‌ها صدچندان خواهد شد.

شهید با فنای کالبد مادی، محدودیت را شکسته و با وصل به مقام لاحدی، وسعت روح می‌یابد. برای امثال بنده که با سیدمرتضی سخن قلبی می‌گفتیم و بحث نظری به غایت طرح می‌کردیم، اسباب تعجب بود که ایشان در بستره جان به جان آفرین نثار کند.

این شهادت برای روح بزرگوار مرتضی، سعادت بزرگ و آرزویی لحظه به لحظه بود. گرچه جامعه اسلامی یکی از بی‌نظیرترین متفکران هنر دینی را از دست داد. جامعه اهل نظر، بعدها خلا وجودی ایشان را درخواهند یافت. البته دشمنان مکتب، به تصور واهی و موهوم خویش احساس راحتی

می‌کنند. اما این وهم و خیال شیطانی را به گور خواهند برد. در مکتب شهادت، روح شهید، شاهد پراعمال و افکار همگان است. سیدمرتضی، در ملکوت حکمران قدرتمندی است و حضوری جدی و معنوی در دنیا دارد. بنده وجود او را در «دفتر مطالعات دینی هنر» و زندگی شخصی خود و دوستانم کاملاً احساس می‌کنم. این مطلب را براساس نوق شاعرانه نمی‌گویم. روح مطهر او در ملا اعلی با آسمانین در رقص و شادی است و در جایگاه بلند «رفیق اعلی» با اجداد ظاهرینش انسی دائمی دارد.

اما ما بیچارگان، خاکبانی هستیم که سزاوار است سوگوار بدبختی روح خودمان باشیم. سیدمرتضی از میان ما رفت، در حالی که با «رندی، زیست کرد و احدی از رفقاییش او را در نیافتند. درباره اش قضاوت‌های درست و غلط کردند، اما چون در درون خودشان دچار تناقض بودند، نتوانستند وحدت وجودی این رشد عارف را دریابند. اکنون ما مانده‌ایم و جای خالی او. از خداوند متعال درخواست می‌کنیم که شهادت ایشان را مقدمه برکات کلرهای دوستانش قرار دهد. ■

# مرتضی که بود؟

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش  
به هر شکسته که پیوست تازه شد جاننش  
کجاست همفلسی تا به شرح عرضه دهم  
که دل چه می کشد از روزگار هجرانش

برای که بنویسم؟ برای دوستان، که هرچه بنویسم کم است و با این همه که خود به جهت این دوستی بی نیازند، باز تشنه خواندن و دیدن و شنیدنند. اما برای بیگانگان همین بس که بگویم: مرتضی آوینی که بود؟  
زمانی که اصفهان در تهاجم دشمن بمباران شد و بخشی از آثار معماری ما آسیب دید، با دوستی صحبت این بود که چنین تصور می شود این همه انسانها از مردم این دیار که جان خود را باخته اند هیچ؛ اما به دلیل آسیب رسیدن به چند بنای قدیمی، به مراجع جهانی اعتراض می شود.  
اما مگر این نیست که این انسانها در رابطه با همین فرهنگ است که انسان شناخته می شوند و آیا نه این است که انسان بدون هویت، انسان نیست؛ اگر انسان نداند که کیست و وجودش در این جهان در چه رابطه ای است، اگر او خود را همانند دیگر حیوانات می بیند و از خود شناختی با یک هویت ویژه ندارد که انسان به حساب نمی آید و اصولاً مشخصات فیزیکی وجود او بدون این شناخت از خویش، چیزی را تعیین نمی کند.

اما این هویت چگونه به دست می آید و چگونه باز شناخته می شود؟  
مگر جز در سایه فرهنگ یک جامعه است که انسان هویت خود را در آن جمع بازمی شناسد؟ فرهنگی که طی سالیان سال تفکر، تجربه، هنر و فلسفه، از آداب، سنن، شعر، موسیقی، ادبیات، نقاشی و معماری، تا شکل روابط اجتماعی و روشهای زندگی درونی و بیرونی جامعه شکل گرفته و ساخته شده است. پس ارزش این فضاهای معماری که جزئی از فرهنگ مردم ما هستند، اساس کار است و این انسانها به دلیل همین آثار است که انسانند و بدون این رابطه فرهنگی، انسان به حساب نمی آیند زیرا هویت خود را از این فرهنگ باز گرفته اند.

مرتضی آوینی، کسی بود که در این جهان پر آشوب که قدرتهای شرق و غرب بر سر مسائل مادی و سرعت و قدرت در جدال بودند و جوامع بشری در فکر شکم و رفاه مادی؛ کار فرهنگی می کرد؛ کار فرهنگی که عملش ساختن انسانها و مردش، چه می توان گفت؟

مرتضی آوینی یک هنرمند بود - به آن معنا - که هنرمند یک شاهد است و هنر او شهادتی است بر حقیقت جهان. در سایه هنر است که انسان رابطه خویش را با کل جهان و حقیقت آن و با دیگر انسانها می شناسد. در سایه هنر است که از هرسو و سمت و زاویه به جهان نگریسته می شود و هنرمند در آن زمان خاص، همچون وسیله ای این خاصیت را پیدا می کند که بخشی از حقیقت جهان بر او معلوم می گردد تا برای ما فاش نماید و انسان با کنار هم گذاشتن این زاویه هاست که به مفهوم کل جهان و حقیقت آن نزدیک می شود. بدون هنر انتقال مفاهیم ممکن نمی بود و پایه های فرهنگ گذاشته نمی شد و سیر فرهنگی در طول تاریخ جریان نمی یافت.

مرتضی آوینی، دل به کار هنر داده بود اما با هنرش چه می کرد؟

مگر جز این است که همه ما انسانهای معاصر این آب و خاک و کل انسانهای آینده این ملت، مدیون شهیدانی هستیم که با چنان شوری که سر از پا نمی شناختند به ستیز با دشمن شتافتند و ایستادند تا فرهنگ و مردم این مرز و بوم را حفظ کنند؟

مگر ما حمله مغولان را از یاد برده ایم که با این فرهنگ و مردم آن چه ما کردند؟ مگر این شهیدان که برآستی هم انسانند، به وظیفه انسانی خویش عمل نکردند؟

مرتضی آوینی، داستان این شهیدان را می گفت. او هنرش را در روایت این قصه به کار گرفته بود. او می خواست این سیر فرهنگی که دفاع از فرهنگ بشری نام دارد و نمادش هویت انسان است و یک ارزش است برجا بماند و ما و ما و سالهای سال آیندگان ما بدانند که چگونه بوده است آن حکایت؛ و کار خود را کرد.

هنر او این بود که برآستی و درستی چهره این شهیدان را بر پرده تصویر کشید و ما این چهره ها را دیدیم.

و اما مرتضی آوینی یک متفکر بود. او مفاهیم و مبانی فرهنگی را، چه در شرق و چه در غرب می شناخت. او ارزش مرتبه و وسعتی را که فرهنگ ما دارد و در جهان، فرهنگ اسلامی نام گرفته و شناخته می شود - از جمع ادبیات ایران بعد از اسلام، معماری ایرانی و علم و هنر و فلسفه مابعد اسلام - می دانست و از این راه به تفکر ایرانی - اسلامی دست یافته بود که از این جایگاه، تمام فرهنگ منتهی به تکنولوژی غرب و تمام هویت نشات گرفته از شرق جغرافیایی و شرق فرهنگی در زیر دستها و نفسهای او قابل اندازه گیری بودند.

او از این جایگاه حرکت می کرد و از این جایگاه، دست به کار ساخته های فرهنگی و هنری خویش بود که جایگاهی بس بلند است.

و از این جایگاه است که می توان دید:

زمانی که حافظ او را می گوید:

تو را ز کنگره عرش می زنند صغیر

ندانمت که در این دامگه چه افتاد است

و مرا که:

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل

بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

و نامحرم را که:

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

با این همه، او یکی از انسانهای گمنامی بود که در این جهان به سیر و سفر در حیطه فرهنگ و هنر بشری دل داده اند؛ اما نشانه ای بود که یاد همه آن انسانهای گمنام را همچون یک حواله تاریخی زنده کرد.

شراب تلخ می خواهم که مردافکن بود زورش

که تا یکدم بیاسیم ز دنیا و شر و شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار

که من بيمو دم این صحرا نه بهرام است و نی کورش





# آیه‌های فصل فراق

عبدالامیر فائق



مبارک جان مبارک

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب  
مهیمنای به رفیقان خود رسان بازم  
چه کسی گفت خورشید خاموش شدنی است؟  
چه کسی پنداشت دریا از تلاطم بازمی ماند؟  
چه کسی باور داشت آسمان سترون است؟  
چه کسی عطر یاس را منکر شد؟  
چه کسی قنوت آله را تکذیب کرد؟  
چه کسی سوگواری بنفشه را فراموش کرد؟  
چه کسی پرواز پروانه را کافر شد؟

این رودخانه نور است که از سرپنجه آفتاب، آب حیات را به ارمغان آورده است. این رقص سماع پروانه‌هاست که فوج فوج درهم می‌آمیزند. این ترانه از ریزش قطرات باران است. این پایکوبی حوران است که در چراغانی بهشت، صف در صف به استقبال آمده‌اند. این صدای بال ملائکه است که در قنزیل نور، روحی منیر را در سفر به عرش، مشایعت می‌کنند. این صدای پای ذوالجناح است که از میدان بازمی‌گردد. این نغمه از حنجره‌ای خنجر چشیده است که وصیت‌نامه شقایق را می‌خواند. این صدای خداست! ... آی چشمها ببینید! آی گوشها بنویسید! آی دستها در بر بگیرید! آی قلب‌ها بلور کنید! به خدا در میخانه، به روی می‌پرستان بسته نیست!

سید! خدا سنگینی داغ را بردلهامان سبک کند. خدا به زانوان رمق کشیده‌مان تاب کشیدن شانه‌های افتاده از غمت را عنایت کند. خدا سینه‌هامان را از درد فراق تو شفا دهد.

سید! دلت آمد که این همه دل مشتاق را بسوزانی؟

دلت آمد که این همه چشم را بگریانی؟

این سرشک اندوه نیست که برچهره می‌نشیند؛ این تلول دل است که به رخسار می‌آید. این خون جگر است که از دیده فرو می‌ریزد. این خامه قلمهای شکسته است که حدیث هجران می‌نویسد. این دست نیست که بردست می‌زنند و برسر و سینه می‌کوبند. این جوشش، داغی تازه است که جان را به آتش کشیده است.

سید! تو راه آسمان را از کجا یافتی؟

## ● علی اصغر داودآبادی فراهانی راز سو به مهر

«لا اله الا الله الحليم الكريم»

به نام خدا که شهادت، هدیه‌ای است از سوی او، ارزانی بهترین بنده‌هایش.

... از پشت پرده‌های اشک، نلم تو را می‌بینم، سیدمرتضی. و عکس تو را، عکسی که مرا به گریه می‌اندازد و نگاهی که مرا به تو می‌خواند. نه در اداره و ماشین و سررسید و ماهواره، بل نگاهی که مرا در سرزمین فکه، قتلگاه غریبان شهید، به تو می‌خواند. سرزمینی که همان قبر با قدمهای اهل دنیا بیگانه است که با گامهای متبرک زائران حرم حسین (ع) آشناست...

... هرازگاه در میان هیاهو و جنجال گناه و اضطراب شهر و جوانی، مردی می‌آمد با روایتی از عشق، همراه با صدایی محزون و بغض‌آلود. شعری که در نیمه شب سروده شده بود. صدایی که در نیمه شب صیقل داده شده بود. صدایی که در نیمه‌های شب تولد می‌یافت و در شبهای جمعه، تجلی می‌کرد. در روایت‌های تو از فتح رازی هست... ■

## ● محمود اربابی حال ریز

تنها یکبار در طول عمرم در رثای دو دوست چند خط نوشتم. یکی از آن دو، حسن هادی بود که قبل از آنکه شهید روایت فتح شود، هادی من بود و خیلی‌های دیگر؛ و دیگری هوشنگ نوری، که قبل از آنکه شهید کربلا شود، بازتاب نور دل هادی بود و سرانجام با هم به سرای حق شتافتند. آن دو، ما را به يك «حال ریز» دعوت کرده بودند و ما سعادت رفتن نداشتیم.

روزی تصادفاً سیدمرتضی آن یادداشت را خواند. هرچند که اصل مطلبی که آن یادداشت سرفصلش بود، برای آویزی نله‌نیر بود. چون به جنگ مربوط می‌شد. اما دل‌نگرانی‌اش را از اینکه خود او توفیق آن حال‌ریز را نداشت، پنهان نکرد. گفت: «چه زیبا یادشان را گرامی داشتی. انسوس که ما دیگر توفیق شرکت در آن حال‌ریز را نداریم. آن‌گاه که در سراسر جنوب و غرب می‌توانستیم آن حالات را شاهد باشیم نیز توفیق نیافتیم...» و من از خود می‌پرسم آیا آن روز، سیدمرتضی این تصور را داشت که روزی در رملهای فکه، آن حال‌ریزی را که سالها به دنبالش بود درک کند؟ ■

● تعبیر مزاح آمیز شهید حسن هادی

تو بال پرواز را از کدامین پرستو به عاریت گرفتی؟  
تو مزار کدامین ساقی را زیارت کردی که از جام شهادت سرمست شدی؟  
تو به‌سوی کدامین قبله نماز کردی که قیام آن، شرافت سجود در خون را به تو ارزانی داشت؟

تو با خدایت چه سودا کردی که به میهمانی لاله‌ها خوانده شدی؟  
ای خوب! ای عزیز! ای زائر عشق! مگر این فتح، جز با کلام شهادت به روایت نمی‌آمد؟

مگر این سوره، جز با قلم خونبار به کتابت نمی‌آمد؟  
دلت آمد که ما را تنها بگذاری؟...  
مگر این قافله چندی نیست که از این منزل گذشته است؟

● آقا مرتضی یازمانده از کاروان نبود، علمدار آن بود. کاروان راحلان گوی دوست، نه از حرکت باز می‌ماند و نه پایان‌یافتنی است. مگر جز این است که راوی، خود باید در صحنه حاضر باشد تا روایتگری صادق باشد و مگر سیدمرتضی «راوی فتح» نبود؟

نه! او هرگز از کاروان جدا نشد. کاروانسالار، وظیفه‌ای دیگر بردوش نهاده و پرچمی دیگر به‌دستان پرتوانش سپرده بود. سیدمرتضی باید می‌ماند، تا حدیث کاروان را - حتی آن زمان که بسیاری از چشمهای خواب‌آلوده دیگر حضور آن را درک نمی‌کردند - بازگو کند. او کاتب «سوره» عشق و امانت‌دار روایت ایثار بود و می‌بایست این امانت را به سلامت به سرمنزله مقصود برساند. سیدمرتضی، پیام‌دار قافله زائران حریمی بود که تشنگان خویش را با زلال معرفت سیراب می‌سازد. او پیک کربلا بود: «بسیجی عاشق کربلاست و تو مینداز کربلا شهری است در میان شهرها و نامی است در میان نامها...» و او عاشق بچه‌های بسیجی بود. دلش برای آنان که زودتر به بزم وصال بریافته بودند و بیش از همه برای مراد و پیرش «روح‌الله» خیلی تنگ شده بود. سیدمرتضی دیگر نمی‌خواست بماند و نباید هم می‌ماند. او اهل این دنیا نبود، آن‌گونه زندگی می‌کرد که گویی بر روی زمین راه نمی‌رود!

و شاید هنرش آن بود که توانست هنر را با حکمت متعالیه درهم بیامیزد. او سلکن شهر ولایت بود و هنر را برای ولایت می‌خواست. يك لحظه در انجام رسالت بزرگ خویش درنگ نکرد. یکبار هم پایش نلغزید و طرفه‌العینی تردید به دل راه نداد.

آقا مرتضی يك موج بود به بلندای کرامت انسان. روایتی بود به عظمت «فتح» و آیه‌ای بود از سوره فجر. سیدمرتضی کلمه طیبه بود... و الیه یصعد الکلم الطیب...

سید! تحمل داغی چنین، سینه‌ای به فراخی افق می‌خواهد. خدا صبرمان دهد! ■

## ● سید علی عقیلی، زاهدان تجدید عهد شهادت

مخور به مرگ شهیدان کوی عشق المسوس  
که دوستان حقیقی به دوست پیوستند

... هیچ سعادت در این دنیای فانی به منزلت و جایگاه شهید و فرهنگ شهادت نمی‌رسد. و پدر گرامی شما فردی بود وارسته که روح لطیف و خدایی اش، همیشه - چه در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل و چه در پشت جبهه - نوازشگر روح محزون و شکسته ما بسیجیان بوده و خواهد بود. مبدا در شهادت پدر، به سوگ و ماتم بنشینید، چرا که ما شیعیان علی (ع)، راهمان با خون و عهدمان با شهادت، پیوندی عمیق و دیرینه دارد... خداوند متعال در این دنیا امانتهای فراوان به ما داده است. مبدا در این امانتها خیانت ورزیم. و چه با شکوه و به یاد ماندنی است، این امانت الهی را به بهترین وجه، ادا نمودن. و سیدمرتضی آوینی، بزرگ مردی بود از سلاله حسین (ع)، که فریاد مظلوم و مبارکش در راه حرم مولا، ثبت تاریخ شد. ■

● حسن حق شناس، اصفهان

## جام وصل

شاید تقدیر حضرت حق، جلّ علا، بر شهادت این عاشق صادق چنین بوده که عاشقی را جام وصل بنوشاند و خورش، حرکت و تلاطمی در دل و روح بسیجیان به وجود آورد و شما خانواده محترم نیز در امتحانی الهی و سخت آزموده گردید... ■

● مجید سلیمانی

## مرد راه

... تفاوت اندک مردانی که در طریق حق کام می‌نهند با بسیار کسانی که راه باطل را می‌پویند، در این است که: «مردان حق، راه باطل را به خوبی درک می‌کنند، ولی مردان باطل از راه حق هیچ چیز نمی‌فهمند...»  
راه باطل، مرد ره نمی‌خواهد، زیرا که دستاویزی جز احساس مادی نمی‌طلبد، که همگی داریم. ولی راه حق، مردان ره می‌طلبد و حس برتر ایشان را. اگر در حق بودن راه آن عزیز شک دارید، از شما می‌پرسم: کدامین مسیر زندگی بود که برای او قابل درک نمی‌بود؟ کدامین لذت مادی و معنوی بود که در تصور او نمی‌گنجید؟ کدام یک از شما از بوی سرخ شهیدان، عطر گل سرخ را حس می‌کند و در جست و جوی گل‌های رنگارنگ زیبا در استخوانهای پوسیده‌ای که به سیمهای خاردار چسبیده است، می‌باشد؟... ■

## ● غلامرضا عیدان آن مرتبه شایسته

اگر می‌دانستم در رثای آن سید سفر کرده، چه باید نوشت، زودتر از این می‌نوشتم.  
شهادت سیدمرتضی که در مطلق شایستگی و در عین بایستگی واقع افتاد، آتش به جان انداخت.  
خدایا بر ما شرمساران درجا شده ببخش. الهی، گناه ماندن ما را به نوازش مینهای خنثی‌نشده حوالت کن. از سرسخت جانی ما بگذر.  
حضور آن مرتبه شایسته، در جوار ملکوتی اجداد مطهرش مبارکباد. ■

## ● علی عباسیان پژواک سرود سحر

گفته‌اند حدیث وصل را باید در پژواک سحر شنید و سرود روایت فتح را باید از آله‌های دشت صبح، آن‌گاه که کبوتران سپیدجامه خونین‌بال را پرواز می‌دهند، در سرنا دمید.

مناجات عرفانه را باید در مسلخ عشق حسین (ع) در زیر گلوگاه شمشیر جست و افول ستاره را در شبم شامگاه به نظر نشست که:

«سیدمرتضی، از تبار راویان فتح، که حقیقت را با قلم، هنر و اندیشه به سرخ جامگان مهاجر تقدیم می‌کرد، به خورشید پیوست.»

او یادواره شهیدان را از لابه‌لای خاکهای تفتیده جنوب و غرب می‌جست و به دیدگان ساکنان کره خاک می‌کشاند. او چه با شکوه «سوره» را آیه به آیه تفسیر کرد و چه زیبا با قلم سرخ، رسالت حقیقی خود را تبلیغ.

سید هجرتی دیگر از خویشانش آغاز کرد و رفت. یاران بر سر کوفتند و فریاد برآوردند:

«سیدمرتضی هم کربلایی شد...»

آری! به حسین (ع) پیوستن یعنی از خاک برآمدن آه که محرم چه زود فرا رسید! خداوند بزرگ، راوی فتح را در خصوصی‌ترین میهمانی به نزد خود برد. او با رفتنش دوباره چراغ شهادت را روشن کرد و بهار را احیا و سیزه را در گذر آفتاب گل ریخت... ■

## ● شفیع پورمومنی، تهران گذر از طور عشق

... ای سبز پوش آینه‌ها! ای غنچه سرزمین عاطفه! ...

تو را می‌ستایم، که در گریز از بندهای تعلق، ندای «فلاخلع نعلیک» را شنیدی و موسای جان را درکنز از طور عشق، به هارون اراده یاور شدی. تو را، و تبار تو را می‌ستایم، که از پیاله ماه، جرعه نوش شراب الست «قالوا بلی، بودی، و سرراهی وادی نور... یادت» ای همیشه سبز- چلچراغی است برسینه خاک... ■



● شاهرخ فلاوند - بند در

## در جوار نور

... سیدمرتضی، شاکرد ممتاز مکتب عرفان و حماسه بود. همان مکتبی که امام سرداران، آن را در دنیای معاصر احیا نمود. او پس از گذشت چند سال از اتمام جنگ، هنوز یک بسیجی تر و تازه مانده بود و باز هم بوی خاک و باروت و عشق می‌داد و به قول بچه‌های دفتر ادبیات مقاومت، بوی خوش خدا را به همراه داشت. چقدر حیف بود اگر آوینی که آن همه از شهادت می‌گفت و در هفتاد برنامه «روایت فتح» آن چنان در حسرتش می‌سوخت، شهید نمی‌شد! شهیدی که از راحلان کوی دوست، به نالوق دور مانده بود، با شتابی وصف‌ناپذیر پرکشید و عاشقانه خود را به آنها رساند.

سیدمرتضی، اینک در جوار شهیدانی است که سالها برایشان مرثیه‌خواند و سوز دل خورد. او در وصل معشوق، لحظه شماری کرد و اکنون در قربت حضرت حق آرمیده است. شهادت، حق مسلم سید بود. همان گونه که زندگی وی، بیدار باثنی همیشگی برای پاسداری از فرهنگ حیات‌بخش بسیج بود، شهادت او نیز چنین نقشی را ایفا نمود. و من هیچ شکی ندارم که شهادت وی، سرفصل تازه‌ای در هنر و ادبیات ارزشمند مقاومت خواهد گشود.

ما باید به فکر ارائه راه سیدمرتضی باشیم. و الا رفتن او حق بود. ما باید شانه‌ها را تقویت کنیم تا سرهایی را که صاحب تفکر بسیجی است، بالا نگهداریم و پاهایمان قوی باشد تا شانه‌های افتاده از اندوه نبودن سید را تحمل کند و دستها را باید همیشه با وضو نکه داشت تا قلم را که مرکبش با خون سید آغشته شده، پاسدار باشد.

موفقیت سیدمرتضی را در راه رسیدن به معبود با اشک شوق جشن می‌گیریم و برحال خودمان می‌گیریم و دست دعا به پیشگاه معبود برمی‌داریم که ای کاش خداوند ذره‌ای از تفکر سید و بسیجی بودن را نصیب ما گرداند! ان شاء... ■

## ● هما بهروزی‌نکو ... که شقایق زخمی است

سیدا، «سفر، قصه‌ای است که با قدمهای تو نوشته می‌شود. بی‌تو می‌دانم جاده بی‌معناست. ای صداقت، ای سبزپوش جلگه همیشه سبز خوزستان، کاش تو می‌ماندی! کاش تو می‌خواندی! شاید از پوچی و بیهودگی ماست که شقایق، زخمی است. سیدا، بگذار سخن بگویم. بگذار تهی شوم. بگذار علجزانه ضجه بزیم و اشک بریزم. بگذار تهی شوم از درد، که گلتن خوب است و از تو گلتن خوبتر. بی‌تو باور نخواهم کرد، روییدن گل را. بی‌تو باور نخواهم داشت، زیبایی آسمان آبی را. من شکستم و خرد شدم از نبود تو و هرگز باور نخواهم داشت رفتن بی‌صداقت را.

سیدا، همه می‌گویند روی در نقاب خاک کشیدی و من هنوز ناباورانه به عکس نگاه می‌کنم. سیدا، به تو سوگویم که دلم خانه برد است و خانه‌ام کلبه غم. و من در هردو، خموش. اکنون ما در این وادی چه می‌کنیم و بی‌تو چه می‌گوییم. راستی سیدا، ما بی‌تو در همیم. تو بی ما چگونه‌ای؟ ■

## ● سعید صادقی لبخند افلاکیان

یازده فروردین هفتاد و دو، همدیگر را در اهواز دیدیم. حاج سیدمرتضی آوینی، با اکیپ روایتش برای ادامه حقیقت جنگ آنجا بود. لبخند زنان گفت: «تهران دنبال می‌گشتم، اهواز گیت آوردم! خودت را آماده کن با عکسهای برای روایت خرمشهر».

حاجی گفت: «این تلخیاها هم مثل شهادت شیرین است و این طبیعت حیات انسان است که با غلبه به رنجهای آرمانها زنده بماند و من هم مظلومیت بسیجیان را غریبانه می‌بینم و خودم نیز در این مظلومیت قرار گرفته‌ام اما زمانی که آقا دوباره موتور روایت فتح را روشن کرد من دوباره جان گرفتم و امید آقا به دلهای سوخته‌ای است که در این خانه وجود دارند».

و اشکهای رهبر با اشکهای بسیجیان مخلوط شد و نیز هنرمندانی که با بال شکسته در تشییع پیکر پاک سیدمرتضی شرکت کردند، زیبایی این شهادت را دوچندان کرد و سرود لاله‌ها دوباره جان گرفت و شاتر دوربین من، پس از چهار سال با ریختن اشک به کار افتاد. ■



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

## هوال اول والاخر والظاهر والباطن

در مصیبت «سیدناالشهید»، تعزیت نامه بسیار به دست این شکسته تار و بود از هم گسسته رسید. ماجور باد جان آنان که از دور و نزدیک خود را به معزای آفتاب افکندند. اما بعد، مرا جرئت آن نبود تا در تعزیت نامه بعضی از آنان که دورترند، به جرح و تعدیل، دستی از آستین بدر آرم. شك نیست که خدای مرتضی در باطن سوگمندان او می نگرد نه درستی و کاستی کلام آنان. این یادنامه نیز آخرین یادنامه آن جان تابناک فلک فرسا نیست و آنچه که در نزد این بنده مرتضاست محفوظ خواهد ماند تا اگر عزیزان دور افتاده به او رخصت تصرف در کلام خود دادند، در یادنامه های دیگر از آثار آنان مستفید باشیم.

دو دیگر اینکه در آثار اغلب عزیزان شاعر از تکرار قافیه گرفته تا ضعف تالیف لغزش های اندک و بسیار به چشم آمد. اگر عرصه، عرصه شاعری بود، می شد براین لغزش ها و حتی گاه بر تمام یک شعر قلم در کشید. اما اغلب این جماعت یا شاعر به معنی متعارف کلمه نبوده یا اگر بوده اند در هنگام نزول این مصیبت چنان دست و پای خود را کم کرده اند که باب تمیز صحیح و سقیم کلام بر آنان بسته شده است. این گرانبار به گمراهی خود مغرور، در مصیبت سیدناالشهید بسیاری از مردان مرد را دید که وزن وجود خود را کم کرده بودند؛ شاعران اگر قافیه ای کم کرده باشند، چه جای ملامت است. اینقدر هست که «لا یكلف الله نفساً الا وسعها». در مرثیت گفتن و تعزیت داشتن نیز این وسع دخیل است و اگر درد و داغ سهمگین باشد همین وسع نیز از حد معمول فروتر می افتد.

سه دیگر اینکه آن روح ربانی و عقل نورانی و جسم روحانی نه در شعر و مخیله شاعران که در حکمت و مفکره اهل حکمت نیز نمی گنجد و نمی گنجد؛ چون حدیث روی شمس الدین رسید  
شمس چارم آسمان رخ در کشید

● یا علی - ی م



## مگر به عید خون کشد عزای مرتضی تو را

□

چرا به نام آب و نان نشاط خون نمی کنی  
فتاد لیلی از نفس چرا جنون نمی کنی  
سواد محمل است هان زدند راه عبله را  
تو بی شرف چه می کنی حنا و عطر و طبله را  
جنازه‌ها، جنازه‌ها، جنازه‌های خونچکان  
تو شیر شرزه خود نه‌ای، دمی به لابه می تکانی  
به روم و روس می بری به بوق و کوس می بری  
نه نام توست این وطن کرا عروس می بری؟

□

ترفت کاری از غنا که کار فاقه می کند  
بهل بگنجد آنها نمک افاقه می کند

□

زمانه رفت و سالها سخط نشد، رضا تو را  
مگر به عید خون کشد عزای مرتضی تو را  
دم نمود و عاد کن الا دم فسرده را

به خون، به خون ضمام کن دو دست و پای مرده را  
غریو رعد و رود را دو صیحدم ترانه کن

دو شب، دو شب، همین دو شب از آرزو کرانه کن  
به راه صبح تا سحر شبی دو چشم تر بنه

اگر که خوابت آرزو به راه سیل سر بنه  
سه روز و شب عشیره را طعام روزه گیر ده

پس آنچه داده‌ای ستان به خسته و اسیر ده  
محزمی قبيله را به خشم اشقیا ببین

روی به هند و قدس اگر برو و بی ریا ببین  
جنازه‌ها، جنازه‌ها، جنازه‌های سوخته

ردان آرمیده و ددان خود فروخته

□

شکسته خواند نیمه شب برادرم لاکانه را  
سپیده زد چه می کنم نماز جوکیانه را  
بهل، فریضه را بهل به شیخ شب نماز کن  
چه حاجتم روا شد از نماز شب دراز کن  
رهین چاه رستم زنگ جاه زالها  
سپیده زد، چه می کنم در آسیاب سالها

□

ترفت کاری از غنا، که کار فاقه می کند  
بهل بگنجد آنها، نمک افاقه می کند

□

الا به دام آرزو نه مُردی و نه زیستی  
به کام زندگی میو، کجاست خنگ نیستی؟  
الا کجاست اسب من که بشکنم مدار را

به آب نیستی زخم برافکنم گذار را  
گریوه ماند و اهرمن، الا کجاست رخش من

نهیب آذرخش من، درفش من، درخش من  
سحر فسرده و صاعقه کجاست عرق گبریم

که شعله سان برون برد از این رواق ابریم

□

ترفت کاری از غنا که کار فاقه می کند  
بهل بگنجد آنها نمک افاقه می کند

□

چه بنگره است در زمین زیانگ بسط و قبض‌ها  
که خفته‌اند شبروان که مرده‌اند نبضها

فلك جنازه می برد به جای هور از آسمان  
لعاب مرده می چکد به جای نور از آسمان

صداع حجله می دهند از این عروس رایگان  
چه بنگره است در زمین از این نهمه رایگان

## با گلوی تازه

به کوی می پرستان های و هوایی تازه می بینم  
نماز عشق را خونین وضویی تازه می بینم  
زمشتاقان این میخانه ام، ساقی صفای تو  
که صهبای کهن را در سبویی تازه می بینم  
حریف هرشبم، امشب سر می بیشتر دارم  
جو در بزم محبت سرخ رویی تازه می بینم  
به صدق پیر سرمستان که در آیین میخواران  
سهادت را به مستی آرزویی تازه می بینم  
بهار عزت ما هرزمان رنگی دگر گیرد  
که هرجا شاهدهی با رنگ و بویی تازه می بینم  
به مژگان تربت آلانگان فکه می روبم  
که برسیمای غیرت آبرویی تازه می بینم  
از این دریا که تصویرش به عالم لرزه اندازد  
قیام موج اقیانوس خوبی تازه می بینم  
مشیت در شهیدستان ما گلوازه می سازد  
سرود فتح را هر دم گلویی تازه می بینم  
جهانی دیده امید بر تقدیر ما دارد  
اسیران زمین را جستجویی تازه می بینم

● استاد حمید سبزواری

زمانه رفت و سالها سخط نشد، رضا تو را  
مگر به عید خون کشد عزای مرتضی تو را  
مرا بهل اگر به غم دریغ او نمی کنم  
برای گریه افتدا به تیغ او نمی کنم  
من آه و خشم و کینه را به تیغ زن نهاده ام  
دریغ و داغ و گریه را به تیغ و زن نهاده ام

نرفت کاری از غنا که کار، فاقه می کند  
بهل بگنجد آبها نمک افاقه می کند

به انتقام عطسه ای که بسته در دماغ من  
زمانه سنگ نیستی شکسته بر ایغ من  
حدیث آب و نان بهل، اسیر وهم و شک نیم  
تو پای بست بر که ای، مرا بهل که وک نیم  
کسی بر آب زندگی نمرده از تبار من  
به خضر تشنه می رسد نژاد شعله خوار من  
حضور قهر بی غشم زیاد اگر نمی روم  
جو هیمه وقف آتشم به باد اگر نمی روم

نرفت کاری از غنا که کار، فاقه می کند  
بهل بگنجد آبها نمک افاقه می کند

جو کشته برق رازیم در این نفس که می رود  
جو قطره غرق رازیم در این نفس که می رود  
نفورم از دمی که شب نهفته هرسحر زند  
وز آفتاب مرده ای که هرسپیده سرزند  
خیال صیحه می یزد در آستین پسند من  
خمار شیشه می برد بر آستان سمند من  
به شب مَجْرَه می چکد طرب زمیغ جوشم  
سپیده عشوه می دهد طلوع تیغ روشم  
اگر ز چاره بگسلم نفس فلاخنی شود  
زمین زبانه سر کند زمانه گلخنی شود

نرفت کاری از غنا که کار فاقه می کند  
بهل بگنجد آبها نمک افاقه می کند

تو را بس این فرشتگی زمین تیول دیو به  
افاقه مفت آرزو، اگر ریا زریو به  
الا درنگ و رنگ تو کجاست برملا شده  
وز انفعال ننگ تو سکوت ما صلا شده  
غریو صخره سبب شکسته استخوان شب  
شرار شروه خوان ما گرفته در دخان شب

شکسته خواند نیمه شب برادرم دوگانه را  
سپیده زد چه می کنم نماز جوکیانه را  
رهین چاه رستم زنگک چاه زالها  
سپیده زد چه می کنم در آسیاب سالها

## رقص مرگ

هوالمعلی

تقدیم به یار بی آزار استاد شهید، برادرم حسین سلامت منش،

با آرزوی شهادت برای همه بروبچه ها.

دین ما کفتم نه دین دین فروشان دغل  
بوالحکم کیشان قبض و بسط جهل مستدل  
آیت قرآن به لب تلمود پنهان در بغل  
فهم دین مصطفی را جُسته مفتاح از هبل  
امت بوئسب یعنی منکران مرتضی

منکران مرتضی تنها نه مولان کردند  
این طرف نیز از قفا مشتکی جهولان خرنند  
کز پی قبض مضاعف همچو غولان بر درند  
مول عقال بوالفضول و گول زهد ابترند  
زین خوارج بود فریاد و فغان مرتضی

از من بیچاره تا درماندگان جام جم  
در جفا با مرتضی پروا نکردیم از ستم  
چون علی او در صمد افتاده و ما در صنم  
زین میان شیر خدا او بود و ما شیر علم  
بالله از بودیم جز بلر کران مرتضی

همسری با مرتضی دارند! مرد راه کو؟  
در میان شاعران یک جان مرگ آگاه کو؟  
در میان اهل حکمت یک شهادتخواه کو؟  
آنکه چون حیدر بگرید نیمه شب در چاه کو؟  
گر تویی سام نریمان! تک کمان مرتضی

ای دریغا مقتدای خویش را نشناختم  
والی صاحب ولای خویش را نشناختم  
آشنایان! آشنای خویش را نشناختم  
فانش می گویم خدای خویش را نشناختم  
گرچه بودم زیر سلف آسمان مرتضی

مهدیا! اسلام را مغلوب مگر و فن مخواه  
بر در و دیوار یزدان طرح اهریمن مخواه  
جان مردان خدا را زیر بار تن مخواه  
امت لولاک را محجوب مشتکی زن مخواه  
یا امانی ده مرا همچون امان مرتضی

کیستم من بنده ای از بندگان مرتضی  
قطره ای از بحر ناپیدا کران مرتضی  
سایه وار افتاده ام بر آستان مرتضی  
مدعی هرگز نمی فهمد زبان مرتضی  
باطن دین محمد بود جان مرتضی

بر زمین افتاده دیدم آسمان خویش را  
رقص مرگ جان و پایان جهان خویش را  
در کف طوفان رها کردم عنان خویش را  
تا مگر پیدا کنم نام و نشان خویش را  
کم شدم اندر نشان بی نشان مرتضی

آخرین دژ نیز ویران شد کجا پنهان شوم  
در کدامین دره تاریک سرگردان شوم  
با چه امیدی حریف مرگ در میدان شوم  
مردگان را بعد از تو چون بر در فرمان شوم  
کیست بردارد درفش کاویان مرتضی

چیست ایمان جز انا الحق گفتن رندان مست  
کفر چبود دستگاه رستن از بالا و پست  
ظاهر مذهب اگر با مذهب ظاهر نشست  
باید از ایمان و کفر خویش برداریم دست  
همچو خیل دین فروش دشمنان مرتضی

جز منافق را ندیدم منکر مردان مرد  
گاه اجمال حصولی کی شناسد کوه درد  
در ننگجد در ضمیر صوفی سودا نورد  
آنکه سر تا پا حضور آمد به میدان نبرد  
در مسلمانی ندیدم همعنان مرتضی

شاه شطرنج سیاست مات خون مرتضاست  
در کف جن و ملک رایات خون مرتضاست  
بر زبان جبرئیل آیات خون مرتضاست  
نشر دین در انتشار ذات خون مرتضاست  
دین ما شد تاز به خون جوان مرتضی



## آیه‌ای از سوره عشق

باز دریای دلم توفانی است  
آسمان چشم من بارانی است

تا دل من عاشقی بیتاب شد  
ماهی جانم برون از آب شد

باز در جانم شرر افتاده است  
تیغ بر جان و جگر افتاده است

شد شکوفه‌ریز باغ دیده‌ام  
لاله می‌روید به راغ دیده‌ام

ای جنون در من شکوفا شو که باز  
زخم شیون در دلم شد باز، باز

پاکبازی کار ناپاکان مباد  
ترس در قاموس بیبلکان مباد

ای رفیقان سینه را آبی زنیید  
آتش جان مرا آبی زنیید

یا محمد داغدارم از قدیم  
داغداری شرمسارم از قدیم

زخم جان خسته‌ام را مرهمی  
ای رفیقان، همزبانی، همدمی

یا محمد اضطرابم از دل است  
اضطراب انتخایم از دل است

یا محمد اضطرابم کشت کشت  
آیه‌های این کتابم کشت کشت

یا محمد مرتضی بیتاب بود  
ماهی افتاده دور از آب بود

از صدف دست اجل تا ثر گرفت  
آتش آهم از این غم گر گرفت

ای شقایق لاله‌ها را کن خیر  
لاله‌های کربلا را کن خیر

یا محمد مرتضی در خون نشست  
آنکه از جام ولایت بود مست

مرتضی آینه ادراک بود  
سینه‌اش از تیغ خصمان چاک بود

دوستان در فرقتش شیون کنید  
جامه‌ای از جنس غم برتن کنید

هر کلام او زجنس آب بود  
سینه‌اش چون چشمه مهتاب بود

بر لبانش آیه‌های مهر بود  
آیتی از عشق و مینوچهر بود

یاد بادا داغ و درد مرتضی  
اشک گرم و آه سرد مرتضی

یا محمد پاکباز عشق رفت  
عندلیب و سرو ناز عشق رفت

ای خدا با یک دل پُر رنج و درد  
راوی فتح شهیدان کوچ کرد

یا محمد داغدار عشق کو  
داغدار بیقرار عشق کو

مرتضی تا از صدا افتاده است  
نای جانم از نوا افتاده است

مرتضی جان، جان ما را سوختی  
رفتی و آتش به جان افروختی

سوره‌ها تو چون بهشتی خرم است  
سوره بی‌تو آیه‌های ماتم است

● اکبر بهداروند - اندیمشک

## راوی فتح

راوی امشب کن روایت فتح را  
قصه را آن راز را آن شطح را  
نوحه کن امشب که جانم در تب است  
راز را بگشما که امشب آن شب است  
امشب ای راوی بسوزانم بگو  
دارم از جان با تو امشب گفتگو  
امشب از جان مایه بگذارم بیا  
هم بسوزان هم تماشا کن مرا  
گل بسوزان و بکن دیوانه دل  
دل چه می‌گویم بهل ما را بهل  
یاومگویان از کلامت در عذاب  
امشب ای راوی روایت کن خواب  
جان من برگو که صیادت چه گفت  
چون ربود و از دو چشم ما نهفت  
تو چه دیدی او چه بنمودت بگو  
با کدامین غمزه بربودت بگو  
دیده‌ای مقصود را معبود را  
در تب و تاب نمود آن بود را  
دیدم آن جانی که زار و مضطر است  
در تب پرواز و جویای پر است  
رفتی اما این طرف ما در تبیم  
فتح را بر خوان هم‌غوش شبیم

● سیدناصر هاشم‌زاده



دوستان فکر من تنها کنید  
مرتضایم رفت و اوایلا کنید

یا محمد سینه‌ام آتش گرفت  
سینه بی‌کینه‌ام آتش گرفت



## چشمه خورشید

هرکه به یاد تو ایستاد به قامت  
هرکه برای تو شعر خواند و سرودی  
چشمه اشک از بلند صورت مردان  
جاری شد بر کویر سینه چو رودی

من ماندم اینک اینکه تا چه سرایم  
در غمت ای خوبتر بارش باران  
واژه چه آرم که شایگان تو باشد  
ای به فلک برنیده به جرکه باران

مرثیه گفتن به سوگ. زان تو باشد  
جز که به یاد حسین باشد و اکبر  
تا به توهم حریف سقله نکوید  
قافله راویان فتح شد ابتر

چشمه خورشید جاودانه و جاری است  
چشم خدا روشن از دریچه این صبح  
پرتو رویت فلک نثار زمانهاست  
بانگ رسالت خروس دهکده صبح

دیر نماندی در این مفاک طبیعت  
نام رسای تو لیک ماند و ماند  
نام شهیدان به یمن نام تو جاری است  
باغ شقایق به دستهای تو آباد

مرثیه گفتن به سوگ. زان تو باشد  
جز که به یاد حسین باشد و اکبر  
لیک چه غم چون به پای خود بشتابد  
سوی خلیق به عزم تعزیه رهبر

مرثیه ما دعای ظهر فرج باد  
تارسد از راه آن نشسته بطحا  
مرثیه ما روند و راه تو باشد  
چهره کلگون. نشان تربت زهرا

● جعفر ربانی

## گل می ریخت

مقدمت را بهار گل می ریخت  
باغ چشم انتظار گل می ریخت  
باد کیسوی نسترنها را...  
شانه می زد. هزار گل می ریخت  
غنچه بی شکیب با صد شوق  
برتن شاخسار گل می ریخت  
چشمه از شادی تو می جوشید  
شاخه بیقرار گل می ریخت  
روی لبهای مهربانیها  
خنده بی اختیار گل می ریخت  
صبح روز شهادتت خورشید  
پر تنت بیشمار گل می ریخت  
باد زلف چمن پریشان کرد  
لاله داغدار گل می ریخت  
بر مزارت دو دست کوچک آن  
نازنین یادگار گل می ریخت  
هق هق کریه هاش غمگین بود  
فرکش بر مزار گل می ریخت  
شبم از چشم باغ جاری بود  
باد در لالهزار گل می ریخت  
یاد چشمان عاطفت خیزت  
بر دل پر شرار گل می ریخت  
ابر چشمم سرشک می بارید  
طبع من سوگوار گل می ریخت

● منوچهر پروینی - کرمانشاه



## میلادی دگر

خدایا شکر. امیدم روا شد  
روان از آن قرنطینه رها شد  
برایم جز شهادت بس گران بود  
از اول هم قصور از کاروان بود  
وگرنه پیش از این آمده بودم  
دو دستی جان به عشقت داده بودم  
دلخ از هجر مالمال غم بود  
که سر کردن به زندان لاجرم بود  
چه می گریید عزیزانم زهجران  
زغار غم رها کشتیم به قرآن  
شبم با اشک بگذشت و سحر شد  
کنون هنگام میلادی دگر شد  
رسیدم بر نخستین بامدادم  
گرامتها به این امید دادم  
بیاده آدم راه درازی  
ملول و تشنه با سوز و کدازی  
رفیقان آدم سوری بگیرید  
به جشن سمرقند نوری بگیرید  
همه شب اشک از چشم روان بود  
تنم همچون قفس از بهر جان بود  
همه گفتند آخر دل قوی دار  
مباش این قدر بی تاب از غم یار  
مرا این گاه دیری آرزو بود  
نگاهم شب به شب در جستجو بود  
در باغ شهادت را کشوید  
سراجم انتظار از دل ربوید.

● ناصر یزدانی (انتظار)



## میهمان خدا

تقدیم به روح بلند هنرمند فرزانه  
شهید سیدمرتضی آوینی

شاهد بزم، لاله شدی رفتی  
همدم لاله‌ها شدی رفتی  
وای من، وای من که واماندم  
خوش به حالت رها شدی رفتی  
توهم از جنس عاشقان بودی  
راهی کربلا شدی رفتی  
سرد مهری مگر ز ما دیدی  
کز بر ما جدا شدی رفتی  
ای روایت‌گر روایت فتح  
رهسپار کجا شدی رفتی  
انتخاب خدا چه زیبا بود  
میهمان خدا شدی رفتی  
ساقی بزم عاشقان زچه رو  
مست جام بلا شدی رفتی  
از خدا آنچه آرزو کردی  
زود حاجت روا شدی رفتی  
گل لبخند بر لب لب شکفت  
پای تا سر صفا شدی رفتی  
عاشقان را چراغ ره بودی  
رهبر و رهنما شدی رفتی  
راز پنهان عشق بودی تو  
عاقبت برملا شدی رفتی  
روی دستان دل تو را بردند  
دلبری دلریا شدی رفتی  
لطف خود را زما دریغ مدار  
ای که خود کیمیا شدی رفتی  
گاهگاهی بیا به دیده ما  
تا ببینم چها شدی رفتی  
سیدم، مرتضای آوینی  
به خدا، مرتضای شدی رفتی

● عباس براتی پور

## بالا بلند شهر شقایق

دیری، آتش گرفته بود و نمی سوخت  
این آشنای شعله و شب.

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی  
چشمه‌ایش

جهانی با هزار کهکشان  
که حوصله‌های حقیر را به تمنای می برد  
تا خدا  
و صدایش، صمیمیتی جاری  
که به صیقل دل می نشست و از سنگ  
سنبله می رویاند.  
نه روز عریان‌تر از حضورش حادثه داشت  
و نه شب روشن‌تر اندوهش را پوششی.  
بی هراس  
پیوسته بوی بارقه می پاشید  
در مسیر باد  
بالا بلند شهر شقایق.

آی، ای فراز فروتن!  
آزاد کرد لگه تو را که تنت عمری  
از روح رفته جدا مانده بود.

امروزت

درنگ ماست

پروازت

پیشترها

اتفاق افتاده بود.

● شهرام مقدسی

## آه آن صدای گرم و صمیمی ...

آن راوی زمانه خطر کرد  
از خط انفجار گذر کرد  
بر آخرین روایت فتحش  
با بالهای نور سفر کرد  
فوز عظیم یافت که پرواز  
بر قلعه‌های فتح و ظفر کرد  
آه آن صدای گرم و صمیمی  
در گوش جان چه خوب اثر کرد  
در عرصه نبرد، حضورش  
ما را ز چون و چند خبر کرد  
آن حال از اشتیاق خبر داد  
یا دوست سوی دوست نظر کرد؟  
او رفت و بُرد سود کلان را  
هرگز گمان مبر که ضرر کرد

● محمد جواد محبت



تقدیم به علمدار نور  
امام منصور،

مولای شکسته دلان بسیجی،

آقا سید علی خامنه‌ای

## جنون زاده راجز جنون چاره نیست

خدایا مرا از خود آگاه کن  
پر از ذکر الحکم لله کن  
که بی وقفه این وقف را بشکنم  
به پروازی این سقف را بشکنم  
گریزم به معنا، زقید حروف  
به روح شهادت بیایم وقوف  
که آنان که بر سر حق واقفند  
سلیمان تاویل را آصفند  
به تعداد اگر چند آنان کمند  
ولی همچو بولاد مستحکمند  
به امر ولی استقامت کنند  
اشارت نماید قیامت کنند  
رهاتر ز توفان شتابان چو برق  
چنان خنده رعد بر غرب و شرق  
فراخ زمین سایه بالشان  
فروغ زمان در پر شالشان  
نبرد آفرینند و آشوبناک  
ندارند در دل هراس از هلاک  
دل آگاه و مرگ آزمونند و مرد  
سراغاز نورند و طوفان درد  
به قاموس مردان عقب گرد نیست  
کسی کاو گریزد زحق مرد نیست  
بشارت به مردان شور آفرین  
خدا بندگان شعور آفرین  
زنور ولایت جهان روشن است  
دل آشکار و نهان روشن است  
جهان پر شد از نعره یا صمد  
ولی گوش شیطان از آن می‌رمد  
گر ابلیس در نزد ما خم نشد  
زمقدار ما درهای کم نشد  
خدا تا جهان را پر از نور کرد  
جهولان بدکیش را کور کرد  
به خفاشها چشم بینش نداد  
پر برسه در آفرینش نداد  
از این رو گرفتار خودبینی اند  
فرو رفته در ظلمت آیینی اند  
فرومایه گندخوارند و بس  
زبان بهر انکار دارند و بس

زبان کر نگوید زحق لال باد  
چنان خار و خس بست و پامال باد  
زبانی که لغزد به شرک و نفاق  
چه دارد بجز خرقة افتراق  
بکوشد به تعمیم فسق و فساد  
کشد تیغ تعقیب بر عدل و داد  
زبانی که سرگرم نشخوار شد  
حقایق براو سخت دشخوار شد  
زبان نیست آن بوق اهریمن است  
زبان بسته مخلوق اهریمن است  
نی انبان نان است و شیپور نام  
به هر گوشه خاک گسترده دام  
فریب آشنا شیطنت می‌کند  
به و اخوردگان سلطنت می‌کند  
چنین غول از شیشه بیرون زده  
درختی است بی ریشه بیرون زده  
درختی خبیث و شرافت ستیز  
که هر شاخ و برگش بود فتنه خیز

□  
ولی در مقابل زبانی دگر  
که سرخ است اما زخون جگر  
زبانی چنان تیغ حیدر دو دم  
که لبریز نور است در هر قدم  
زبانی که حق کوی و حق بلور است  
چنان کشتی نوح پهناور است  
ندارد ز توفان هراسی به دل  
نیفتد به گردابه آب و گل  
بود متصل برسر اندیب وحی  
بچرخد چو پرگار بر امر و نهی  
به تیغ خروش و به تیر دعا  
حفاظت کند از حدود خدا  
زبانی که حق را ستایش کند  
شب و روز خورشید زایش کند  
چه گویم که با دل چها می‌کند  
به هر جمله توفان به پا می‌کند  
چنان سیل از خود رها می‌شود  
عصا در کفش ازدها می‌شود

زبانی که لغزد به سطح دروغ  
نخواهد رسیدن به حد بلوغ  
بلوغ زبان در سخن آوری است  
بلوغ بشر در خدا باوری است  
خدا باوری چیست انکار خویش  
رهایی ز نفس گرفتار خویش  
هلا ای مسلمان تسلیم نفس  
تو ای بنده نفس از بیم نفس  
چو بر نفس اماره پل می‌زنی  
به تمجید شیطان دهل می‌زنی  
ز تنهایی و شام هجران منال  
چو خود درمیانی چه جای وصال  
که هر قطره‌ای هستی خویش دید  
به دریای هستی نخواهد رسید  
دل از خویش کردن جنون پارگی است  
عطش در تکاپوی آوارگی است  
خدا بندگی کن نه خود بندگی  
رها شو رها زین سرافکنده‌گی  
خدا بندگی کن خداوند باش  
سحر باش سرشار لبخند باش  
خدا بندگی چیست؟ فانی شدن  
به امر ولی آسانی شدن  
شبانکه سر از خواب برداشتن  
به محراب خون قامت افراشتن  
وضویی زخون جگر ساختن  
پس آنکه به تسبیح پرداختن  
چراغ مناجات افروختن  
و در انتظار سحر سوختن  
ز خاکستر چشم خون ریختن  
نماز و عطش درهم آمیختن  
دو رکعت تماشای دو رکعت حضور  
دو رکعت توجه به آفاق نور  
دو رکعت تقرب دو رکعت صفا  
به آیین آیینة مصطفی (ص)

□  
به هنگام هنگامه روزگار  
بجز درگه مرتضی (ع) : رو میار

علمدار آهنگ خون کرد باز  
جنون زاده عزم جنون کرد باز  
به تون بست نقش و ما یسپرون  
جنون کرد و ز خویشتن شد برون  
نشان داد کاین جاده بن بست نیست  
عدم در سراپرده هست نیست

□

هلا بوالفضولان خرد و کلان  
چه دانید از خاستگاه یلان  
فرو خفته در نفس اهریمنید  
در این دخمه تا کی نفس می زینید  
به همدستی اهرمن آمدید  
به توحید جاری شبیخون زدید  
به هفت آسمان ریسمان بافتید  
ز خلط مباحث چها یافتید؟  
غرض زین همه شطح و ظلمات چیست؟  
ره آورد این نفی و اثبات چیست؟  
شما را هدف چیست زین التقاط  
کهی انقباض و کهی انبساط  
خداوند در بسته وهم شماست  
که کوتاه چون سقف فهم شماست  
شکم بارگان گریزان ز جنگ  
نشستید بر سفره نان و نمک  
غبار عناوین و القابتان  
نشسته است بر چشم پر خوابتان  
بجز قطب تزویر و قطر شکم  
چه خواندید در مکتب بوالحکم؟  
به فردا که عذری پذیرفته نیست  
اگر اهل دردید باید گریست  
مبندید بر دیدگان راه را  
ببینید مرد دل آگاه را  
کسی را که عزمش چو پولاد بود  
بر از ذکر و تسبیح و فریاد بود  
دلش رنگ بیرنگی کردگار  
به عزم رسیدن به حق بیقرار  
به اسرار پرواز آگاه بود  
کزین خلکدان سوی حق بر گشود

جو جام پر از زهر را سر کشید  
جو عنقا به هفت آسمان پر کشید  
به هنگامه رزم اهل قلم  
جو او کم بود مرد ثابت قدم  
که او سیدی رند و آزاده بود  
ز تقدیر در غربت افتاده بود  
به همت کمر بست و بازو کشاد  
به سر حلقه امر کردن نهاد  
به هنگام بر نفس خود پا گذاشت  
سفر کرد و ما را به خود وا گذاشت  
اجل تیغ بر سینه او گشود  
خدا رو بر آینه او گشود  
شهیدانش دیدند همدوش خویش  
گرفتند او را در آغوش خویش  
که بود آن خدایی یل رادمرد  
پیام آور عرصه های نبرد  
یلان را به آوای خود می نواخت  
جو خورشید از داغشان می گذاخت  
جو توفان گذشت از خم هفت خوان  
ز داغش سیه پوش هفت آسمان  
ندانستم این آهنین مرد کیست  
که چشم ولایت به سوگش گریست  
کدامین قلم می تواند سرود  
که شمشیر حق جمع اضداد بود  
زبان شعله فرهیخته استوار  
ستیهنده بالنده امیدوار  
مصیبت کش و در مصائب صبور  
تقلا، تکاپو، ترنم، عبور  
تشرف، تشرع، تضرع، نیاز  
توکل، توسل، توجه، نماز  
شریعت، طریقت، حقیقت، معاد  
عنایت، ولایت، رضایت، جهاد  
تامل، تحمل، تحول، کلام  
تفاهم، تلاطم، تهاجم، قیام  
ترحم، تظلم، تکلم، تپش  
تقدس، تفحص، تشخیص، منش  
اشارت، بشارت، نظارت، سفر  
سیادت، سعادت، شهادت، ظفر

□

الا روح طوفانی مرتضی  
سلیمان تسلیم امر قضا  
از آن دم که در خون شنا کرده ای  
مرا با جنون آشنا کرده ای  
جنون را به حیرت در آمیختی  
قلم را ز غیرت برانگیختی  
بگو نسبت با شهیدان چه بود  
که مرغ دلت سویشان پر گشود  
چه ها کرد حق با تو در شام قدر  
که همسفره ای با شهیدان بدر  
بیخشنای اگر از تو دم می زنم  
و یا در حریمت قدم می زنم  
بر آنم که درک ولایت کنم  
مبارا که ترک ولایت کنم  
کنون خالی از عجب و خودبینی ام  
پر از سکر آوای آوینی ام  
به صحرا روانم من هرزگرد  
مهیای تیغم به عزم نبرد  
به خون می تپد توسن سرکشم  
سرد تا چو تیر از کمان پر کشم  
زبان سرخ و سر سبز و دل زخمناک  
خوش آندم که در خون فتم چاک چاک  
سر سبز گر سرخ گردد رواست  
که این شیوه شیعه مرتضاست  
مرا غیر از آهنگ خون چاره نیست  
جنون زاده را جز جنون چاره نیست  
به فردای قحطی به امر امیر  
کشم نعره ای گرم و توفان ضمیر  
به مردانگی خامه را بشکنم  
هیاهوی هنگامه را بشکنم  
قلم باز آهنگ خون می کند  
جنون زاده عزم جنون می کند

● محمد رضا آقاسی



گزیده آثار مفخر عالم مجاهده و هنر،  
شهید سیدمرتضی آوینی

رسدگی

# روزگاری نو

بهاران، از کجاست که روح روئیدن و سبز شدن ناکاه، در تن خاک مُرده  
پیدا می‌آید؟ و از کجاست که روح شکفتن، ناگاه از تن چوب خشک، چندین  
برگهای سبز و شکوفه‌های سفید و آبی و زرد و سرخ برمی‌آورد؟  
بهاران، رازدار رستاخیز پس از مرگ است و قبرستانها، مزارعی هستند که  
در آنها، بذر مُردگان افشانده‌اند، و جسم تا نمیرد، کجا رستاخیز پذیرد؟  
این بار، انقلاب ربیع و انقلاب صیام، به هم برافزاده‌اند تا آن یکی هسته  
جسم را بشکافد و این یکی هسته جان را؛ و زندگان از بطن مُردگان  
سر برآورند.

با بهاران، روزی نو می‌رسد و ما همچنان چشم به راه روزگاری نو، اکنون  
که جهان و جهانیان مُرده‌اند آیا وقت آن نرسیده است که مسیحای موعود سر  
رسد؟ و یحیی الارض بعد موتها ■





اسلام رفاه و تجمل، اسلام التقاط، اسلام سازش و فرومایگی، اسلام مرفهین بی‌درد، و در یک کلمه اسلام آمریکایی باشد... و در این عبارت اگرچه از یک سوی، هنر را به وصف زیبایی و پاکی ستوده‌اند، اما از سوی دیگر، برخلاف مشهورات و مقبولات رایج در مجامع هنری، زیبایی و پاکی را اموری دانسته‌اند که اصلاً به اعتبار تعهد و امانتداری وجود پیدا می‌کنند. معنای این سخن این است که اگر هنری مبارزه‌جو نباشد، لاجرم زیبا و پاک هم نیست. مگر میان «مبارزه» و «زیبایی و صفا» چه نسبتی موجود است که امام این چنین فرموده‌اند؟

تکلیف هنرمندان نیز بالصراحه در انتهای پیام معین شده است: «هنرمندان ما تنها زمانی می‌توانند کوله‌بار مسئولیت و امانتشان را زمین بگذارند که مطمئن باشند مردمشان بدون اتکا به غیر، تنها و تنها در چارچوب مکتبشان به حیات جاویدان رسیده‌اند. جلودار این طریق نیز که به سوی استقلال و تحقق حقیقت کلمه «لا اله الا الله» می‌رود. شهادتی هستند که سرخی خونشان براق طلوع نشسته است و «مدعیان هنر بی‌درد» را رسوا نموده است. پس هنر در منظر ایشان عین دردمندی است و همین دردمندی است که روح زیبایی و صفا را در هنر می‌دمد.

اِنَّا عَرَضْنَا الْاٰمٰنَةَ عَلِی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ، فَاَبِيْنَ اَنْ يَّحْمِلْنَهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ... اِنَّهٗ كَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا.

آیه مبارکه امانت، انسان را امانتدار حق می‌داند و اگر مدعیان اعتقاد دارند که باید هنرمندان را از آن لحاظ که با هنر سر و کار دارند، از این امانتداری مستثنی دانست باید برای دعوی برهانی اقامه کنند. لفظ انسان در آیه مبارکه، کلی است و استثناء نمی‌پذیرد و مگر نه اینکه هنرمند نیز، پیش از آنکه هنرمند باشد انسان است؟ و نه تنها هنرمندان که علماء و فلاسفه را نیز نمی‌توان از این امانتداری مستثنی کرد. وظیفه انسان رسیدن به مراتب کمال انسانی است و این وظیفه‌ای است فراتر از آن که این انسان، هنرمند باشد یا سیاستمدار، عالم باشد یا فیلسوف، مهندس باشد یا طبیب...

جهاد، باری از ابواب بهشت است و تقوی نیز. اما آیا هنر نیز مستقل از دین، باری است که انسان را به بهشت می‌رساند؟ علم چگونه؟... تعالی انسان به سوی حق یک راه وصول و خروج بیشتر ندارد و آن هم دین است که معنای حقیقی خویش را در ولایت می‌جوید. روح بشر برای وصول به مراتب متعالی کرامت انسانی باید که در «عمل» از پستیها و کثافات و تعلقات تنزه پیدا کند و این حکمی است کلی که هنرمندان، فلاسفه، مهندسين و اطباء و سیاستمداران را نیز شامل می‌شود. مگر نه اینکه هنرمند و راه هنر خویش لاجرم انسان است؟ و مگر نه اینکه وجود انسان عین تعهد و امانتداری است؟ نظر و عمل انسان در اصل و منشأ یکی هستند و فعل انسان و کلام او، عین اعتقادات اوست مگر آنکه او را مجبور اراده‌ای دیگر و یا مقهور موجدی فرض کنیم که مقتضای حیات اوست. نمی‌خواهیم میان صدور بالاراده و صدور بلااراده تفاوتی نگذاریم و یا اثر عادات و ملکات را از آن حیث که حجاب میان نیت و عمل واقع می‌شوند، انکار کنیم؛ ولیکن در تفکر مرسوم،



معمول است که عمل انسان را محکوم موجدی می‌دانند که از جانب تاریخ، جغرافیا، طبیعت و یا جامعه بر او حمل می‌شود. فی‌المثل، در جست‌وجوی منشأ و معنای اشعار حافظ قدس سره، روی به تاریخ می‌آورند و جغرافیا و احوال مردم زمان او... و مع الاسف، تاریخ را نیز با همان معلومات سخیفی تفسیر می‌کنند که در این عصر مرسوم و رایج است. حال آنکه حافظ قدس سره، مقیم مقام ولایت است و اینان از موجدیتها درگذشته‌اند و نه تنها محکوم موجدات تاریخی و جغرافیایی و اجتماعی عصر خویش نیستند، بلکه اصلاً تاریخ معنای حقیقی و صیوریت خویش را در وجود آنان پیدا می‌کند. غایت کمالی انسان در آن است که از موجدیتها و تعلقات درگذرد و مصداق معنای خلیفه‌الله واقع شود. خلیفه‌الله محکوم تاریخ نیست که هیچ، خود باذن الله منشأ تحولات عظیم تاریخی است.

پس انسان مختار است و موجدیتها را نباید با «جبر و اجبار» اشتباه کرد و اگر این اختیار وجود نداشت، تعهد و مسئولیت و امانتداری و ثواب و عقاب و بهشت و دوزخ... معنایی نداشت. آن عهد ازلی، میثاق فطرت است و این امانت را نیز انسان با همان میثاق برگزیده گرفته است. هنرمندان نیز از آن لحاظ که انسان هستند، عهده‌دار این بار امانتند و نمی‌توانند آن را بر زمین بگذارند، چه بخواهند و چه نخواهند. انسان مختار است، اما در قبول یا رد این اختیار، مختار نیست؛ مجبور است که مختار باشد و با این اختیار، امانتداری و تعهد نیز همراه است. و براین اساس، هیچ داعیه‌ای از هیچ کس بر «انکار تعهد» پذیرفته نیست.

مطلب از جوانب دیگر نیز قابل بررسی است. آنکه می‌گوید: «من به هیچ چیز تعهد ندارم»، آیا او لاجرم نسبت بدین سخن خویش نیز متعهد نیست؟ آنکه می‌گوید: «هنر از تعهد مجزئ است»، آیا با این سخن لااقل هنر را نسبت بدین «تجزئ» متعهد نمی‌داند؟

هنر از حیث محتوی، نوعی معرفت است و از این قرار، عین حکمت و عرفان. پس چگونه می‌توان مظاهر مختلف حیات انسان را، علم و حکمت و هنر و فلسفه و دین را، آن‌چنان که امروز معمول است از یکدیگر جدا کرد؟ هنرمندان، هرگز در جست‌وجوی «حکمت»، نیستند؛ آنها تنها سعی دارند که در «تکنیک»، کار خویش «مهارت»، بیشتری پیدا کنند. ولیکن آنچه در تکنیک و قالب کار هنری آنها به مثابه محتوی اظهار می‌شود چیست، اگر حکمت نیست؟ می‌گویند: «ما احساسات خویش را بیان می‌کنیم». اما مگر میان احساسات انسان و اعتقادات او هیچ نسبتی نیست؟

این توهم ناشی از یک اشتباه حکمی یا فلسفی است که در این عصر رخ داده است. معمول است که انسان را به دو ساحت مجزئ و مستقل از یکدیگر تقسیم می‌کنند: عقل و احساس. آنگاه علم را متعلق به ساحت عقل می‌پندارند و هنر را متعلق به ساحت احساس. و نسبت و رابطه میان عقل و احساس را نیز مغفول باقی می‌گذارند. ساحت نظر و ساحت عمل را نیز از یکدیگر مجزئ کرده‌اند و میان آن دو شکافی آنچنان عظیم انداخته‌اند که هرگز بر نمی‌شود. حال آنکه نظر و عمل انسان در اصل و منشأ مشترکند و اگر نه هیچ عملی را

# تجدید عهد هنر

نمی‌توان منتسب به کسی دانست. آیا می‌توان این امر بدیهی را انکار کرد که هرکسی مسئول اعمال خویش است؟

از منطوق نمی‌توان انتظام داشت که امور را از یکدیگر انتزاع نکند و اعتبارات مختلفی برای واقعیت قائل نشود. خطای کار از آنجا آغاز می‌شود که برای این اعتبارات و انتزاعات، مستقل از یکدیگر، قائل به اصالت و حقیقت شویم... این خطاست که به «اتمیسم منطقی» منتهی می‌شود و علم و حکمت و فلسفه و سیاست و دین، یعنی مظاهر مختلف حقیقت واحد به مثابه حقایقی مستقل از یکدیگر اعتبار می‌شوند و اشتراک و اتفاقشان در اصل و منشأ مورد غفلت قرار می‌گیرد.

خطایی نیست اگر عقل ظاهر به انتزاع ماهیت از وجود بستنیده کند، اگر چه در نفس الامر وجود و ماهیت عین یکدیگرند؛ ولیکن خطا آنجاست که برای این اعتبار ذهنی محض، به اشتباه، اصالتی در وجود قائل شویم و فراموش کنیم که اصلاً وجود و ماهیت دو اعتبار ذهنی مربوط به منطوق و فلسفه هستند و در نفس الامر چیزی به اسم ماهیت مستقل از وجود، موجود نیست. اشتباهی که بسیار غریب می‌نماید، اما مع الاسف رخ داده است، این است که بشر برای اعتبارات ذهنی خویش، در واقعیت خارج، حقایقی مستقل از یکدیگر قائل شده است. با غفلت کامل از این امر که این اعتبارات صرفاً ذهنی و منطقی هستند و عالم با همه تحولات و تغییر و تبدلات خویش دارای حقیقتی ثابت و واحد و لاینفک است و همین حقیقت است که در «دین»، ظهوری تمام و کمال دارد و در علم و فلسفه و حکمت و هنر نیز، به انحاء مختلف ظهور یافته است. پس دین، جامع همه مراتب و مظاهر دیگر حقیقت است و رابطه آن با علوم و معارف و هنر نه عرضی، که طولی است.

علامه شهید استاد مطهری، قدس سره، هنر را نوعی «حکمت نوقی» دانسته است و این سخن درباره هنر، لااقل از حیث محتوی، عین حقیقت است. پس بار دیگر بپرسیم آنچه توسط تکنیک و در قالب کار هنری به مثابه مضمون و محتوی بیان می‌شود چیست؟ اگر حکمت و معرفت نیست؟

براستی در قالب این شعر چیست که اظهار شده است؟

می‌خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار

این موهبت رسید زمیراث فطرت

آیا صرفاً بیان احساسات است که شاعر را واداشته تا «کسب و اختیار» را در برابر «میراث ازلی فطرت»، قرار دهد و جذبه «عشق حق» را امری فطری بداند؟ آیا این شعر متضمن بیان معرفت شاعر نسبت به عالم آفرینش نیست؟ شکی نیست که معرفت شهودی هنرمند نسبت به عالم، با احساساتی لطیف و عارفانه نیز همراه است که در اثر هنری تجلی پیدا می‌کند. میان احساسات و عقل و اعتقادات انسان نیز در اصل و منشأ اشتراک و اتحادی است که مع الاسف، در فرهنگ رایج جهانی، مغفول واقع شده است. برمبنای این خطای عام، هنرمند اگرچه سعی دارد خوب احساس کند اما میان احساس

خویش و حکمت و معرفت رابطه‌ای نمی‌بیند و اینچنین، آنچه که بیش از هرچیز در سیر تاریخی هنر مدرن مشهود است، تلاشی است در جهت استغنائی فرم و قالب از مضمون و محتوی، که البته این تلاش جز در بعضی از آثار متأخر، که به «فرمالیسم» محض انجامیده است، هرگز در هیچ یک از هنرها به تمامی محقق نشده، چرا که از اصل بربک خطای حکمی یا فلسفی مبتنی است و آن اینکه هرگز امکان انتزاع قالب و محتوای هنر از یکدیگر، جز در عالم خیال و اعتبار ممکن نیست.

آنچه هست این است که در هیچ یک از هنرها، بجز نقاشی که متوسل به صورت و هیات و شکل است، امکان دست‌یابی به فرمالیسم محض وجود ندارد؛ حتی در موسیقی، ادبیات و شعر، از آنجا که متوسل به کلام هستند و کلام نیز هرگز نمی‌تواند «بدون معنی» موجود باشد. لاجرم در بند معنی مانده‌اند، اگرچه آثار تلاش مستمری که در جهت انکار تعهد در هنر وجود دارد، لاجرم در آنها نیز به نحوی ظاهر شده است.

این داعیه نیز که «همه هنرها می‌کوشند تا خود را به موسیقی برسانند» منشأ گرفته از چنین خطایی است. موسیقی بیانی کاملاً مجرد و مستقیم دارد و آنچه در آن اظهار می‌یابد احساسات و عواطف است؛ احساسات و عواطفی ترجمان‌ناپذیر به معنی و کلام.

با این تصور که هنر باید به بیان ناب احساسات دست پیدا کند، لاجرم موسیقی غایت‌الغایات هنرها خواهد شد، چرا که بیانی مجرد از عقل و کلام و نطق دارد و علی‌الظاهر می‌تواند ملتزم نسبت به هیچ معنی و تعهدی نباشد. اما اگر آن ادعا را نپذیریم و هنر را نحوه‌ای از تجلی حقیقت و عین تفکر و عرفان بدانیم، لاجرم دیگر نباید موسیقی را به مثابه غایت کمالیه هنرها قبول کنیم، اگرچه موسیقی نیز نمی‌تواند مبری از تعهد باشد. تحقیق در این امر فرصت دیگری می‌خواهد.

انتزاع عقل و احساس از یکدیگر نیز در نفس الامر جایی ندارد و آنچه در هنر تجلی می‌یابد «حقیقت» است، گذشته از آنکه اصلاً خطاست اگر وجود انسان را منتهی به همین دو ساحت بدانیم.

حقیقت هنر نوعی معرفت است که در عین حضور و شهود برای هنرمند مکشوف می‌گردد و این کشف، تجلی واحدی است که از یک سوی در محتوی و از سوی دیگر در قالب هنر ظاهر می‌شود. و ما امرنا الا واحده کلمح بالبصر.

ماه اصلی هنر همین کشف نوقی است که توسط خیال محقق می‌شود، اما در جست‌وجوی گریز از تعهد به این دستاویز نیز نمی‌توان توسل جست، چرا که خیال نیز حقیقتاً آزاد نیست.

اگر خیال را ماهیتی مستقل از اعتقادات هنرمند بود، شاید می‌توانستیم «هنر» را بی‌نیاز از دین و حکمت و تعهد، تنها در خود هنر معنی کنیم؛ اما مگر خیال، مرتبه‌ای از مراتب نفس هنرمند نیست؟ آیا خیال وجودی منفصل از

روح و عقل هنرمند دارد که آزادانه به هرکجا که بخواهد بال کشاید؟  
 خیر، خیال هنرمند نیز متصل به روح و نفس و عقل اوست و لاجرم پای  
 بسته اعتقاداتش. اگر این قید موجود نبود، چه بسا که هرشیطنی  
 می توانست خود را به مراتب علیای آسمان برساند و اسرار حق را کشف کند،  
 ولكن خیال مقید به نفس هنرمند است که اگر در بند تعلقات دنیایی باشد،  
 خیالش نیز جز همین درک اسفل، به جای دیگری نخواهد رفت.  
 خیال آزاد نیست و در خاک اعتقادات و تعهدات و تعلقات آدمی پرورش  
 می یابد، خواه بالا رده و خواه بالا رده، نفس انسان در مرتبه‌ای که هست،  
 آینه‌ای است که صورتهای همان مرتبه و مراتب پایین تر از خویش را در خود  
 می پذیرد و لاغیر، و خیال نیز عالمی از عوالم نفس است که تعلقات آدمی پرورش  
 «تخیل آزاد، توهمی بیش نیست و صور خیالی پای بسته روح هنرمند  
 هستند و مقید به وسعت و محدودیت آن.

البته خیال را نیز حقیقتی فراتر از افراد هست که از آن حقیقت هرکس را  
 به مقتضای وجودش، نصیبی سزاوار بخشیده اند. اگر روح هنرمند به  
 وسعت عالم کبیر باشد فضای پرواز خیالش از فرش تا عرش است و هفت  
 آسمان را به کرشمه‌ای درمی نوردد، اما اگر روح، بندگی شیطان کند او را از  
 آسمان به شهاب ثاقب می رانند و جز به درکات اسفل دوزخ راهش نمی دهند.

پس برآستی تخیل آزاد یعنی چه؟ و این آزادی، آزادی از چیست؟  
 این آزادی تخیل نیز گریزگاهی است که انسان امروز برای فرار از تعهداتی  
 که ملازم با ذات و حقیقت وجود انسان است، یافته و اگر نه، برآستی کدام اثر  
 هنری است که مبین یک عقیده خاص نباشد؟

«هنر برای هنر» عنوان توصیفی تلاشی است که سعی دارد هنر را بی نیاز  
 از دین و حکمت و تعهد، در خود هنر معنی کند، اما مگر این کار ممکن است؟  
 آیا هنرمندان به خود اجازه نمی دهند که در همه مسائل عالم وجود اظهار نظر  
 کنند؟ آیا اعتقادات هنرمندان نسبت به آفرینش جهان، انسان، اخلاق،  
 اجتماع و یا سیاست در آثارشان ظهور نمی یابد؟

شاید در بعضی از انواع موسیقی و یا معدودی از شبکه‌های نقلی مدرن  
 که توانسته اند به آبستراکسیون خالص و یا فرمالیسم محض دست پیدا  
 کنند، معنای هنر برای هنر تا حدی محقق شده باشد، اما از این استثنائات  
 گذشته، در کدام یک از هنرها امکان وفادار ماندن به این شعار - هنر برای هنر -  
 موجود است؟ آن هم در عصری که هنر به تمامی در خدمت تبلیغات تجارتي  
 و یا سیاسی است.

هنرمندان با رغبت فراوان حاضرند در خدمت تبلیغ صابون و پودر  
 لباسشویی و... و آفیش فیلمهای سینمایی کار کنند، اما چون سخن از صدور  
 انقلاب و یا پشتیبانی از رزم آوران میدان مبارزه با استکبار جهانی به میان  
 می آید روی ترش می کنند که: نه آقا، قبول سفارش هنر را می خشکاند! این  
 کدام هنر است که برای پروپاگاندا تجارتي فوران می کند اما برای عشق به

خدا، نه؟ آیا هنرمند با این انتخاب، نوع تعهد خویش را مشخص نکرده  
 است؟ حال آنکه آزادی حقیقی تنها در عشق به خدا است و هنر آنگاه حقیقتاً  
 آزاد می شود که غایتش «وصول به حق» باشد؛ هنر برای وصول به حق  
 غلام همت آنم که زیر چرخ کبود  
 زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

هنر اگر برای هنر نباشد، برای هیچ چیز دیگری هم نباید باشد جز عشق  
 به خدا، چرا که هر تعلقی جز این، و زر و وصال و غل و زنجیری است بر کرده  
 روح که او را به زمین می چسباند. این را نیز باید اذعان داشت که اگر هم  
 توصیه و سفارش و شعار، از برون وجود هنرمند بخواهد براو تحمیل شود،  
 به ناچار ذوق را خواهد کشت. تعهد هنرمند باید از باطن چشمه سار هنر او  
 بیرون بجوشد، نه آنکه از بیرون چون لعابی نازک از رنگ بر هنر او بنشیند.  
 غلیان درد است که باید پیمانه وقت هنرمند را پر کند و سرریز شود در هنر او؛  
 نه آنکه هنرمند بی آنکه دردمند باشد بخواهد ذوق خویش را در خدمت  
 سیاست قرار دهد. هنری این چنین، هنر با سمه‌ای مارکسیست هاست که نام  
 هنر بر آن نجسب و بی مساست.

هنرمند امروز از «تعهد و پیام» می گریزد و یا تعهد خویش را در «انکار  
 تعهد و پیام» می جوید بی آنکه بداند و در این معنی اندیشه کند که آیا گریز  
 از پیام و تعهد و انکار آن ممکن است یا خیر؟ هنر عین پیام و تعهد است و  
 انقزاع این دو از یکدیگر و انکار نسبی که مابینشان وجود دارد، از اصل  
 بی معناست و محال... و عاقبت این کار به جنونی مذموم می انجامد چرا که  
 هنر در اصل و ذات خویش عین حکمت و معرفت و تفکر است.

شاید در موسیقی که زبانی مجرد و آبستره دارد نتوان این تعهد را آنچنان  
 که شایسته است تشخیص داد و بیان کرد، اما در سایر هنرها که روی  
 خطابشان با عقل سر و عقل دل است چطور؟

در هنرهایی که با کلام سر و کار دارند، همچون ادبیات و تئاتر و سینما...  
 از آنجا که امکان انقزاع کلام از نطق و عقل و معنی وجود ندارد، عاقبت کار  
 اگر چه به آبستراکسیون خالص و یا فرمالیسم محض نمی انجامد، اما در سیر  
 به سوی تجدگرایی و انکار تعهد، آثار هنری دیگر نه تنها جلوه‌های زیبای  
 حقیقت نیستند بلکه منعکساتی کریه از نفسانیات جنون آمیز و مکنونات  
 درونی هنرمندان لایالی خواهند بود.

اهل حق می دانند که انکار تعهد در هنر، چه در موسیقی و چه در هنرهایی  
 که با تصویر و تجسم سر و کار دارند و چه در هنرهایی که متوسل به کلام  
 هستند، در حد حرف باقی می ماند و به منصفه عمل کشیده نمی شود. چرا که  
 اصلاً در روی این کره خاک امکان پذیر نیست که فعل انسان عین تعهدات او  
 نباشد. خواه این فعل به حیطة هنر بازگردد و یا غیر آن.

انسان در برهوت میان دعوات نفس اماره و جاذبه‌های عمیق فطرت الهی  
 سرگردان است و چه با آن عهد بندد و چه با این، الا ولابد که وجود او عین

تعهدات اوست، آنکه به میثاق ازلی فطرت خویش بازنگردد، لاجرم با نفس اماره خود عهد خواهد بست و این مردو تعهد است. آن يك با خدا، و این يك با «من» که شیطان است. از این دو حال نیز خارج نیست.

اما ناگفته نگذاریم که گذشته از آن گرایش عامی که هنر امروز را به سوی آبستراکسیون و فرمالیسم محض می کشاند، انکار تعهد در هنر از دیگر سوی، امری منشا گرفته از نیهیلیسم و آته ایسم ملازم با روشنفکرمانی و غربزدگی است. تا آنجا که تجددگرایی عین کمال بشر انگاشته می شود و از آن پس هرکس سخن از خدا بگوید دیگر از سیر ارتقایی تاریخ بشر دور می افتد... در اینجا دیگر هر نوع تعهدی مذموم نیست، تنها تعهد نسبت به دین و دینداری مذموم است. در اینجا دیگر انکار تعهد، با قصد اثبات تعهداتی خاص انجام می شود: بی خدایی و ولنگاری. گریز از تعهد نیست مگر «تعهد نسبت به بی دردی»... و با این سخن که هنر تنها نسبت به خویش متعهد است، جز بی درد آن چه کسی را می توان فریفت؟

پس، هنر اگر مجلای آن شمس عالم افروز حقیقت باشد، معرجی است برای تکامل و تعالی روح هنرمند و اگر نه، حجاب اکبر است، چنان که علم توحید نیز، اگر مستقل از حقیقت دین که وصول به مقام قرب و ولایت است، انگاشته شود، حجاب ظلمتی است سخت تر و غلیظ تر از حجب دیگر. حقیقت هنر عین تعهد است و اصلاً معنی ندارد که ما نخست اینها را مستقل از یکدیگر فرض کنیم و بعد بنشینیم و مجادله کنیم که اصلاً هنر تعهد و میثاق می پذیرد یا نه.

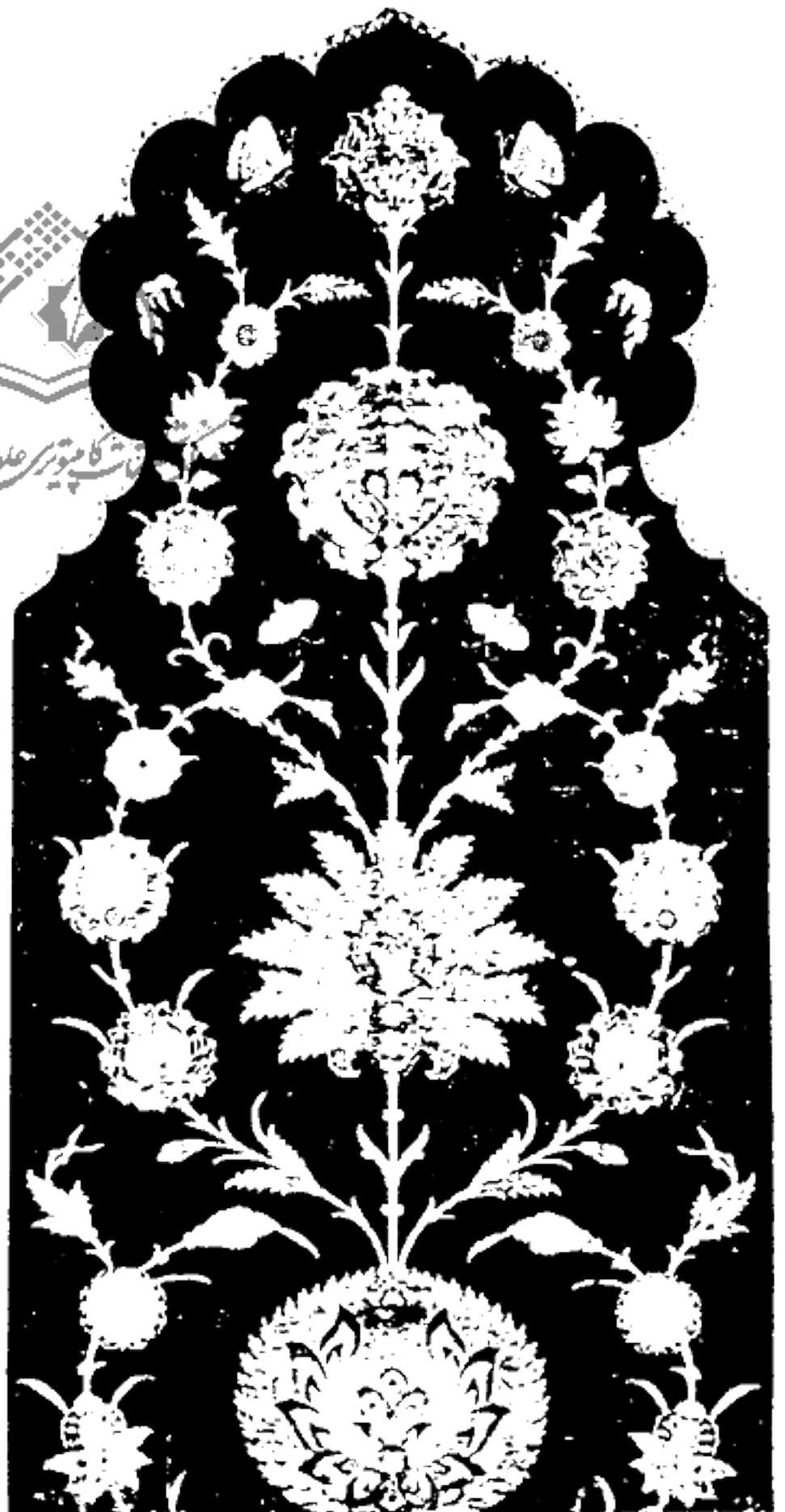
هنر اگر بار دیگر مجلای آن حقیقت واحد و ثابت قرار بگیرد، به اصل خویش رجعت خواهد کرد و امانتدار همان میثاقی خواهد شد که در ازل، انسان با خداوند بسته است. هنری این چنین ذاتاً مبارز مجوست.

و اما از همان آغاز سخن، حضرت امام جعلت فداد لفظ «هنر» را از این تنگ نظری مرسوم که گرفتار آن است خلاص کرده اند و آن را در معنی وسعتی بخشیده اند که شایسته آن است.

در زبان ما هرگز «هنر» به معنایی که این روزها مصطلح است به کار نمی رفته است؛ ارباب هنر، ارباب کمال بوده اند و از همین روی کشتی شان را آسمان می شکسته است. حال آنکه هنر در معنای اصطلاحی آن، نه به مفهوم کمال و فضیلت، بلکه به مجموعه مساعی خاصی اطلاق می گردد که توسط جماعت هنرمندان و منتزع از سایر مظاهر حقیقت در حیات بنی آدم انجام می شود. وسعتی که لفظ هنر در کلام قدسی حضرت امام یافته است، بسا بیشتر از آن است که از لفظ هنر به معنای اصطلاحی آن دریافت می شود، حال آنکه مشتمل بر این معنی نیز هست:

«خون پاک صدها هنرمند فرزانه در جبهه های عشق و شهادت و شرف و عزت سرمایه زوال ناپذیر آن گونه هنری است که باید به تناسب زیبایی و عظمت انقلاب اسلامی همیشه مشام جان زیبا پسند طالبان جمال حق را معطر کند...»

مراد حضرت ایشان از هنرمندان فرزانه، شهیدانند؛ یعنی که هنر، اصلاً و اولاً «هنر زندگی» است و هنر با معنای اصطلاحی باید مظهر تجلی آن حقیقتی باشد که حیات انسان در آن کمال می یابد و این تکرار حکیمانه همان تذکری است که پیش از این در این عبارت بیان فرموده اند که: «شهادت هنر مردان خدا است.»



هنرمندان فرزانه، آن رزم‌آوران برگزیده‌ای هستند که جبهه‌های عشق و شهادت و شرف و عزت از خون پاکشان رنگ گرفته است و شجره هنر، به مفهوم اصطلاحی آن، اگر در این خاک خون‌آلوده نیابد، هنر نیست و نه آنکه هنر نیست، بلکه عین بی‌هنری است. و همان‌که گفتیم، اصل آن است که هنرمند پیش از آنکه هنرمند است، انسان باشد و بدان میثاق ازلی که با حق بسته است وفا کند. یعنی مبارزه کند با شرک و کفر و طواغیت؛ و اگر این چنین شد، هنری که این هنرمند فرزانه، واسطه فیضان آن در عالم است، هنری خواهد بود شایسته اسلام و اکره، نه.

هنر نحوه‌ای تجلی حقیقت است از آینه وجود انسان و تا پیش از قرون جدید، هرگز، این چنین که هست به مثابه یک فعالیت جنبی و تجملی منتزع از صناعت و سایر مظاهر حیات طبیعی و اجتماعی بشر مورد توجه نبوده است. آثار هنری گذشته، هرگز با غایت یک تلاش خاص هنری خلق نشده‌اند و هرچه هست آنها را نمی‌توان مستقلاً آثاری هنری نامید. آنها مصنوعاتند هستند که اگرچه به کار زندگی می‌آمده‌اند و با همین قصد نیز ساخته شده‌اند اما حسن و بهاء حق با واسطه انسان در آنها جلوه کرده است، تا آنجا که حتی انسان امروز، با همه غفلت و غربت و واماندگی و فلک‌زدگی خویش، آن جلوات را بازشناخته و این اشتباه را نکرده است که هنر را امری مختص به چند قرن اخیر به‌شمار آورد. آثار هنری گذشته، هرچه هست کاسه و کوزه و کتاب و شمشیر و کلیم و قالی و مسجد و مصلی است، نه آشیایی که حد وجودی و تشخیص ماهوی آنها این باشد که، آثاری هنری، هستند و هیچ قصد و نیت و غایت دیگری در ایجاد آنها دخالت نکرده است.

در جهان آفرینش نیز، طبعاً هیچ چیزی موجود نیست که فقط «زیبا» باشد و لاغیر زیبایی، وصف است برای اشیاء دیگر، نه آنکه، خود نوعی وجود باشد. گل زیباست، پروانه زیباست، باغ و راغ زیباست، طلوع و غروب زیباست... اما نه آنکه اشیایی هم وجود داشته باشند که در پرسش از ماهیت آنها، در جواب پرسش «این چیست؟» بگویند: «زیباست». پیش از این، همه انسانها از این حق برخوردار بوده‌اند که هرکه هستند، پیشه‌ور و یا صنعتگر، کوزه‌گر، کاتب و یا معمار... بتوانند در هنر به کمال غایی وجود خویش دست پیدا کنند، نه آنکه این حق، تنها مختص به جماعت هنرمندان باشد و لاغیر.

بیرون از اشتغالات هنری، اکنون، ماشین واسطه‌ای است که میان بشر و صنع و خلاقیت او، فاصله‌ای جبران‌ناپذیر انداخته است و دیگر هرگز در محصولات تکنولوژی امکان ظهور زیبایی و تجلی هنر موجود نیست. و بشر امروز هم، خودبه‌خود دیگر این اشتباه را نمی‌کند که محصولات کارخانه‌های اتوماتیک را آثار هنری بنامد. هنر تا آنکه در مصنوعات بشری امکان ظهور و تجلی داشت که انسان خود، بی‌واسطه ماشین، دست‌اندرکار صنع و خلاقیت بود.

اکنون هنر تنها به مثابه یک فعالیت جنبی و تجملی، منتزع از سایر مظاهر حیات طبیعی و اجتماعی بشر، وجود دارد، اگرچه هنوز هم، در غالب فرهنگها، لفظ هنر را به معنای آن وجه باقی<sup>۵</sup> و یا غایت کمالی به کار می‌برند که حیات انسان در آن تعالی و تکامل می‌یابد. می‌گویند: «از هرانگشتش هنری می‌ریزد، و یا: «دل شکستن هنر نمی‌باشد... با این معنی، تنها هنر است که باقی است و جز آن هرچه هست، هالك است.

در آن مصرع نیز که «آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند»، حضرت حافظ (قدس سره) از صاحبان کمال و فضیلت به «ارباب هنر» تعبیر کرده است. آنانند که فلک برمرادشان نمی‌چرخد. چرا که «الکمال فی الدنيا مفقود... و دارُ

بالبلاء محفوفة و بالغدر معروفة»؛ اگرچه دنیا به اهل دنیا وفا می‌کند. لفظ هنر در این کلام بسیار زیبا که «شهادت هنر مردان خداست» با همین معنی به کار رفته است و همچنین در آن تعبیر «هنرمند فرزانه»... و در این پیام، تنها در همین مورد است که از لفظ هنر معنای اصلی و غیراصطلاحی اش را مراد کرده‌اند و آن هم درصدر کلام، تا به ما بیاموزند که هنر به مفهوم اصطلاحی باید جلوه‌گاه وجه باقی حق باشد و هنری این چنین باید سرمیه زوال‌ناپذیر خود را در هنر مردان خدا که شهادت است، بیابد. هنری این چنین باید لاجرم ریشه در «حکمت و فرزانه‌گی» داشته باشد.

ولکن در این روزگار، پیوند میان حکمت و هنر انکار می‌شود، و نه تنها انکار می‌شود که اصلاً بنا برتعریف، هنرمند را با حکمت کاری نیست. هنر به ساحت احساس برمی‌گردد و حکمت به ساحت عقل و میان عقل و احساس نیز از لحاظ منطقی پیوندی نیست. اما از آن سوی، هنرمندان در همه مسائل عالم وجود اظهار نظر، می‌کنند و کسی هم حق ندارد که آنان را بازدارد. مگر عقیده و نظر، به کدام ساحت وجود بازمی‌گردد؟

هنرمندان در همه مسائل عالم وجود اظهار نظر می‌کنند، اما این نظرات چه از سر حکمت باشد و چه از سر جهل، کسی حق اعتراض ندارد. و اصلاً آن نظری هنرمندانه‌تر قلمداد می‌شود که با حکمت بیگانه‌تر باشد.

این وجیزه را آن حوصله نیست که بحثی مستقل را در این باب بپذیرد. اما هنر از لحاظ مضمون و محتوی، عین تفکر و حکمت و عرفان است و تنها در نحوه بیان و تجلی از آنان متمایز می‌شود. شایسته است که هنرمندان، خود را در این آینه عبرت بنگرند، مبدا که برای هنر شانی استکمالی مستقل از دین و کمال و فضیلت و حکمت و فرزانه‌گی قائل شوند... و اگر نه این طمع خام آنان را خواهد فریفت که عکس رخ یار را در آینه جام، جمال خویششان انکارند و دل در این عکس منعکس بیازند و هنرشان، حجاب اکبر، شود.

حجاب اکبر، هنری است که تعلق خویش را به آن میثاق ازلی و عهد الست انکار کند، و مگر نکرده است؟ اصلاً هنر مدرن با انکار این میثاق و نفی تعهد، به‌وجود آمده است. رجم پرورش این مولود، اصلاً خودپرستی انسان است. هنر امروز نیز، همچون سایر شئون بشری در این روزگار، متناسب با غلبه اومانیزم است و چگونه می‌تواند جز این باشد؟

هنر باید طریق توبه خویش را بازشناسد و به اصلی که از آن بُعد و غربت گرفته است بازگردد. و اصلاً این روزگار، روزگار بُعد و غربت انسان است از بهشت اعتدال؛ روزگار هبوط است. و در روزگاری این چنین، نه عجب اگر هنر و فلسفه و علم و سیاست، هر یک مستغرق عکس منعکس خویش در آینه جام باشند و غافل از آن حقیقت واحد و ثابتی که در آنها به تناسب شان و منزلتشان تجلی کرده است.

ناگفته نباید گذاشت که این تفکر رایج نیز توهمی بیش نیست که هنر را چون ظرفی می‌نگرد که می‌تواند هر نوع مظلوفی را قبول کند و یا قالبی که می‌تواند در خدمت هر نوع محتوایی قرار بگیرد.

مقصود از میثاق «هنر و تعهد»، آن نیست که هنر را همچون ظرفی بینکاریم که میان قبول تعهد و یا انکار آن مخیر است، آن سان که ظرف را با مظلوف خویش متناسبی نیست و هرچه را که در آن بریزند، می‌پذیرد: خمر باشد یا دوغ، زهر باشد یا نوش‌دارو. انتزاع ظرف و مظلوف و قالب و محتوای هنر نیز از یکدیگر از قبیل همان اعتباراتی است که عقل ظاهر انجام می‌دهد و از آن گریزی نیست.



حق آن است که هنر را نه چون امری که خود خویشتن را معنی می‌کند بتکریم (هنر برای هنر) و نه چون ظرفی مجزاً که می‌تواند هر نوع منظرفی را قبول کند و در خدمت هر محتوایی قرار بگیرد (هنر سفارشی). حقیقت آن است که میثاق و تعهد هنر، عرضه‌ای مجزاً از ذات و جوهر هنر نیست که یکی بگوید آن‌طور و یکی بگوید این‌طور؛ هنر در جوهر و ذات خویش عین تعهد است و جدایی این دو نیز از یکدیگر اعتباری است.

سخن دیگری که باقی مانده آن است که حضرت امام (جعلت فدا) زیبایی و صفا را نیز در تعهد هنر یافته‌اند و فرموده‌اند: «هنری زیبا و پاک است که... ناپودک‌کننده اسلام آمریکائی باشد». یعنی که هنر اگر اهل مبارزه نباشد، زیبا نیست و این تعبیر خلاف غالب تعبیری است که دیگران در نسبت میان زیبایی و هنر گفته‌اند.

در تفکر رایج و مرسوم، زیبایی امری است که تنها به قالب و ظرف هنر مربوط می‌شود، نه به باطن و محتوای آن. حال آنکه در این کلام زیبایی و صفا امری محتوایی است که همراه با تعهد، در هنر متجلی می‌شود.

این تعبیر حکیمانه، هرگز مفهوم واقع نمی‌شود مگر آنکه مخاطب عنایت داشته باشد که عالم سراپا جلوه جمال حق است و حق نیز اول و آخر و ظاهر و باطن است. یعنی جمال حق نیز جلوه کمال اوست و تحمید و تقدیس ما در برابر زیباییهای عالم به خود آنها، فی‌انفسهم باز نمی‌گردد و زیباییها، از آن جهت در چشم و دل ما زیبا می‌آیند و ما را به ستایش وامی‌دارند که باطن کمال حق در ظاهر جمال او ظهور یافته است.

خسنت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت

آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

قالب و محتوای هنر نیز به مثابه جمال و کمال حق، از یکدیگر انفکاک و انتزاع نمی‌پذیرند و هریک عین دیگری است و لکن غفلت انسان باعث می‌شود که او زیبایی را اصالتاً به اشیاء بلزومی گرداند، نه به جلوه کمال حق در جمال اشیاء. حال آنکه زیبایی، هرچه هست حسن و بهاء حضرت حق است که در ظرف ماهیات جلومگری می‌کند.

فطرت انسان در اصل زیباپسند است اما عقل ظاهر در تعیین مصداق اشتباه می‌کند و حکم وجود را بر ماهیات بار می‌کند و می‌پندارد که زیبایی در

خود اشیاء است. البته زیبایی در قالب و بیکره وجود نیز به صورت تناسب و توازن و تعادل و تقارن ظاهر شده است. اما زیبایی را نباید، هرچه هست به این نظم ظاهری بازگرداند و از حقیقت آن، که جمال و کمال حق است، غافل شد.

اگر هنر را بدان مفهوم اصلی که وجه باقی موجودات است بگیریم، آن‌گاه حسن جمال هنر نیز بدان است که کمال انسانی را آشکار کند... و انسان نیز در مبارزه میان حق و باطل به کمال می‌رسد؛ چه در درون خویش که جهاد اکبر باشد و چه در بیرون از خود که جهاد اصغر.

آری، هنر اگرچه عطری است که باید مشام جان زیباپسند طالبان جمال حق را معطر کند، اما هنگامی متناسب با زیبایی و عظمت انقلاب اسلامی خواهد بود که جلوه کمال انسانی باشد و سرچشمه خورشید کمال، فرزانه‌گانی هستند که صلوة و نسک و حیات و ممانتشان هنر است؛ یعنی شهدای راه حق.

سخن گفتن در باب دقت و امانتی که در کلام حضرت امام نهفته است در وسع ما نیست، اما برماست که دقت و امانداری را از ایشان بیاموزیم. در همان فراز نخستین، همه آنچه را که در باب حقیقت هنر می‌توان گفت به ما آموخته‌اند و از جمله در باب زیبایی، به مثابه یک امر معرفتی، از یک سو به اصل و منشأ آن که جمال حق است اشاره فرموده‌اند و از سوی دیگر به ریشه احساس آن در درون انسان که فطرت زیباپسند و طالب جمال باشد.

ولکن به عنوان تکمله اشاراتی چند لازم است که در نهایت اجمال و اختصار عرض می‌شود:

- در باب وظیفه هنر حضرت ایشان فرموده‌اند که تنها هنری مورد قبول قرآن است که «صیقل‌دهنده، اسلام ناب محمدی (ص) ... باشد».

آنچه در عالم جلوه کرده است چیزی جز حقیقت نیست و اگر نسبتها و اضافات، خطاهای قیاسی از میان برخیزد، چیزی جز ذات حقیقت یگانه، در جهان آفرینش باقی نخواهد ماند و این همان حقیقتی است که در این مبارکه شریفه بدان اشاره رفته است: «كُلُّ شَيْءٍ مَّا لَكَ إِلَّا وَجْهٌ». هنرمند باید روی به این وجه بگشاید و هنر باید عکس منعکس این وجه از آینه روح باشد... پس هنر باید عالم وجود را از آلائشهای نسبی و قیاسی آنچنان صیقل دهد که وجه باقی حق در آن جلومگر شود.



اگر حقیقت اسلام، یعنی اسلام ناب را اکنون در نظر مردمان جهان به شوائبی آلوده‌اند که قرآن از آن میزنی است، پس هنر نیز نسبت به زودن این شائبه‌ها و قذارات و تصفیه آن وظیفه‌مند است.

زیبایی و صفا نیز در عالم، هرچه هست، حسن و بهاء حق است. پنهان در پس واقعیتی که ما با نسبتها و اضافات برگرد خویش ساخته‌ایم. وظیفه هنر صیقل دادن عالم است آنچنان که آن وجه کامل و زیبا و مصفا‌ی بلقی از افق ظاهر طلوع کند و طلعت آن، جام احوال مردمان را از نور باده عشق بیاکند و آنان را مست می‌آلست کند.

عشق است که حقیقتاً مشکل‌گشاست و هر جا که عقل در معضلات درمی‌ماند، کار عشق آغاز می‌شود و کار هنر نیز بیشتر با عشق است تا با عقل. پس نه عجب اگر آن فرزانه بی‌بدیل بفرماید: «هنر در مدرسه عشق نشان‌دهنده نقاط کور و مبهم معضلات اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و نظامی است.»

مایه اصلی هنر نیز عشق و عرفان است. هنر، تجلی‌شیدایی است و شیدایی، هرچه هست در عشق است. مسیحای عشق است که روح شیدایی در پیکر هنر می‌دمد و اگر نباشد این روح، هنر نیز جز جسدی مرده بیش نیست و عجباً که این خلف صالح حسین بن علی (ع)، همچون پدرانش، درس سیاست را نیز در مدرسه عشق آموخته است، و اگر نه این چنین بود کجا می‌توانست از این ظلمت‌کده‌ای که وارثان معاویتین ابی‌سفیان با عقل شیطانی خود در جهان ساخته‌اند، راهی به سوی نور بکشاید؟ وقتی شیاطین کار را بدانجا می‌کشاند که دیگر همه راهها مسدود می‌نماید، جز قنوط و قبول بندگی شیطان، حل مشکل تنها در ید بیضای عشق است.

عرفان را اگر به معنای حقیقی لفظ بگیریم، از لوازم تحلق هنر است و با آن قرابتی تمام دارد. هنر نیز عین عرفان است و تفاوت تنها در نحوه تجلی است؛ اگر نه آنچه در عرفان و هنر اظهار می‌یابد حقیقت واحدی است.

پس در کلام حضرت امام، هنر را چه در نسبت با زیبایی و عشق و صفا معنی کنیم و چه در نسبت با حکمت و عرفان، از تعهد و امانت‌داری و مبارزه جدایی ندارد. و لذا پیام این‌گونه پایان می‌گیرد که: «هنرمندان تنها زمانی

می‌توانند بی‌دغدغه کولمبار مسئولیت و امانتشان را زمین بگذارند که مطمئن باشند مردمشان، بدون اتکاء به غیر، تنها و تنها در چارچوب مکتبشان به حیات جاویدان رسیده‌اند و هنرمندان ما در جبهه‌های دفاع مقدّس‌مان این‌گونه بوده‌اند تا به ملا‌اعلی شتافتند و برای خدا و عزّت و سعادت مردمشان جنگیدند و در راه پیروزی اسلام عزیز تمام «مذعیان هنر بی‌درد، را رسوا نمودند».

و این «درد» امری فراتر از آن است که انسان هنرمند باشد یا عالم و سیاستمدار... این درد، ضرورتی است که انسان به معنای کامل لفظ با آن محقق می‌شود. آنان را که در جستجوی حلقه همین یک سخن کافی است.

قصد ما از آغاز این بود که پیام حضرت امام را تنها از آن حیث که هنر را امانت‌دار مبارزه با دشمنان دین می‌داند، بن‌گرم و لذا تحقیق در این معانی که «اسلام آمریکایی چیست، و یا «گرسنگان مغضوب قدرت و پول کیستند، و... از عهده این رساله بیرون است.

كلك تو بزرگ‌الله بر ملك و دین کشاده

صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

براهرمن نتاید انوار اسم اعظم

ملك آن توست و خاتم فرمای هرچه خواهی ■

۱. «علم را غالباً به مفهوم علوم رسمی به کار برده‌ایم و نه به معنای علم در قرآن و احادیث.

۲. مقرر، آیه ۵۰.

۳. «جنون معدوم» هم داریم و آن دیوانگی امانت‌داران عشق است.

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه فال به نام من دیوانه زدند

۴. آسمان کشتی اریاب هنر می‌شکند

تکیه آن به که براین بحر معلق نکتیم (حافظ قدس سره)

۵. «قصص»، آیه ۸۸: «كل شيء ملك الا وجهه».

۶. از کلام حضرت امیر(ع): «کمال در دنیا مفقود است... دنیا داری است بپیچیده در بلا و معروف به بی‌وفایی».

کربلا ما را به خود فرا می‌خواند و ارواح مشتاق ما، بی‌تابانه، همچون کبوتران حرم، به سوی کربلا پال می‌کشایند. به راستی کربلا کجاست و از چیست که در تمامی این هزار و سیصد و چهل و چهار سالی که از عاشورای ۶۱ هجری قمری می‌گذرد، عشاق کربلا همواره در راه زیارتش جان باخته‌اند و از راه نشتسته‌اند؟

مگر نه این است که کربلا هم نامی است در میان نامها و شهری است در میان شهرها؟

پس از چیست که این جانهای شیدا در و لَه زیارتش دست و پا می‌دهند و سر می‌بازند؟

و به راستی از چیست که اکنون همه آرزوهای ما امت از جان گذشته در کربلا تجسم یافته است؟

آیا تاکنون شایرکها را دیده‌ای که چگونه عاشق فانوسند؟ بیقرارانه این سوی و آن سوی پال می‌کشند تا خود را به فانوس برسانند و اگر تو به بیکره‌های سوخته بی‌جان آنان که گرداگرد فانوس پراکنده است بنگری، این اندیشه در تو راه می‌یابد که به راستی آن همه بیقراری و بیتابی تنها برای همین بود که دیوانه‌وار، هرچه زودتر خود را به فانوس برسانند و پالهای لطیف خود را به زیانه‌های سوزان آتش بسپارند و بمیرند؟

و مگر نه این است که پروردگار متعال، عقل را به مثابه حجتی باطنی در وجود انسان قرار داده است تا با محک عقل راه و روش خود را با نظام تسبیحی عالم هماهنگ کند؟

و اگر نظام عالم و غایات خلقت معقول نبود، این هماهنگی چگونه ممکن بود؟

و اگر جواب این است که نظام عالم معقول است و حکم عقل و شرع بر یکدیگر منطبق، شیدایی و جنون آن پروانه را چگونه باید ادراک کرد؟ پروانه‌ها را مثل از رزمندگان بگیر و فانوس را مثل از کربلا... و بین که رزمندگان از جان گذشته ما چگونه جان عزیز را در راه رسیدن به کربلا می‌بازند

و باز هم مشتاقانه و بیقرار از راه نمی‌نشینند و شگفتا که عشق آنان نیز هر دم فزونی می‌گیرد. اگر بدانی که پروانه‌ها فانوس را به اعتبار نورش می‌پرستند، شاید بتوانی که معنای کربلا را دریابی... کربلا شهری است در میان شهرها و نامی است در میان نامها، همانگونه که فانوس نیز شینی است در میان اشیاء. اما آنچه فانوس را از اشیاء دیگر امتیاز می‌بخشد، نور، است و بر همین قیاس، آنچه کربلا را از شهرهای دیگر متمایز می‌کند باز هم «نور» است و همین «نور» است که جانهای مشتاق نور را شیدایی می‌کند و به سوی خویش فرا می‌خواند؛ و ای عزیز، اگر «عشق» نباشد، این جهان مغاره تاریکی بیش نیست. «عشق و حقیقت» نور است و همانگونه که نور تنها پروانه‌ها را به خود جذب می‌کند و خفاش رامی‌راند، کربلا نیز این چنین است. ارواح حق‌جو را به خود می‌خواند و خفاشهای دشمن نور را دفع می‌کند. اما چه کند پروانه عاشق که پروردگار متعال، منشأ نور را در نار نهاده و این چنین تقدیر فرموده است که اگر نور می‌خواهی، باید که جان به شراره‌های آتش بسپاری، چرا که در آن بارگاه، جز سوختگان را بار نمی‌دهند. آری، در آن بارگاه، جز سوختگان را نمی‌پذیرند. و مگر ندیدی در خیل اصحاب کربلایی امام عشق، تنها هفتاد و دو سوخته دل باقی ماندند و باقی را تاب سوختن در شراره‌های عشق نبود؟

جبهه‌های ما نیز، امروز کعبه دلسوختگان است و اگر جبهه‌ها را کربلا می‌خوانند از همین است.

آمده است که مردم سه قبیله‌اند: اهل الدنیا، اهل الآخرة و اهل الله. و اهل الله را حتی پروای آخرت هم نیست و آنچه آنان را به خود می‌خواند، لقاء نورالانوار یار است. آنانند که عبادتشان به طمع بهشت (رغبة للجنة) و یا از ترس جهنم (رهبة عن النار) نیست... «و ان قوما عبدا لله شکرا فتنک عبادة الاحرار» آنان قومی هستند که خدا را از سر شکر عبادت می‌کنند و این عبادت احرار است. و عجباً، پروردگار متعال، اگر راه عشق را با خطر قرین کرد و «خون» را بهای «قرب» قرار داد، از آن است که اهل الله را برگزیند، و

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

از آن کربلا،



این گونه است که صف «احرار» از «اغیار» جدا می‌گردد:  
عشق از اول سرکش و خونی بود  
تا گریزد آنکه بیرونی بود  
«بیرونی» کیست؟

از نور وجود شما روشنائی برگیریم، (اما و اسفا) آنان را گفته می‌شود: به  
وراء خویش - به دنیا - بازگردید و از آنجا کسب نور کنید...

حدید/ ۱۱-۱۳

آری، نور را در این جهان است که باید طلب کرد و می‌دانی که راه آن  
چیست؟

شاپرکها را نگاه کن که چگونه خود را به فانوس می‌رسانند: پروانه‌ها را  
بنگر که چسان بال و پر به شرار شمع می‌سوزند و جان می‌سپارند، رزمندگان  
جبهه‌های نور را نگاه کن که چگونه در آرزوی کربلا جان می‌بازند... کربلا  
کعبه عشق است و اعتبارش به امام عشق، حسین بن علی (ع) است. آن «فوز  
عظیم» که در آن آیه مبارکه خواندی. همین است که «کربلایی» شوی و این  
همان «فوز عظیمی» است که در زیارت عاشورا می‌خوانی: «یا لیتنی کنت معکم  
فالفوز معکم فوزا عظیما»: و این فوز عظیم «شهادت» است. آری... کربلا، کعبه  
عشق است و اگر در «کعبه» یا «کفن سفید» احرام می‌بندی، در کربلا باید با  
«کفن سرخ» احرام بست، چرا که راه عشق «خونی» است و ساحل نجات از  
دریای خون می‌گذرد.

هنوز هم صلاهی «هل من ناصر» امام عشق در دل تاریخ بلند است و  
هرآن‌کس، در هر زمان و در هر جا، به این صلا لبیک گوید کربلایی است و کربلا  
میزان عشق است و «اهل‌الله» را از «اغیار» جدا می‌کند. این سوی، «اصحاب  
عشق» خیمه به صحرای کربلا زده‌اند و با کفن سرخ، احرام بسته‌اند و آن  
سوی، آبشخور یزیدیان است و اسارت شیطان... یا باید در صف اصحاب  
عشق بمسانی و جوانمردانه استقامت کنی و روح و جان از اسارت شیطان  
برهانی و اگر نه... باید که در خیل یزیدیان داخل شوی... و برزخی میان این  
دو وجود ندارد.

ای جوانمرد، بگو که از کدامین قبیله‌ای؟ ■

«بیرونی» آن کس است که از خون دادن و سرباختن و بال و پر سوختن  
می‌گریزد و خداوند راه را این چنین تقدیر فرموده است که اغیار را طاق  
بیمودن آن نباشد و از راه باز مانند آری، تنها «عشاق نور» هستند که بال و  
پر به «نار عشق» می‌سوزند و می‌میرند تا به «حیات نوری» برسند. و آن  
بدبخت از راه بازمانده، آن‌گاه که سر از قبر برمی‌دارد و در آن محشر کبری  
حاضر می‌شود، درمی‌یابد که نور چیست، و واسفا، در آن دار حقیقت،  
آن‌کس را که «نور» نیست، در ظلمات کوری و کوری سرگردان است و راه به  
جایی نمی‌برد و در حق آنان است «یوم یكون الناس كالغرائس المیتوث»،  
در آن روز سخت، مردم مانند ملخ به هرسو پراکنده شوند.

قارعه/ ۴

بگذار حقیقت را بگویم، هر چند بر بسیاری گران تشیند و بر بسیاری دیگر  
تلخ باشد: «اهل‌الله کربلاییانند، کربلاییانند که در وصفشان آمده است:  
«یوم تری المؤمنین و المؤمنات یسعی نورهم بین ایدیهم و بایمانهم  
بشریکم الیوم جنات تجری من تحتها الانهار خالدین فیها ذلک هو الفوز  
العظیم. یوم یقول المنافقون و المنافقات للذین امنوا انظرونا نقتبس من  
نورکم قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا...»

آن روز (در ظلمات خوف آلوده صحرای محشر) مردان و زنان مؤمنی را  
می‌بینی که تشعشع نور وجودشان پیش روی و به جانب راستشان شتافته  
است و (آنان را گویند): بشارت باد شما را امروز به بستنهای بهشتی که  
در زیر درختانش نهرهایی مصفا روان است و در آن جلودانه خواهید بود و  
این است آن فوز عظیم. آن روز (در آن ظلمات محض) مردان و زنان منافق  
(نور وجود مؤمنین را ببینند) گویند: به ما نظر کنید و ما را فرصتی دهید که

پایان

\* نقل از مجله اعتصام، شماره ۲۲، مهرماه ۶۴



تایین کربلا

تحولاتی را که این روزها در کره زمین روی می‌دهد از نظرگاههای مختلفی تحلیل کرده‌اند اما هیچ یک از این تحلیلها نتوانسته است از سیطره القایات تبلیغاتی منتشر در «امپراطوری ارتباطات» خارج شود. امپراطوری ارتباطات همان سرزمین اعتباری است که آقای مک لوهان آن را دهکده جهانی خوانده است: تعبیری فریبکارانه که ماهیت این امپراطوری را پوشیده می‌دارد.



**ایمان،**

«امپراطوری ارتباطات» فضایی است یکپارچه که وسایل ارتباط جمعی ساخته‌اند. ساکنان این امپراطوری که تقریباً سراسر کره زمین را پوشانده است بی‌آنکه خود بدانند تحت سیطره حاکمیت واحدی هستند که از طریق وسایل ارتباط جمعی برقرار گشته است.

تعبیراتی چون «امپراطوری ارتباطات و یا دهکده جهانی» اگرچه ممکن است مبالغه‌آمیز به نظر آیند اما اشاره به حقیقتی دارند که غفلت از آن می‌تواند از مبالغه‌ای که در این تعبیر وجود دارد بسیار خطرناکتر باشد. من هم می‌پذیرم که تعبیر «دهکده جهانی» در عین آنکه اشاره به جهانی بودن ارتباطات دارد مخاطبان خویش را نیز دچار این یاس می‌سازد که «هیچ چیز از چشم کدخدا پنهان نمی‌ماند». حال آنکه «کدخدا» آن قدرها هم که وانمود می‌کند هوشیار و مسلط بر اوضاع نیست. و اصولاً «کدخدا» بدان ابوالهولی که بر این دهکده جهانی حکم می‌راند پیش از آنکه قدرتمند باشد، هراسناک است و پیش از آنکه قدرت‌نمایی کند، درباره قدرت خویش سخن پراکنی می‌کند و مردمان را می‌ترساند.

اما در عین حال، غفلت از این معنا که کره زمین با تکنولوژی ارتباطات به یک مجموعه به هم پیوسته تبدیل گشته خطرناکتر است از آنکه هول کدخدا در دلمان رخنه کند. دشمن را نباید دست کم گرفت علی‌الخصوص این ابوالهول را که خود شیطان اکبر است.

«ابوالهول» تعبیر بسیار خوبی است برای این شیطانی که تحقق تاریخی یافته و حاکمیت خویش را بر ترس و وحشت مردمان از قدرت خویش بنا کرده است. اما در اینکه فضایی به هم پیوسته از ارتباطات با یک هویت واحد وجود دارد که انسانهای سراسر کره زمین را اسیر «نظام ارزشی» واحدی ساخته است تردیدی وجود ندارد. نمونه‌اش همین تعبیری است که عموم ما پذیرفته‌ایم: جهان سوم، کشورهای پیشرفته و در مقابل آن کشورهای عقب مانده و یا عقب نگه داشته شده، توسعه یافتگی و توسعه نیافتگی...

تعبیری از این قبیل بسیارند اما من به همین دو سه نمونه اکتفا کرده‌ام تا از اصل مبحث بلزمنانیم در عین آنکه این شواهد مثال خواهند توانست مرا در ادامه سخن یاری دهند.

ما با پذیرش خود به عنوان «کشور عقب افتاده» و پذیرش غرب به عنوان «پیشرفته» چه چیزی را پذیرفته‌ایم؟ نتیجه طبیعی پذیرش این تعبیر آن است که هم خود را یکسره در این جهت قرار دهیم که این عقب ماندگی را جبران کنیم. اینکه ما موفق شویم و یا نشویم تغییری در اصل مطلب نخواهد داد و اصل مطلب این است که مگر پیش و پس کجاست که آنها «پیش» رفته

باشند و ما «پس» مانده؟ اگر «پیش» آنجاست که غریبها رسیده‌اند، صد سال سیاه می‌خواهم که به آنجا نرسیم و اگر «پس» اینجاست که ما اکنون فرار داریم چه بهتر که در همین جا بمانیم. پذیرش همین یک معنا در سراسر کره زمین کافی است برای آنکه هیچ انقلابی ایجاد نشود چرا که اگر «غایت انقلاب» در نهایت همان است که غریبها به آن دست یافته‌اند، دیگر چه انقلابی؟ فقط می‌ماند آنکه مردمان کشورهای عقب مانده همچون دانشجویان چینی به خیابان بریزند و از دولتهای خویش بخواهند که هرچه زودتر آمریکایی شوند و به کشورهای پیشرفته ملحق گردند.

پس می‌بینید که آن تعبیر «دهکده جهانی» چندان هم بی‌معنا نیست. مگر ما این «ارزشها» را نپذیرفته‌ایم و در رادیو و تلویزیون و محاورات روزمره و خطابه‌های ژورنالیستی به آن تفوه نمی‌کنیم؟ وقتی ما که هسته جوشان انقلاب معنوی در جهان امروز هستیم نتوانسته‌ایم دریابیم که با قبول این معانی چه غلظتی را پذیرفته‌ایم وای بر احوال دیگران از مردمان الجزایر و عراق و سوریه و لیبی و اردن و... پاکستان و افغانستان. ما با قبول این تعبیر پذیرفته‌ایم که «پیشرفت» همان است که برای آنان رخ داده فلذا نباید به خشم بیابیم از آنکه ما را «مرتجع و واپس‌گرا» بخوانند. آنها هم با همین نگاه به جهان می‌نگرند که خود را پیشرفته می‌دانند و ما را پس مانده و از اینجا نتیجه می‌گیرند که هر تحولی اگر در جهت دستیابی به «توسعه یافتگی» باشد، رشد است و اگر نه، واپس‌گرایی و ارتجاع و مگر غایت انقلاب اسلامی چه بود؟ توسعه یافتگی؟ رشد اقتصادی؟ حصول دموکراسی؟

این تعبیر را فقط برای نمونه به میان آوردم و اگر نه تعبیراتی از این قبیل. به صورت غیرقابل انتظاری زبان ما را بیمار کرده است. بیماری زبان را دست کم نگیریم. بیماری زبان یعنی بیماری ادب و فرهنگ. یعنی بیماری تفکر و تعقل. یعنی سرکشتگی و کمکشتگی و انحراف تاریخی در مسیر و مسیر.

ما باید در اطراف تمامی تعبیری که در زبانمان وارد شده است، تأمل کنیم و نباید که این تعبیر دهکده جهانی را نیز نپذیریم. کدخدای این دهکده که همان ابوالهول یا شیطان اکبر است ما را به هم‌رستی مسالمت‌آمیز می‌خواند تا خود بر اریکه قدرت بماند. او جرات چون و چرا کردن درباره ارزشهای مقبول و مشهور این دهکده جهانی را نیز از ما می‌گیرد تا ما هرگز به ضرورت انقلاب نرسیم و اگر هم انقلاب کردیم با اختیار «توسعه یافتگی» به مثابه غایت‌الغایات انقلاب، ناچار بار دیگر کشتول گدایی پیش کدخدا دراز کنیم تا به ما تکنولوژی لازم برای استحصال این آرزو را عطا کند.

شبکه‌های گسترده «امپراطوری ارتباطات» در جهت حفظ وضع موجود و

# منجی جهان فرداست



تحولاتی که این روزها در کره زمین روی می‌دهد نوید عصر دیگری را می‌دهد که در آن ابوالهول از اریکه قدرت به زیر خواهد افتاد و غرب از هم فرو خواهد پاشید و تمدنی دیگر نه از شرق و نه از غرب که از خاورمیانه برخواید خاست. همین که دهکده جهانی آقای مک لوهان انکار شود و «وضع موجود» در خطر افتد به منفعت همه انقلابیونی است که عصر دیگری را انتظار می‌کشند. و مردم جهان هم اگر ترس از مرگ و عدم آرامش بر تفکراتشان سایه نمی‌انداخت، درمی‌یافتند که چقدر از وضع موجود خسته‌اند. کره زمین خسته است. بشر بعد از قرن‌ها زمین‌گرایی و خودپرستی، احساس می‌کند که نیازمند عالم معناست. او این عالم را در درون خویش بازخواهد یافت و به آن بازخواهد گشت. اما نه «بی‌رنج»، بلکه «با رنج بسیار». این دوران رنج اکنون سررسیده است.

آنچه را که گفتم به حساب حمایت از جبهه مقابل نیروهای چند ملیتی نگذارید. جنگهای مردمان جهان با یکدیگر اگر «جهاد مقدس دینی» نباشد، لاجرم مبتنی بر «قدرت طلبی» است. و جنگ خلیج فارس نیز از این نوع دوم است. اما اگر ضرورت ایجاد تحولاتی اساسی را متناسب با این رویکرد دگرباره بشر به دین و دینداری احساس کرده باشیم باید بدانیم که تحول بدون جنگ، ممکن نیست.

به نظر می‌رسد که تحولات جهانی در جهت ایجاد یک جبهه متحد اسلامی علیه اسرائیل برای تحریر فلسطین سیر می‌کند و علت اینکه تحلیل این وضع حول محوری که عنوان شد چندان ساده نیست آن است که در مقابل آمریکا و نیروهای چند ملیتی که مظهر شیطان اکبر هستند، «حق غیر ممزوج به باطل» قرار نگرفته است و اگر نه هیچ مسلمانی حق نداشت در پیوستن به جبهه حق تردیدی به خود راه دهد و تعلل ورزد.

صدام حسین در اشغال کویت محق نیست اما از آن سو، علت لشکرکشی غرب با تمام قوا، نیز آن است که کسی از این پس جرات نکند که قواعد بازی دهکده جهانی را انکار کند و در مقابل کدخدا، شاخ و شانه بکشد. و انصافاً این اشغالگر بی‌مبالات هم از تنها کسانی است که جرأت دارند در یک چنین جهانی رودرروی غرب قلدرمآب قدارکش بایستند و با او بر سر قدرت بجنگند.

من جنگ طلب نیستم اما می‌دانم که زندگی بشر در طول تاریخ، بدون جنگ، فراز و فرودی نخواهد داشت و تحولی در آن روی نخواهد کرد. چنانکه در همین قرن، جهان دو جنگ بین‌المللی و چند جنگ طولانی به خود دیده است. و نظامرات مردم اروپا و آمریکا علیه جنگ نیز بیشتر بدان سبب است که آنها جنگ را می‌شناسند و از عواقب آن باخبرند... اگرچه باز هم تلویحاً بر این معنا اشعار دارند که اگر جنگهای بین‌المللی اول و دوم نبودند انقلاب صنعتی، این سان که امروز به بار نشسته است تحقق نمی‌یافت.

جهان فردا دیگر از آن غرب نیست و همه تحولات حکایتگر همین حقیقت هستند و غرب نیز، با این لشکرکشی می‌خواهد بر این تصور یکسره خط بطلان بکشد. در این جنگ چه غرب، پیروز شود و چه صدام حسین، تقدیر تاریخی بشر در این عصر جدید همان است که گفته شد. آمریکا و اروپا بعد از دو قرن روشنفکری و یک قرن توسعه صنعتی، به همان عاقبتی دچار آمده‌اند که همه تمدنها در طول تاریخ، اگر این هیولای قدرت از بین برود، خلا وجود آن را چگونه باید پر کرد؟ به نظر می‌رسد که پیش از اضمحلال و فروپاشی کامل، با رویکرد دگرباره، انسان به عالم معنا خلا درونی بشر که ناشی از بی‌ایمانی است برخواید شد و اثبات جای انکار خواهد نشست.

«ایمان»، منجی جهان فرداست چنانکه منجی ایران شد و انقلاب اسلامی را به سرچشمه جوشان انقلاب معنوی و دینی در سراسر جهان مبدل کرد. ■

استمرار آن با هر جنگ و انقلابی مخالفت می‌ورزند اما در مواقع لزوم اگر «ابوالهول» امپراطور جهان وهم و ترس، بخواید که دولتی همچون اسرائیل را در کشور فلسطین تشکیل دهد چشم اغماض بر جنگ می‌بندد و فقط به صدور قطعنامه‌هایی که همه ماهیت آنها را می‌شناسند، اکتفا می‌کند تا اسرائیل مستقر شود و آنگاه دیگر... تا بجنبیم و علیه اسرائیل متحد شویم و فلسطین را از او پس بگیریم دهها سال می‌گذرد.

پس همه شم آنها مصروف حفظ وضع موجود است و استمرار آن. ندای «صلح، صلح، برای همین است که ما بشنویم نه اسرائیل». «آزادی» هم چماقی است که برای سر ما ساخته‌اند اگر نه هرگاه که منافع ابوالهول در خطر افتد. حکم سانسور اخبار در سراسر امپراطوری ارتباطات به اجرا درمی‌آید و اگر تظاهراتی علیه جنگ خلیج فارس برپا شود، پلیس‌ها به خیابان می‌ریزند و صدها نفر را دستگیر می‌کنند. همراه با ضرب و جرح و شکنجه‌گاههای اسرائیل روی زندانهای المعتصم و المتوکل... را سفید کرده‌اند. اما نطق از کسی در نمی‌آید. و در عوض گالیندوپل راه به راه به ایران می‌آید.

اما با این همه در امپراطوری ارتباطات اگر فقط اخبار، وارونه می‌شدند، در برابر وارونگی ارزشها چیزی نبود. اما مهم آن است که ما را هم رفته رفته به قبول «قواعد جهانی بازی در این دهکده ارتباطات» وامی‌دارند.

نقل از مجله فیلم، شماره ۱۲۲

□ مجموعه مستند «روایت فتح» چگونه ساخته شد

# یک تجربه ماندگار

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

انقلابی ژرف از این نوع که در ایران رخ داد، حدود و قالبهای اجتماعی را درهم می‌ریزد و زیر و زبر می‌کند. سنتهایی که ریشه در فطرت انسانی و مآثر فرهنگی نداشته باشند در مواجهه با انقلاب، از میان می‌روند و یا تغییر چهره می‌دهند. فرمانده سپاه فیروزآباد، پزشکی بود به نام دکتر آئین که بعدها، با آغاز تجاوز یعنی‌ها به جبهه رفت و در بیمارستان «شادگان» به حرفه و تخصص خویش یعنی طبابت، رجعت کرد. من آرشیتکتی بودم با پیشینه شاعری و نویسندگی و نقاشی که انقلاب به جهاد سازندگی ام کشاند و از آنجا پایم به فیلمسازی و بعد هم تلویزیون باز شد، گروهی به نام جهاد سازندگی که نخست با جمعی از کارمندان و هنرمندان تلویزیون تاسیس یافته بود و بعدها به نهاد انقلابی جهاد سازندگی الحاق یافت.

فرو ریختن حدود و قالبهای اجتماعی پیشین، تحولات بسیاری را در جامعه بعد از انقلاب، باعث می‌شود. مثالی که می‌تواند این سخن را روشنتر کند - و البته ربطی هم به مانحن فیه ندارد - آن است که پس از پیروزی انقلاب، با نابودی و یا فرار خوانین که در طول قرن‌ها، حافظان بافت روستایی جامعه ایران بوده‌اند، هیچ چیز نتوانست از سرازیر شدن روستائیان به شهرهای بزرگ - که همواره از امکانات بهتر و تسهیلات بیشتری برخوردار بوده‌اند - جلوگیری کند. این هجوم، با شتاب، ترکیب جمعیتی کشور را تغییر داد و جمعیت شهرنشینان تا دو برابر روستائیان افزایش یافت. مسلماً نمی‌خواهم چنین نتیجه بگیرم که انقلاب نمی‌بایست با خوانین در بیفتد بلکه می‌خواهم نشان دهم که وقتی سنتهای دیرین اجتماعی زیر و زبر می‌شود چه وقایعی ممکن است روی دهد.

نهادهای اجتماعی برسنتها بنا شده‌اند، سنتهای غلط یا درست، عادلانه یا ناعادلانه. سنتهای اجتماعی، ادامه حیات مردمان را به مجاری خاصی می‌کشانند و در برابر آنچه ناپسند می‌شمارند، موانعی ایجاد می‌کنند که عدول از آنها عموماً امکان‌پذیر نیست. همراه با انقلاب، حدود و مرزهای پیشین شکسته می‌شوند و سنتهای دیگری به وجود می‌آیند.

«گروه جهاد سازندگی» - که در آغاز آن را واحد تلویزیونی جهاد سازندگی

وقتی به خرمشهر رسیدیم، هنوز خونین‌شهر نشده بود. شهر، هنوز شترپا بود اگرچه دشمن خود را تا پشت صد دستگاہ، جلو کشیده بود. یک دوربین مینی‌اکتر داشتیم و یک ضبط‌صوت ناکرا و خرت و پرت‌های دیگری که این مجموعه را کامل می‌کرد. هم کارگردان و هم صدابردار، خود من بودم و جز فیلمبردار، فقط یک نفر دیگر همراه ما بود، «شهید غلام‌عباس ملک مکان»، شیرمردی از روستای «قنات ملک شیراز» که هم رانندگی می‌کرد و هم محافظ مسلح گروه فیلمبرداری بود، آن هم با یک تفنگ ام - یک! بعدها راه غلام‌عباس از ما جدا شد، اگرچه تا آخر، دوست یکدیگر باقی ماندیم. او کار فیلمسازی را رها کرد و به گردانهای رزمی پیوست و بعدها در آبادان شهید شد. چهره‌ای همچون شیر داشت، محکم و استخوانی و بسیار قدرتمند، اما با یال و کوپالی نه چندان بلند. دلش هم دل شیر بود. از رزم‌آورانی بود که داوطلبانه در جنگ فیروزآباد به سپاه پاسداران ملحق شده بود. در همین غائله بود که ما هم با یکدیگر آشنا شدیم، از زمان فیلمبرداری مجموعه مستند «خان‌گزیده‌ها» که در آبادان، جهرم، شیراز و فیروزآباد و روستاهای اطراف این شهرها فیلمبرداری می‌شد. فیروزآباد در محاصره عشایری یاغی بود که برای ناصرخان و خسروخان قشقایی می‌جنگیدند، بنی‌صدر نیز هرچند نه در ظاهر جانب قشقایی‌ها را فرو نمی‌گذاشت. ما به همراه «غلام‌عباس ملک مکان»، حلقه محاصره را قطع کردیم و خود را به فیروزآباد رساندیم و در آنجا، در کنار بچه‌های سپاه پاسداران و رزم‌آوران مردمی از آن درگیری فیلمبرداری کردیم. فیلمها ریورسال بود و به احتمال قریب به یقین، دیگر نمی‌توان اثری از آنها در آرشیو تلویزیون پیدا کرد. در همین مجموعه بود که ما قالب کار خویش را پیدا کردیم، چه در فیلمبرداری، چه در مونتاژ و چه در روابط اجرایی مربوط به پرورسه تولید فیلم، «حقیقت» و «روایت فتح»، از لحاظ ساختار بر تجربیاتی که ما در «خان‌گزیده‌ها» داشتیم بنا شدند. تنها تمایزی که باید مورد اشاره قرار گیرد آن است که ما در هنگام تولید روایت فتح کارکشته‌تر شده بودیم و خیلی زود، توانستیم همان شیوه مستندسازی را با مقتضیات و موجبات جبهه‌های جنگ، تطبیق دهیم.



رزم‌آوران را به جبهه کشانده بود، کار می‌کردند، داوطلبانه، و بدون چشم‌داشت مالی، در کمال قناعت و شجاعت و آماده برای شهادت. این آمادگی، اصلی بود که باقی ضرورتها را ایجاب و ایجاد می‌کرد، یعنی اگر گروه‌های فیلمبرداری ما آماده برای مرگ نبودند، دیگر قناعت و صداقت و دیگر صفات ممدوحشان، فایده‌ای نمی‌توانست داشته باشد. اینجا عرصه‌ای نبود که فقط پای تکنیک و یا هنر در میان باشد. بهترین کارگردانهای سینما اگر آمادگی برای کشته شدن در جنگ نمی‌داشتند، نمی‌توانستند در میان ما مفید به فایده و ارجمند باشند. از سال ۶۵ ابراهیم حاتمی‌کیا نیز به گروه ما پیوست و سه چهار فیلم مستند ساخت اما او تنها کسی بود که پیش از ورود به جمع ما، تجربه فیلمسازی داشت. با این همه اگر او هم آمادگی برای شهادت نمی‌داشت نمی‌توانست جایی در میان ما پیدا کند. این آمادگی، ام‌الاصول بود و بنابراین در واحد تلویزیونی جهاد، در عین حال کسانی هم بودند که هرگز به جبهه نمی‌رفتند و به ساختن فیلمهایی مستند و گزارشی در اطراف موضوعهای مورد علاقه جهاد سازندگی به‌منابه نهادی که بخش اعظم وظیفه‌اش به روستاها بازمی‌گشت، اشتغال داشتند. در میان اعضای واحد تلویزیونی جهاد سازندگی چنین تقابلی وجود داشت و هرچه به پایان جنگ نزدیکتر می‌شدیم نیز افزایش پیدا می‌کرد. وقتی عملیات نزدیک می‌شد و ما خبردار می‌شدیم، بچه‌ها را در نمازخانه واحد تلویزیونی جمع می‌کردیم و همه چیز را با آنها در میان می‌گذاشتیم. داوطلبها به میدان می‌آمدند و یکی دو روز بعد به جبهه می‌رفتند. اجباری در میان نبود و میزان توفیق ما در کار نیز به همین اصل بازمی‌گشت که انگیزش ما برای فیلمسازی از جنگ، کاملاً اعتقادی بود.

این حالت تعلیق که ما میان جهاد سازندگی و تلویزیون داشتیم، این قابلیت را ایجاد کرده بود که مجموعه ما، همچون یک گروه ویژه عمل کند، گروه ویژه‌ای که بتواند همپای انقلاب بود و از هیچ واقعه مهمی عقب نماند. هرگز از یک تشکیلات رسمی دولتی، بر نمی‌آید که چنین عمل کند. ما

می‌خواندند. نیز از نهادهایی اجتماعی است که اگر انقلاب نمی‌شد، وجود نمی‌یافتند. هر انقلابی، خواه ناخواه، چنین است که با انگیزشهای خاصی همراه است. با این انگیزشهاست که قیام علیه نظام پیشین، انجام می‌گیرد و با همین انگیزشهاست که نهادهای اجتماعی جدیدی تاسیس می‌شوند. در دوران وقوع انقلاب، این انگیزشهاست که مقدس و ارجمند شمرده می‌شوند و بعد از پیروزی هم، همین انگیزشهاست که در صورت حدود و قالبهای تازه ظهور می‌یابند و نظام اجتماعی و سیاسی تازه‌ای را ایجاب می‌کنند.

واحد تلویزیونی جهاد، از یک سو وابسته به جهاد سازندگی بود و از سوی دیگر وابسته به شبکه یکم تلویزیون، «وضعیتی معلق» در میان دو سازمان. و برآستی اگر این «حالت تعلیق» نبود هیچ‌یک از فیلمهایی که بعدها در جنگ به واسطه این واحد ساخته شد وجود نمی‌یافتند. هنوز هم من در عرصه تلاشهای فرهنگی و هنری، از سازمانهای موجود در نظام بوروکراتیک کشور ناامید هستم و به همین علت به حوزه هنری آمده‌ام که سازمانی دولتی نیست اما در عین حال تسلیم ضرورتهای بخش خصوصی نیز نشده است. این حالت تعلیق به واحد تلویزیونی جهاد این قدرت را بخشیده بود که نه تسلیم موجبات و مقتضیاتی اداری شود که از جانب جهاد سازندگی می‌توانست برچنین واحدی تحمیل شود و نه گردن به پیچیدگیهای مالی و اداری در سیستم تولید تلویزیون، بگذارد. اگر ما مجموعه‌ای در شکم سیستم اداری جهاد سازندگی بودیم آنها ما را از توجه به جبهه‌های جنگ بازمی‌داشتند و به سوی روستاها می‌رانندند و یا چنین دیکته می‌کردند که تلاشهای این واحد باید وقف تبلیغ فعالیتهای پشتیبانی جنگ جهاد سازندگی شود که انصافاً از چنان وسعتی برخوردار بود که می‌توانست هیچ وقت اضافی برای ما باقی نگذارد. انگیزش درونی هنرمندانی که در واحد تلویزیونی جهاد سازندگی جمع آمده بودند آنها را به جبهه‌های دفاع مقدس می‌کشاند نه وظایف و تعهدات اداری؛ روح کارمندی، نمی‌توانست در این عرصه منتها فعل و اثر باشد. گروههای فیلمبرداری ما با همان انگیزه‌هایی که



راهنمای جامع علوم اسلامی

بخشیدند. می‌خواهم بگویم که این کارها که ما کردیم، از پول یا بوروکراسی یا سیستم‌های نظامی و یا هر چیز دیگر بر نمی‌آید، عشق می‌خواهد و انگیزش ریشه انگیزش هم در عشق است. هر انگیزشی.

ترکیب اعضای گروه. این اواخر یعنی از سال ۶۲ به بعد بسیار غریب بود. پانزده بیست نفر از جهاد سازندگی، ده پانزده نفر از سپاه پاسداران، ده دوازده نفر از اعضای بسیج، و پنج شش نفر از تلویزیون. قصدم آمار دادن نیست و اگر نه با مراجعه به بعضی از دفاتر موجود، می‌توان آمار دقیق‌تری ارائه داد. می‌خواهم بگویم که آنچه، جمعی با این ترکیب را ایجاد می‌کرد وظایف سازمانی و یا انگیزش‌های مالی... نیست. و البته ناکفته نباید گذاشت که اکنون دیگر امکان تشکیل چنین جمعی مطلقاً وجود ندارد. نه الان، که از سال ۱۳۶۸ به بعد که جنگ هشت ساله خاتمه یافت و آن انسان عجیب آسمانی از میان ما رفت دیگر امکان تاسیس چنین مجامعی وجود ندارد. این سخن را به معنای انتقاد از وضع موجود نگیرید - اگرچه من هرگز دل به وضع موجود نمی‌سپارم. اما آنچه اکنون در جریان است صورت طبیعی و متعارف این عالم است. و حال آنکه، آن روزها چیزی خلاف امر متعارف وقوع می‌یافت. آن روزها در حال «سکر» بودیم و امروز در حال «صحو» است. این اصطلاحاتی که عرفاً برای بیان احوال خویش دارند، سخت زیباست؛ حالت سکر، حالت مستی و غفلتی است که از شدت غلبه سرور حاصل می‌آید و حالت «صحو»، حالت هوشیاری بعد از سکر و مستی است.

تلویزیون نیز هرگز ما را به صورت رسمی نپذیرفت اگر چه قابلیت‌های ما از همه بود که نمی‌توانست چشم از ما بپوشد و گوشمان را بگیرد و بیرون بیندازد. بخشی از وسایلی که در اختیار ما قرار داشت متعلق به تلویزیون بود و بخشی دیگر متعلق به جهاد سازندگی. این بخش اخیر، بجز چند قلم، وسایلی بود که خود واحد تلویزیونی جهاد، به همت خویش با کمک‌های ارزی که جذب کرده بود، از خارج کشور خریده بود. این کار هم از طرق رسمی، امکان نداشت. نکاتی‌های مورد نیاز را تلویزیون تأمین می‌کرد و عمده کار ما

توانستیم از آغاز پیروزی انقلاب اسلامی جز برای دوره‌ای کوتاه، در گزارة همه وقایع تاریخی فیلم بسازیم: سیل خوزستان در سال ۵۸، واقعه خلق ترکمن در گنبد قابوس (مجموعه‌ای با نام شش روز در ترکمن صحرا)، غائله ناصر و خسروخان قشقایی در شیراز (مجموعه‌ای با نام خان‌گزیده‌ها)، کمکشته‌های دیار فراموشی درباره مردمان محروم بشاکرد، تجاوزهای مرزی عراق قبل از آغاز رسمی جنگ، فتح خون (نبرد شهری پیش از سقوط خرمشهر)، مجموعه یازده قسمتی حقیقت، که به وقایع دو سال آغاز جنگ در آبادان، سوسنگرد و دزفول... می‌پرداخت، و پنج مجموعه یازده تا چهارده قسمتی روایت فتح از عملیات خیبر تا مرصاد... و بعد از پایان جنگ هم مجموعه بیست قسمتی سراب، مجموعه مستندی پیرامون رویکرد جوانان لبنانی به اسلام، مجموعه مستند دیگری به نام انقلاب سنگ درباره انتفاضه... و بالاخره فیلم فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت، در سوگ عظیم‌ترین انسان قرون جدید حضرت روح‌الله (س).

عکس‌العملی چنین سریع در برابر وقایعی که با شتاب روی می‌دادند، در طول ده سال تنها از نهادی چون واحد تلویزیونی جهاد، برمی‌آید. فیلمسازی صنعت بسیار گرانی است و اگر ما می‌خواستیم براساس تعرفه‌های موجود در بخش خصوصی کار کنیم برای این حجم از کار که بخشی از عناوین آن را برشمردم بودجه بسیار زیادی لازم بود، اما بچه‌های ما تا سال ۱۳۶۷ که بناکردیم تسلیم سیستم‌های برآورد مالی و فنی تلویزیون شدیم، جز حقوق ماهیانه جهاد سازندگی و یا سپاه پاسداران که از هفت هزار تومان بالاتر نمی‌کشید چیزی دریافت نمی‌کردند. نمی‌دانم چطور شده بود که این اواخر، یعنی سال ۱۳۶۶ بنیاد فارابی به یاد ما افتاده بود و نود هزار تومان به واحد تلویزیونی جهاد سازندگی هدیه کرده بود که میان اعضای اصلی تقسیم شد. همین مختصر را نیز بچه‌ها غالباً به خانواده شهیدیمان هدیه کردند. و یا در همین سال در جشنواره فیلم‌های جنگی نمی‌دانم چند سکه بهار آزادی نصیب ما شد که هیچ‌یک از بچه‌ها قبول نکردند و آنها را به صندوق واحد تلویزیونی

نیز در قطع ۱۶ میلیمتری انجام می‌شد. تنها از سال ۱۳۶۶ که قرارگاه رمضان فعال شده بود و عرصه عملیات نظامی به کردستان عراق کشیده بود ما ناگزیر شده بودیم روی به ویدئو هشت بیاوریم. راهپیمایی‌های طولانی در ارتفاعات پربرف با دوربین اکلر و ضبط صوت ناگرا ممکن نبود. چه بسا بچه‌ها ناچار بودند که مدت یک ماه و نیم همراه با رزم‌آوران قرارگاه رمضان در شرایطی بسیار دشوار زندگی کنند. صعود بر ارتفاعات پربرف، راهپیمایی‌های طولانی، عبور با کرجی از رودخانه‌های عریض، زندگی در حالت آمادگی در شبانه‌روزی، تعقیب و گریز، عبور مخفیانه از کنار پایگاههای ارتش بعث در خاک کردستان عراق... ما را ناچار کردند که دوربین اکلر و ضبط صوت ناگرا را کنار بگذاریم و «هندی‌کم» برداریم. برای مونتاز، توارهای ویدئو هشت و یا VHS را به فیلم ۱۶ میلیمتری تبدیل می‌کردیم و برای این کار خودمان یک استودیوی ساده به راه انداخته بودیم. در سال ۱۳۶۵ کار کردن با ویدئو را دون شان خویش می‌شمردیم اما رفته‌رفته ضرورتها ما را به سوی استفاده از ویدئو کشاند تا آنجا که در جریان ورود آزادگان به کشور، دوربین‌های اکلر به کناری افتاده بودند و دوربین‌های ویدئو جایگزین آنها شده بودند.

اکیب‌های فیلمبرداری سه، چهار و یا حداکثر پنج نفره بودند. فیلمبردار - که غالباً خودش کارگردان هم بود - دستیار فیلمبردار، صدابردار و این اواخر یک عکاس. غالب اوقات، کار رانندگی نیز توسط یکی از همین بچه‌ها و یا دو نفر از آنها انجام می‌شد. اوایل کار، از عکس چندان استفاده‌ای نمی‌کردیم اما این اواخر عکاسی هم در کار ما موضوعیت پیدا کرده بود. در مجموعه‌ای سه قسمتی دسته ایمان که شهید مهدی فلاح‌پور فیلمبردار آن بود، عکاسی جایگاهی ارجمند داشت. فیلم، قالبی روایتی داشت و روایت وقایع، روی مجموعه‌ای از عکسها انجام می‌شد که در یکدیگر دیزالو می‌شدند. تا پیش از این، اکیب‌های فیلمبرداری یا فاقد عکاس بودند و یا عکس، از عناصر اصلی در فیلمهای روایت فتح نبود.

فیلمبردار، عموماً کارگردان نیز بود و البته فیلمبردارهای ما برای این وظیفه جدید که به آنها محول می‌شد از تجربه کافی برخوردار بودند. معمولاً سه چهار سال طول می‌کشید تا یک فیلمبردار به اوج کار خویش در این وظیفه دشوار دست یابد. فیلمبرداری در اکیب‌های ما، کار بسیار دشواری بود. آنها بجز کارگردانی و فیلمبرداری وظیفه‌ی صاحب‌مهر را نیز برعهده داشتند. من قبلاً در کانون اسلامی فیلمسازی توضیحاتی نسبتاً مفصل درباره‌ی این موضوع برای هنرجویان عرض کرده‌ام. مقاله‌ای نیز راجع به همین مسئله در مجله سوره سال دوم، شماره ۲ چاپ کرده‌ایم. ما همواره همچون یک «گروه ویژه» تلاش می‌کردیم که همپای سیر انقلاب بمانیم و هیچ‌یک از وقایع را از دست ندهیم. لازمه‌ی دستیابی به سرعتی چنین و حفظ آن، روی آوردن به «قالب مستند» بود. در عین حال ما، از اینکه یک «گروه خبری» باشیم پرهیز داشتیم و به همین علت کارمان را از همه‌ی صفات گزارشهای خبری پاک کردیم. در تلویزیون ما، گزارشهای خبری، کلیشه‌هایی بی‌فایده و باسماه‌ای هستند و مطلقاً فاقد ارزشهای هنری. من برآستی نمی‌دانم که این سبک کار تلویزیونی از کجا آمده است. اخیراً در عربستان سعودی نیز با گزارشهایی مشابه آنچه در تلویزیون خودمان معمول است، مواجه شدم و فکر می‌کنم که این، یک اهدمی مربوط به جهان سوم باشد. در این سوی زمین ما با تلویزیون «همچون جعبه‌ی جادویی که خیلی کارها از آن برمی‌آید ولی ما شیوه‌های استفاده از آن را در خدمت اهدافمان نمی‌دانیم»، روبه‌رو شده‌ایم.

هدف تبلیغات - حتی در صورت غربی آن، یعنی پروپاگاندا - ایجاد باور در مخاطب است و حال آنکه شیوه‌هایی که در تلویزیون ما اتخاذ می‌شود برای سلب باور از مخاطب است. صحنه را به صورتی کاملاً تصنعی





می‌چینند. دو تا عکس که بی ارتباط با موضوع گزارش است و فقط این باور را در مخاطب ایجاد می‌کند که همه چیز تصنعی است. در یک طرف تصویر می‌گذارند. میکروفن را مثل بستنی جلوی مصاحبه‌شونده می‌گیرند و یا حتی به دست خودش می‌سپارند و شروع می‌کنند به پرسیدن سؤلهایی کاملاً کلیشه‌ای... و مصاحبه‌شونده نیز که این کلیشه مشمئزکننده را مثل یک سنت لایزال آفرینش پذیرفته است شروع می‌کند به بیان جوابهایی کلیشه‌ای تر از سؤاله. هر سؤال و جواب مربوط به هم «باکس» مشخصی دارد که عدول از آن ممکن نیست. نمونه این «باکس»ها را در دوران مدرسه، رنگهای انشاء و فور تجربه کرده‌ایم: علم بهتر است یا ثروت؟ البته برهنگان واضح و برهن است که علم از ثروت بهتر است... و سخنانی کلیشه‌ای که نه گوینده به آن باور داشت و نه شنونده. و فایده‌اش فقط آن بود که یک رنگ انشاء را بر کند و معلم را یک ساعت و نیم به اول برج که حقوقها را می‌دهند نزدیک کند و دانش‌آموزان را هم، از ساعتها شکنجه طاقت فرسا در مدرسه، نجات دهد.

ما از همان آغاز، این باکس‌ها را درهم شکستیم و تسلیم کلیشه‌ها نشدیم. با اینکه تجربه فیلمسازی مستند نداشتیم به‌طور کاملاً فطری دریافتیم که باید هرآنچه را که مانع باور آوردن مخاطب است از صحنه بیرون ببریم. میکروفن را، گزارشگر را - با آن ژستهای مسخره - کادرهای ثابت تصنعی را، موم و زوم‌بک را، سؤلهای کلیشه‌ای را و... یادم هست که در هنگام فیلمبرداری مجموعه خان‌گزیده‌ها در روستاهای آباد، یکی دو روز با دوربین در کوچه‌ها و مجامع ظاهر می‌شدیم تا مردم به این وسایل عادت کنند. وقتی دوربین به سوی آنها می‌چرخد، دست‌هاچه نشوند و وضعیتهای بیعی خود را رها نکنند. ساعتها بی آنکه فیلم بگیریم با مردم سخن می‌گفتیم فقط آنگاه که حضور دوربین را فراموش می‌کردند، کلید می‌زدیم. صحنه‌ای به یاد دارم که زنان و مردان دور گروه ما حلقه زده بودند و از مظالمی که خوانین بر آنان روا داشته بودند، سخن می‌گفتند. یکایک پیش می‌آمدند و به دوربین سخن می‌گفتند. فریاد می‌زدند، می‌گریستند. دوربین می‌چرخید به دیگری نزدیک می‌شد و او هم با فریاد از رنجهایی که کشیده بود گلایه می‌کرد. اشکهای فیلمبردار از زیر ویزور فرومی‌چکید، صدابردار همچنان که میکروفن را به سوی مردم گرفته بود می‌گریست. غلام عباس ملک‌مکان که وقت از کف داده بود، به کنار یک دیوار کاهگلی پناه برده بود و بر سر خود رزد. من هم گریه می‌کردم... و صحنه همچنان جریان داشت.

در هنگام فیلمبرداری از جبهه درگیرودار عملیات، همه چیز آن قدر سریع گذشت که فرصتی برای کارگردانی پیدا نمی‌شد. فیلمبردار می‌بایست تا جایی مجرب و کارکننده باشد که خودش سوژه را انتخاب کند. و به‌طور مرموز دیکوپاز و فیلمبرداری کند. بنابراین رفته‌رفته کارگردان و فیلمبردار در شخص واحد، مدغم شدند. مصاحبه، اگر خوب انجام شود و از تصنع دور باشد، قالب خوبی است برای ارائه شخصیت و اظهار باطن انسانها و باعث بخشیدن به عرصه بیان فیلم، ماوراء ظاهری که تصویر به نمایش می‌گذارد. بنابراین، گریزی از مصاحبه نداشتیم اما تلاش می‌کردیم که صاحب در فضایی انجام گیرد که مصاحبه‌شونده به دور از تصنع در سعی کاملاً طبیعی قرار داشته باشد. در هنگام عملیات، بهترین زمان برای مصاحبه، وقتی بود که رزم‌آوران با دشمن درگیر بودند. اگر مصاحبه در شرایطی انجام می‌گرفت که فضای جبهه، آرام بود و بچه‌ها به حیات روزمره گشته بودند، هرسخنی که رد و بدل می‌شد بناچار محدود در همان سس‌های کلیشه‌ای بود که عرض کردم... و اما حضور یک گزارشگر در جلوی دوربین باعث می‌شد که مصاحبه‌شونده روبه گزارشگر، سخن بگوید و در این

صورت، تماشاگر خود را طرف صحبت احساس نمی‌کرد و بنابراین مخاطب مورد نظر میان فیلم و تماشاچی، اتفاق نمی‌افتاد. بناچار بعد از تجربه‌های بسیار، به این نتیجه رسیدیم که گزارشگر را حذف کنیم و مصاحبه توسط خود فیلمبردار انجام شود تا روی سخن فرد مصاحبه‌شونده، به دوربین باشد. چنین بود که کار فیلمبردار در اکیب‌های فیلمبرداری روایت فتح، دشوارتر و دشوارتر شد. و بخصوص وقتی به این همه مشکلات، سنگینی مداوم دوربین روی دست را اضافه کنید تصویری واقعی‌تر از کار فیلمبرداران روایت فتح پیدا خواهید کرد. شرایطی که ما در آن کار می‌کردیم، چنین ایجاب می‌کرد که سهپایه را کنار بگذاریم. در کار فیلمسازی داستانی، رسم بر این است که تعیین همه چیز، وقایع، شخصیتها و فضا، تابع اراده و طلب کارگردان باشد اما در مستندسازی و علی‌الخصوص در این ژانر خاصی که ما کار می‌کردیم، فیلمساز کاملاً تابع شرایط خارجی است. حادثه‌ای در جریان است که امکان توقف آن وجود ندارد و فیلمساز، موظف است که این حادثه را تصویر کند، تنها چاره‌ای که باقی می‌ماند این است که فیلمساز توانایی و قابلیت تطبیق خویش را با شرایط بیرونی تا آنجا که ممکن است افزایش دهد. در این وضعیت، کوچکترین درنگ فیلمساز، باعث می‌شد تا او آن حادثه را از کف بدهد، نه تنها امکان به کار بردن سهپایه در اینجا وجود ندارد بلکه فیلمبرداری در این شرایط، امری است کاملاً استثنایی که از هیچ لحاظ نمی‌تواند تابع قواعد معمول فیلمبرداری باشد.

بنابراین، ما فیلمبرداران خودمان را طوری پرورش می‌دادیم که در عین حال اصول عملی مونتاز و کارگردانی را نیز بدانند و از سوی دیگر چنان با دوربین روی دست، کارآموخته شوند که آن را همچون چیزی از بدن خویش بدانند. انسان، در هر حال، هیچ یک از اعضای بدن خویش را «زاند» نمی‌داند، فیلمبرداران ما دوربین را چنین می‌دیدند. در روز ساعتها با دوربین راه می‌رفتند و فیلم می‌گرفتند، و با این همه چند سال طول می‌کشید تا چنان کارآموخته شوند که از عهده همه این وظایف برآیند. موضوع را انتخاب کنند، بی‌درنگ دکوپاز کنند و بلافاصله شروع به فیلمبرداری کنند.

فیلمهایی که چنین فیلمبردارانی می‌گرفتند، با آنچه دیگران می‌گرفتند، کاملاً متفاوت بود. آنها با فضای جبهه انس داشتند و با آن عمیقاً ترکیب می‌شدند و بنابراین، از درون، به وقایع می‌نگریستند و نه از بیرون. عمده تمایزات از همین جا آغاز می‌شد اگرچه تفاوت‌های دیگری نیز وجود داشت که به اختصار، بیان شد.

یکی از تمایزهای اساسی دیگر آن بود که ما به صدای سرصحنه آن قدر اهمیت می‌دادیم که بدون آن تصویر را «مرده» می‌دانستیم. در این باور، ما کاملاً محق بودیم. این ژانر مستند، اصلاً بدون صدای سرصحنه نمی‌توانست مفهومی داشته باشد. آموزش صدابردارها بر این مبنا انجام می‌گرفت که در همه احوال از فیلمبرداران تبعیت کنند چرا که همه صحنه‌ها می‌بایست صدای سینک داشته باشند. در هنگام مونتاز، ممکن بود که تا پنج باند صدا هم برای فیلمها بسازیم: دو باند افکت، یک باند موسیقی، یک باند گفتار متن... اما همه صحنه‌ها حتماً صدای سینک داشتند. این ضرورت باعث شده است که اکنون در آرشیو روایت فتح که ارزشمندترین آرشیو فیلمهای مستند از هشت سال دفاع مقدس است، صداها ساعت فیلم با صدای سینک وجود دارد. ضرورت تشکیل یک آرشیو منظم از فیلمهای جنگی را که اسنادی ارزشمند از تاریخ انقلاب اسلامی هستند - از همان آغاز، احساس می‌کردیم و بنابراین جمع‌آوری این اسناد گرانقدر را از همان سالهای نخستین جنگ شروع کردیم که هنوز هم ادامه دارد. خصوصیت منحصر به فرد این آرشیو، علاوه بر کمیت و کیفیت قابل ملاحظه آن، این است که حلقه‌های فیلم همراه با صدای

سینک، آرشيو شده است. ضرورت گرفتن صدای سینک تا آنجاست که ما فی المثل برای بازآفرینی افکت نمایی ارزشمند مربوط به عملیات فتح المبين که استثنائاً صدای سرصحنه نداشت بیش از يك هفته زحمت کشیدیم و باز هم نتیجه زحمتها نمی توانست ما را ارضاء کند. صدای سرصحنه به نماها زندگی می بخشد و این برای ما که به حقیقت آنچه در جبهه ها می گذشت اهمیتی بحق می دادیم به صورت يك اصل درآمده بود.

برای آنکه هیچ نکته ای را ناکفته باقی نگذاریم به متن يك سخنرانی که در سال ۶۸ در مرکز آموزش فیلمسازی برای هنرجویان، ایراد کرده بودم مراجعه کردم و پاراگرافهایی را از آن برگزیدم که در اینجا بدون هیچ ترتیب منطقی ذکر می کنم:

[عالمی که هر يك از ما در اطراف خویش می یابد، عالم روان خود اوست چرا که انسان ناگزیر در جهان معرفت خویش می زند: «هرکسی از ظن خود شد یار من». آن کس که به مشیت مطلق خدای واحد قائل است همه وقایع را به مثابه «خواست خدا» می نگرد و لذا جهان او کاملاً متغیبات است با جهان کسی که به «صدفه و شانس» قائل است و اراده خود را مطلق می انگارد. مجموعه این «انگار» هاست که جهان اطراف ما را می سازد، همین «انگار» هاست روابط خاصی بین ما و اشیاء و اشخاص دیگر منتهی می گردند و در نهایت، بنای افعال و اعمال ما نیز بر مبنای همین انگارها و تصورات ریخته می شود. اما بالاخره آیا فراتر از این عوالم انگاری، واقعیتی ثابت وجود دارد یا خیر؟ ما معتقد به واقعیت نفس الامری هستیم و این واقعیت چیزی جز حقیقت نیست.

در فیلم مستند لزوماً هدف ما باید دستیابی به واقعیت باشد و بنابراین بنده نخست لفظ «واقعیت» را معنا کردم تا بدانیم که اگر سخن از واقع گرایی می گوئیم مقصود چیست. وجه تمایز فیلم مستند از غیر مستند، در همین «استناد به واقعیت» است و اگر این مقدمه را بپذیریم پس باید در جستجوی اظهار و تبیین واقعیت در فیلم مستند باشیم و قبول کنیم که مستند حقیقی آن فیلمی است که در آن واقعیت تجلی یافته باشد.

«نئورئالیست» ها واقعیت را به مفهوم همان امر سخیف دنیایی می گرفتند که بشر امروز در گرداب آن در غلطیده است. با این تعبیر، واقعیت مجموعه همه ورشکستگی ها و فلک زندگی هاست، زندگی روزمره انسانهایی که درست در وسط آسمان روی يك کره کوچک، از آسمان بریده اند و طوری در خود و مسائل سخیف خود فرورفته اند که تو گویی در این عالم لایتناهی، موجودی جز آنان و مسئله ای جز مسئله آنان وجود ندارد.

اگر برای ما دستیابی به واقعیت در فیلم اهمیت داشته باشد، آن وقت باید در جستجوی راههایی باشیم که به ظهور واقعیت در کار ما منتهی می گردند. اینکه عرض کردم اگر دستیابی به واقعیت برای ما اهمیت داشته باشد، بدان علت بود که برای بعضیها اصلاً این موضوع از اصل منتفی است. آنان که هنر را «حدیث نفس هنرمند» می دانند اصلاً اهمیتی نمی دهند که واقعیت چه باشد. غایت و مطلوب آنها در کار هنر بیان تصورات و عواطف خویشتن است. خواه نزدیک به واقعیت باشد و خواه نباشد.

پس اگر برای ما دستیابی به واقعیت اهمیت داشته باشد معقولترین کار آن است که موانعی را که بر سر راه تجلی و ظهور واقعیت در فیلم وجود دارد، از سر راه برداریم. این همان کاری است که ما در «روایت فتح» کردیم. ما در جبهه های جنگ واقعیت را می جستیم نه خودمان را و لذا توهمات و تصورات شخصی مان را به کناری نهادیم و آنچه مان که بین خودمان و واقعیت مطابقتی نسبتاً کامل ایجاد کردیم. دوربین در جنگ و بالخصوص در بحبوحه عملیات وسیله ای زائد بود و فی المثل اگر خمپاره ای در نزدیکی فیلمبردار منفجر می شد او دوربین را از چشمش برمی داشت که ببیند خمپاره کجا

خورده است. یعنی واکنشهای طبیعی فیلمبردار با وجود زائده ای به نام دوربین هماهنگ نبود. رفته رفته آموختیم که «دوربین باید جزء بدن فیلمبردار شود» و او آن را یکی از اعضاء بدن خویش - مثلاً گسترش چشم خویش - به حساب بیاورد.

این کار ساده ای نبود و احتیاج به مهارت بسیاری داشت. فقط مسئله حفظ تعادل دوربین در میان نیست. مسئله اینجا بود که حفظ تعادل دوربین وجود آن همراه فیلمبردار نمی بایست او را از زندگی خاصی که در جبهه وجود دارد بازدارد. در خارج از جبهه، در شرایط معمول، همه چیز در تحت اختیار فیلمساز است اما در جبهه او نمی تواند و نباید خود را برفضا تحمیل کند. در جبهه این امکان وجود ندارد که فیلمساز از وقوع حوادث جلوگیری کند و یا حوادثی را که از دست داده، تکرار کند و یا به میل خویش چیزی از فضا و زمان کم کند یا برآن بیفزاید. با توجه به شرایط خاصی که بالخصوص در خطوط مقدم نبرد وجود دارد، گروه فیلمبرداری نیز باید همانند دیگر رزم آوران، حرکات سریع و محتاطانه ای داشته باشد. به راهپیمایی های طولانی اقدام کند. حریمها، حدود و قواعد رزم را رعایت کند، به زندگی در شرایط سخت و بدون استراحت تن در دهد و... در عین حال کار شاق فیلمبرداری را نیز به بهترین صورت انجام دهد.

وقتی قرار باشد که کارگردان و فیلمبردار درهم مدغم شوند، فیلمبردار باید بتواند موضوع را انتخاب کند، بلافاصله آن را در ذهن خویش دکوپاژ کند و در ضمن رعایت قواعد مونتاز، فیلمبرداری کند و این همه را در شرایطی انجام دهد که فی المثل در فیلم «پاتک روز چهارم» دیده آید.

پس لازم بود که دوربین جزئی از بدن فیلمبردار شود و مثل چشم او و یا دست و پایش در حیطه اراده و اختیار او قرار بگیرد. این کاری بسیار مشکل، اما بالاخره امکان پذیر بود. وجود فیلمبردارهای ما با دوربین شانزده میلیمتری اکتر کوچک به هم پیوسته بود و لذا حرکات جدیدی در کارهای مستند ما وارد شد که باید با اشاره به مصادیق و شواهد تشریح گردد:

در فیلم «عملیات امام مهدی (عج)» از مجموعه «حقیقت»، دوربین همراه با رزم آورانی که پیروزمندانه از صحنه درگیری بازمی گردند تراولینگ می کند. فیلمبردار نیز همراه با دیگران مشغول راه رفتن است. اما نه به طور عادی، او ناچار است که تمام راه را یا از پهلو قدم بردارد یا عقب عقب برود و گاه دور بعضیها بچرخد. این تراولینگ در طول يك شات بیشتر از پنج دقیقه طول می کشد و در طول آن شهید عزیزی رؤیای شب گذشته خویش را تعریف می کند، رزم آور دیگری که بعدها به شهادت رسید روایتی درباره ولایت فقیه می خواند، دوستان به یکدیگر برمی خورند، مصالحه و روبوسی می کنند و تانکهای مشتعل در اطراف جاده را به یکدیگر نشان می دهند و... بالاخره دوربین همراه با دیگران توقف می کند. این نمای بسیار زیبا را فیلمبردار در حالی فیلمبرداری کرده که خود او با تمام قلب به آنچه در اطراف او می گذرد پیوسته است و دوربین نیز چون عضوی از اعضای بدنش با او در وقایع پیرامونش محو گشته است.

در فیلم «پل حاج اسدالله هاشمی» سیل آمده است و دارد پل را خراب می کند. بچه های جهاد سخت در کار هستند تا جلوی تخریب کامل را بگیرند. دوربین به مسئول اکیپ مهندسی نزدیک می شود تا با او مصالحه کند. او متوجه دوربین می شود و در همان حال که سخت مشغول کار است، با دست اشاره می کند که الان وقت مصالحه نیست و می گوید: «الآن نه، خیلی کار دارم». در هنگام مونتاز، دیدیم که این پلان را نمی توان حذف کرد و نه تنها نباید حذف شود بلکه این نما بیشتر از هر نمای دیگری می تواند همه آنچه را که ما می خواهیم بگوئیم یعنی سختی کار و زحمات بی دریغ بچه ها را ظاهر

کند. وقتی فیلم بخش شد یکی از فارغ التحصیل‌های آکادمیهای سینمایی که با تفکر کلیشه‌ای آکادمیک در کار خود انس داشت پنداشته بود که ما این نما را از سر مسامحه و یا برای پر کردن وقت برنامه در فیلم باقی گذاشته‌ایم. او هرگز نتوانست لطف این کار و ارزش غیرقابل احصای آن را دریابد. «تصنعی بودن» یکی از اصلیترین موانع ظهور واقعیت در فیلم است و ما ناچار بودیم که از همه آنچه کار را به «تصنع و تکلف» می‌کشاند پرهیز کنیم، چه در ابزار و تکنیک و چه از لحاظ مسائل مربوط به علم النفس و روانشناسی. کار ما از این لحاظ درست نقطه مقابل کار اغلب گروههای خبری و گزارشی تلویزیون بود. آنها همه چیز را به درون یک فضای ساختگی می‌راندند و تخصصشان در این بود که طبیعت یا واقعیت جبهه را درهم بریزند. آنها بچه‌ها را به کارهای تصنعی وامی‌داشتند و خودشان را با همه ضعفها و اشتباهات برجبهه و فضای طبیعی آن تحمیل می‌کردند.

وجود «میکروفون» یکی از موانع کار بود. فیلم را «تصنعی» می‌کرد و بچه‌ها را وامی‌داشت که حرفهای کلیشه‌ای مطابق با استاندارد فیلمهای گزارشی تلویزیون بزنند. رادیو و تلویزیون و نشریات بیشتر از آنکه بتوانند در «اعلای فرهنگ و ادب و هنر» نقش داشته باشند، بالعکس، سرچشمه‌های جوشان، ادب و فرهنگ و هنر را می‌خشکانند، چرا که برای همه چیز «فرمول» می‌تراشند و چون پای «فرمول و عادت» در میان آمد فرهنگ و ادب و هنر به «اضمحلال در کلیشه‌هایی تکراری» محکوم می‌گردند.

در آغاز کار «ایشان» معنایی بسیار عمیق یافته بود و انسان بحق می‌پنداشت که با این کلمه می‌تواند بسیاری از حقایق درون خویش را بیان کند اما بعد از هنگامی که رسانه‌های گروهی برای جلب مشتریان خویش شروع به استفاده از این کلمه کردند، رفتاررفته عمق معنای خویش را از کف داد و به یک قاب دستمال سیاه و پارچه‌پوره تبدیل شد. تصور کنید گزارشیگری را که هنوز از گرد راه نرسیده می‌خواهد کارش را «سمبل» کند و از زیر آتش بگریزد، ایستاده و با اشاره به رزم‌آورانی که جلوی دوربین مشغول ایثار هستند می‌گوید: «بینندگان عزیز، ببینید رزمندگان را که چطور مشغول ایثار هستند!» کلمه «ایثار» مرواریدی شد که در لجنزار افتاده است. قصد ندارم که فواید رادیو و تلویزیون و نشریات را مطلقاً انکار کنم، اما عالم فرهنگ و ادب و هنر «عالم خلاف عادت» است و رسانه‌های گروهی سر و کارشان غالباً با مشهورات و مقبولات عام و عادات و ملکات روزمره مردم است.

گروههای خبری بچه‌ها را بدعادت کرده بودند. آنها خیلی دیر می‌آمدند و زود هم می‌رفتند و تا می‌آمدند فضا را تبدیل می‌کردند به محیط مسخره‌ای که در آن همه ادا درمی‌آوردند. قصد تحقیر کار خبری را ندارم، آنها در مراحل از جنگ وظیفه‌ای بسیار حساس برعهده داشتند و نام انسانی چون «غلامرضا رهبر» در تاریخ ما جاودان خواهد ماند. اما شیوه کار گروههای خبری مناسفانه کاملاً با ما متفاوت بود. تلاش ما مصروف آن بود که خود را با واقعیت جبهه‌ها «تطبیق» دهیم نه آنکه در آن دخل و تصرف کنیم. کار ما «جلوه بخشیدن به واقعیت» بود نه «خلق واقعیتی دیگر» آنچنان که در سینمای داستانی و غیرمستند معمول است. البته باز هم فیلمبردار ما ناگزیر از «انتخاب» بود و صرف روشن کردن دوربین کفایت نمی‌کرد برای آنکه واقعیت ضبط شود. فیلمبردار ما ناچار بوده است که از میان همه آنچه در جبهه می‌گذرد صحنه‌های خاصی را «برگزیند» و این «گزینش» ناچار برپشتوانه فکری و روحی فیلمبردار ما مبتنی است و «سلیقه‌های فردی» را به درون کار می‌کشاند. جز در مواردی اندک، این «سلیقه‌های فردی» نمی‌توانست مانع از تجلی «اصل واقعیت» در فیلم شود. بهترین فیلمهای ما همان‌طور که گفتیم مربوط به لحظات و وقایعی است که واقعیت خارج آنهمه



از تحقیقات کامپیوتر علوم



رزم اوران و فیلمبردار ما را جذب و مشغول کرده که اصلاً هیچ عامل تصنعی که حاکی از حضور دوربین باشد در آن باقی نمانده است. مسئله مهمتر آن بود که ما در عمل می‌دیدیم که «حسها» از غیرطریق حرکات و حالات چهره، صدا و غیره نیز منتقل می‌شود. مثلاً مصاحبه‌ای انجام می‌دادیم با رزم‌آورانی که زیر آتش بسیار زیاد ترسیده بود اما تلاش می‌کرد که ترس خویش را آشکار نکند. می‌دیدیم که این ترس انتقال می‌یابد اگرچه در حالات چهره، صدا و یا چشمانش نشانی از آن ترس علی‌الظاهر وجود ندارد. این مطلب بسیار مهمی است که آقای جلیلی، کارگردان فیلم «گال» هم در مصاحبه با مجله «سوره» بدان اشاره کرده است.

بعد در موقع مونتاژ دیدیم که حتی احساسات فیلمبردار نیز در فیلم جلوه می‌یابد: به صورت حرکات مختلف، مکثها، سرعت حرکات دوربین، در حالت‌های مختلف برخورد با اشیاء و اشخاص و... تا آنجا که حقیر در پشت میز مویلا رفته‌رفته همه فیلمبردارها را با پنهانی‌ترین صفاتی که معمولاً انسان از دیگران پنهان می‌کند، می‌شناختم.

دوربین جزء بدن فیلمبردار شده بود و بنابراین شخصیت پیدا کرده بود. خود دوربین در فیلم حضور داشت، زنده بود، عمل و انعکس‌العمل داشت، سؤال می‌کرد، جواب می‌داد و از طرق مختلف، بسیاری از عواطف و درون-نهفته‌های فیلمبردار را به تماشاگر انتقال می‌داد.

حالا مختصری هم از دیگران بگویم: پس از سقوط خرمشهر، گروهی خبری از شبکه یک به آبادان رفتند با فیلمبرداری آقای آذری و گزارشگری آقای گل‌محمدی... فیلمهایی که اینها می‌فرستادند گویا ریورسال بود، و اصلاً گروه‌های خبری همه با ریورسال کار می‌کردند، ویدئو زیاد معمول نبود. گزارشهای این گروه، اگرچه در قالب کلیشه‌های معمول خبری ارائه می‌شد اما به علت تازگی و بداعت، بسیار جذاب بود. وقتی ما برای ساختن اولین قسمت مجموعه حقیقت به آبادان که در محاصره بود، رفته بودیم گروه خبری دیگری نیز از تلویزیون آبادان در آنجا کار می‌کرد که بعدها گزارشگر آنها - که گویا نامش رسول مصطفایی بود - شهید شد. واحد جنگ شبکه یک کم‌کم داشت شکل می‌گرفت. اولین کار آنها که مستند بسیار زیبایی به نام خرمشهر، شهر خون، شهر عشق بود ساخته شد و خیلی سر و صدا کرد. این فیلم را آقای بهادری فیلمبرداری کرده بود که نمی‌دانم الان در کجاست و چه می‌کند. مسئول واحد جنگ برادرمان آقای حسین حقیقی بود که گویا خودش از دانشجویانی بود که پیش از شروع جنگ، در آبادان درس می‌خواندند. اگر ایشان در تلویزیون باقی می‌ماندند، شاید گروه دیگری نیز در تلویزیون پا می‌گرفت که به شیوه ما فیلم می‌ساخت. نام اولین برنامه‌های روتینگ که

درباره جنگ، در تلویزیون بخش می‌شد ایران در جنگ بود. در عملیات نهم الانچه (ع) فیلمبرداری به نام سگوندی که گویا از کارمندان تلویزیون مرکز اهواز بود به شهادت رسید. فهمیدیم که گروه‌های فیلمبرداری دیگری نیز در جنگ حضور دارند که نتایج کارشان احتمالاً در تلویزیونهای محلی بخش می‌شود. گویا شهید بزرگوار غلامرضا رهبر - که برکردن همه مردم ایران حقی انکارناپذیر دارند - نخست وابسته به یکی از همین گروه‌ها بود. شهید غلامرضا رهبر تنها گزارشگری بود که در هر عملیات حضور داشت و در همه جا نیز، خبر را از خط مقدم مخابره می‌کرد. مردم ایران او را در صفحه‌های بسیار عجیبی دیده‌اند تا آنجا که در یکی از خبرگزاریهای خارجی گفته بودند: مردم ایران، جنگ را از تلویزیون مثل مسابقه فوتبال تماشا می‌کنند. مقصود آن بود که گزارشگران تا آنجا به خطوط دشمن یعنی نزدیک می‌شوند که می‌توان سربازان دشمن را نیز به چشم دید. این گزارشها را غلامرضا رهبر می‌فرستاد.

تا عملیات طریق‌القدس که فیلمبردار ما علی طالبی شهید شد واحد تلویزیونی جهاد سازندگی که مجموعه حقیقت را ارائه می‌داد، فعالترین گروه تولیدی تلویزیون در عرصه جنگ بود. پس از شهادت علی طالبی، طول کشید تا ما یک بار دیگر خودمان را پیدا کنیم. تا عملیات خیبر هنوز ما نتوانسته بودیم شهادت علی طالبی را جبران کنیم. مقارن با عملیات خیبر بود که یکباره فیلمبرداری‌های جدید ما گل کردند و حد قابل قبول خود را پیدا کردند و از آن پس تا پایان جنگ، گروه ما یکم‌تاز این میدان بود و رقیبی نداشت.

مقارن با عملیات طریق‌القدس - فتح بستان - رفته‌رفته «گروه خبر شبکه اول تلویزیون» صورت فعال و متناسبی به خود گرفته بود. تعداد محتناهایی از فیلمبرداران متعهد و انقلابی، در گروه خبر جمع شده بودند و کار می‌کردند. داوطلبانه به جبهه می‌رفتند و در آنجا نیز، در خطوط عقبه اطراق نمی‌کردند و خود را جلو می‌کشیدند. شیوه کار اکیپ‌های گروه خبر شبکه یک نیز گزارشی بود و بنابراین آنچه از فیلمهای آنان به‌جا مانده است، جز لحظه‌هایی که بعضاً بسیار زیبا و استثنایی هستند، نمی‌تواند آرشيو منظمی را درباره جنگ، سامان دهد. در گروه خبر، فیلمبرداران بسیار خوبی بودند که ناگزیر متناسب با آنچه تلویزیون از آنان می‌خواست، گزارشی کار می‌کردند و روی به همان کلیشه‌های معمول آورده بودند. تلویزیون نیز هرگز درباره تاثیر آنچه بخش می‌کرد نمی‌اندیشید، چرا که اصولاً، تلویزیون گرفتار روزمرگی است. فشارهایی که از طریق آنتن و ترکیب ناهمگون مخاطبان، بر تلویزیون وارد می‌شود هرگز اجازه نمی‌دهند که خودش را ارزیابی کند. گزارشهایی که از عملیات بخش می‌کردند، روی جنازه‌های سربازان عراقی و



مختصری آموزش با يك دوربين سوپر هشت همراه با گروههای رزمی در عملیات شرکت می کردند و فیلم می گرفتند. هدف از گرفتن این فیلمها ثبت لحظه های استثنایی و حفظ تاریخ جنگ بود و بنابراین انتظار نمی رفت که فیلمهای آنان در طول جنگ از تلویزیون پخش شود. شنیده ام که فیلمهای چهل شاهد که هزارها ساعت است اکنون در اختیار گروه جنگ شبکه يك قرار دارد.

وقتی به خرمشهر رسیدیم هنوز خوتین شهر نشده بود. شهر هنوز سرپا بود. اگرچه احساس نمی شد که این حالت، زیاد پردوام باشد. و زیاد هم دوام نیاورد. ما به تهران بازگشتیم و شبانروز پای میز مویلا کار کردیم تا اولین فیلم مستند جنگی درباره خرمشهر از تلویزیون پخش شد. فتح خون. يك هفته ای نگذشته بود که خرمشهر سقوط کرد و ما در جست و جوی «حقیقت»، ماجرا به آبادان رفتیم که سخت در محاصره بود. با هاورکرافت از بندر ماهشهر، از راه خور خود را به خسروآباد رساندیم. در آنجا شبانگاه پیاده شدیم و منتظر ماندیم تا نزدیکیهای صبح اتوبوسی با چراغهای خاموش بیاید و ما را به آبادان برساند. تولید مجموعه حقیقت این گونه آغاز شد. روایت فتح ادامه همان مجموعه حقیقت است. اولین شهیدی که دادیم علی طالبی بود که در عملیات طریق القدس به شهادت رسید و آخرین شان مهدی فلاحت پور است که همین امسال در لبنان شهید شد. اسامی باقی شهدا را تیمناً نکر می کنم: ابوالقاسم بوذری، حسن هادی، رضا مرادی نسب، امپراسکندر یکم تاز (در عملیات کربلای ۵) و برادر شریعتی (در عملیات مرصاد)... و خوب! دیگر چیزی برای گفتن نمانده است جز آنکه ما خسته نشده ایم و اگر باز هم جنگی پیش بیاید که پای انقلاب اسلامی در میان باشد، ما حاضریم. می دانید! زنده ترین روزهای زندگی يك «مرد»، آن روزهایی است که در مبارزه می گذرانند و زندگی، در تقابل با مرگ است که خودش را نشان می دهد. ■

وسعت خاک فتح شده، متمرکز بود و این، جز آنکه بیننده را مضمّنز کند و آتش نفرت از همه جنگهای عالم را در سینه ها دامن بزند فایده دیگری نداشت. ما در حال دفاع بودیم و ضرورت اقدام به دفاع در برابر متجاوز، امری اسلت که در نزد فطرت انسان، نیازی به اثبات ندارد با اینهمه، تبلیغات دشمن رفته رفته این سلاح را از دست ما گرفت و از سال ۱۳۶۶ به بعد دیگر هیچ کس جز آنان که از طریق دیگر به حقیقت رسیده بودند و اخبار را از راههای دیگری بجز رادیو و تلویزیون و روزنامه ها می گرفتند، از واقعیت اخبار جنگ اطلاع پیدا نداشت. عملیات مرصاد نشان داد که مردم، همچنان انقلابی و دوستدار نظام برآمده از انقلاب اسلامی هستند اما در اواخر سال ۱۳۶۶ چنان سلیه ای از شک بر همه چیز سنگینی می کرد که ادامه همین وضع اگر هم دشمن هیچ اقدام دیگری انجام نمی داد، به قبول قطعنامه می انجامید. جبهه ها خالی بود با این همه، تبلیغات رادیو و تلویزیون و روزنامه ها حکایت از آن داشت که پادگانها دیگر جلی برای پذیرش داوطلبان جدید ندارند. در همان شرایط اگر تلویزیون حقایق را با مردم در میان می گذاشت، همه به جبهه ها هجوم می بردند اما تلویزیون خلاف این عمل می کرد. ما اجازه دادیم که دشمن، حریت صداقت را از کف ما بگیرد. درست در هنگامی که تهران و قم زیر باران موشکهای اسکاد-بی قرار داشتند، اعتماد مردم جلب رادیو بی بی سی شده بود. وقتی حضرت امام (س) حقایق را با مردم در میان گذاشتند، شدت هجوم مردم به جبهه ها تا آنجا بالا گرفت که برآستی دیگر پادگانها قابلیت جذب افراد جدید را نداشتند.

تبلیغات ما، چهره ای که از دشمن ساخته بودند، با حقیقت امر کاملاً متفاوت بود. چنین تبلیغ می شد که سربازان عراقی، ترسو هستند و بمحض رودررویی با سربازان اسلام، می گیرند. اما چنین نبود. دشمن را هرگز نباید دست کم گرفت، حتی اگر ضعیف هم باشد. اگر دشمن را قدرتمند فرض کنیم، برای مقابله با او خودمان را قدرتمند خواهیم ساخت اما اگر دشمن را ضعیف بگیریم، نیازی به قدرت بیشتر، احساس نخواهیم کرد و این حتی بدون در نظر گرفتن عواقب آن، به مفهوم شکست است. هنوز که هنوز است ما شیوه استفاده از این رسانه را نیاموخته ایم و ماهیت آن را نمی شناسیم. به آن صورتی که از این رسانه در غرب ظاهر شده است که نمی توانیم گردن بگذاریم و هنوز به آن صورت متناسبی هم که می تواند در نسبت با هویت فرهنگی خودمان، پیدا کند دست نیافته ایم.

گروه دیگری نیز به نام «چهل شاهد»، وجود داشتند که در آن روزگار نمی دانم به کجا وابسته بودند و اصلاً فکر تاسیس چنین گروهی از کجا آمده بود. خود ما نیز با آنها ارتباطی نداشتیم. اینها بسیجیانی بودند که با



• نقل از شماره چهارم، دوره چهارم، تیرماه ۱۳۷۱

در رشای مهدی فلاحت پور

# مرگ مرد دانه

بدهم. از میان آن جمع سی چهل نفری، چهره او و خواجهمتاج بیش از همه مرا گرفته بود. فلاحت پور به آدمهای مبتدی نمی مانست... و بعد فهمیدم که از سالها پیش در تبلیغات لشکر ۲۷، فیلمبردار است.

از آن پس، تا امروز، جز برای مدتی کوتاه با هم بودیم. سه فیلم از آخرین فیلمهای روایت فتح را او فیلمبرداری کرد: «دسته ایمان از گروهان عباس»، «عباس بن ابی سلیب شاکری» و بعد از جنگ هم، «بیا من سخن بگو، بوکوهه، و «سراب».. که باز هم فیلمبردار بود. در دانشگاه هنر، رشته سینما قبول شد و هشت ماه پیش هم، ازدواج کرد. و بالاخره، قرار بود که در مجموعه جدید برنامه روایت فتح هم، با هم کار کنیم.

مهربان بود و بسیار لطیف. گلی بود که خار نداشت، نه به آن معنا که کمال مطلق باشد. اینکه می گویند «گل بی خار، خداست»، حرفی است بسیار کلی تر از اینکه من می خواهم بگویم. می خواهم بگویم، آنهمه لطیف بود و مهربان و متواضع که اگرچه با تو درمی آمیخت و در تو نفوذ می کرد و از تو تاثیر می پذیرفت، دوست می داشت و دوستش می داشتند اما هیچ دوستی را سراغ نداری که از او آزار دیده باشد. اهل ریا نبود و خودش را بیشتر از آنچه بود نشان نمی داد. و آنهمه بی تکلف بود که خودش را هرگز تحمیل نمی کرد و همه در کنار او فرصت می یافتند که خودشان باشند در عین آنکه بی اعتنائی هم نمی کرد و با همه گرم می گرفت. عجب نداشت و هرکه چنین باشد عظمت می یابد و کرامت، هرچند دیگران درنیابند. نظام پنهان عالم براین است که آدمهای فارغ از عجب و خودبینی، بزرگی می یابند و محبوب می شوند. بزرگانی چنین، در زمین گمنامند و در آسمان مشهور. و همین خصوصیت حقیقت وجود او را از ما پنهان داشته بود؛ و اصلاً گمان نمی بردیم که چنین برگزیده شود و چنین زیبا، به استقبال مرگ برود: آن هم در این روزگار که تجدید عهد، دیگر به این سهولت نیست که خودت را به قطار تهران-خرمشهر برسانی و سرراه در پادگان بوکوهه پیاده شوی. و این برای مردان مرد که جان خویش را وامدار جانبازی می یابند و سر خویش را امانتی می دانند که باید در کربلا مسترد شود، سخت دشوار است.

معلوم می شود که باب شهادت برهمه مسدود نشده و مهم این است که خداوند متاع وجود کسی را خریدنی بیابد. آنگاه راکت های هواپیماهای اسرائیلی او را پیدا می کنند و مأموریت خود را به انجام می رسانند. سعادت بسیار می خواهد که آدم به دست شقی ترین اشقیای یعنی غاصبان سرزمین معراج، کشته شود و آن هم اینچنین. اگر آن جیب لباسش که کیف بغلی و کارتهای شناسایی او را در خود محفوظ می داشت پیدا نمی شد، هیچ نشانی از او برجای نمانده بود. و برای مردان مرد کدام مرگ از این زیباتر؟ ■

آن روز که در مدینه النبی، در زیرزمین هتل العطاس به گوشم رسید که یکی از خبرنگاران تلویزیون در لبنان به شهادت رسیده است، دلم به آنچه رخ داده بود، گواهی نداد. پرسیدم: «نامش چه بود؟» نگران بچه ها بودم. مهدی همایونفر، مصطفی دالایی، مرتضی عسکری و مهدی فلاحت پور. آنها برای فیلمبرداری مجموعه مستند تلویزیونی «سه نسل آواره، به لبنان رفته بودند. پرسیدم: «نامش چه بود؟» جواب داد: «درست نمی دانم. گویا فلاحی باشند و یا چیزی شبیه به این؟ باز هم نه در تخیلم و نه در قلمم. متوجه فلاحت پور نشدم. امکان تحقیق بیشتر نداشتم اما آن روز را هرچه کردم که این خبر را از یاد ببرم، نشد که نشد: «یک خبرنگار ایرانی... یعنی چه کسی بوده است؟» یعنی بچه ها توانسته اند برای فیلمبرداری از عملیات حزب الله به جنوب بروند؟ جراتش را که دارند... اما این کار که فقط جرات نمی خواهد. پس چه کسی بوده است؟» بچه های ایرانی دفتر صدا و سیما در بیروت را نیز غالباً می شناختم: در میان آنها هم کسی را با نامی شبیه به این نمی یافتم.

فردای آن روز، یکبارہ حقیقت را دریافتم: «تکند فلاحت پور باشد» که هم او بود. در زمانها خوانده بودم که در توصیف احوال کسی، بعد از آنکه خبر ناگواری را می شنود، نوشته اند: «نفس در سینه اش حبس شد، و معنای این جمله را نمی فهمیدم. برای چند لحظه، از شدت شگفتی، نفس در سینه ام حبس شد و غمی شیرین در قلم احساس کردم. و بعد خیلی زود، خودم را بازیافتم چرا که خبر از شهادت بود نه مرگ: «یعنی هنوز هم ممکن است؟ بعد از آنکه باب شهادت بر ما مسدود شده است؟ و بعد از این سالها که از پایان جنگ می گذرد؟» و چون دیگر باره به درونم بازگشتم، مهدی را بسیار بزرگتر از آنچه می شناختم، بازیافتم. و خودم را بسیار کوچکتر از آنچه می دانستم: «برای مرگ آماده ای؟ هم الان اگر ملک الموت سر رسد و ترا به عالم باقی فراخواند هرچند با شهادت، آماده ای؟» دیدم که نه، شهوت زیستن مرا به خاک بسته است. جنگ در خاک زده و ریشه دوانده است. و می دانستم که شهدا را، پیش از آنکه مرگشان برسد، دعوت می کنند و آنان لبیک می گویند، و تا چنین نشود، اجل، سر نمی رسد. این را به تجربه و حضور دریافته بودم. مهدی فلاحت پور عظمت یافت و من، حقیرتر از آنچه درباره خویش گمان می کردم در حیرت فرو ماندم. صالح گفت: «چقدر دل سنگی!» و من می دانستم که چنین نیست. اما جواب نگفتم. از خودم ناامید شده بودم: «همین است که هست. شکر کن که یک بار دیگر چهره حقیقی خودت را در آینه شهادت مهدی فلاحت پور، بازیافتی. شاکر باش!»

مهدی فلاحت پور را از سال ۶۵ می شناختم. از اولین دوره آموزشی برنامه «روایت فتح». از اولین روز تشکیل کلاسها، در منظره، او هم آمده بود، همراه با رضا خواجهمتاج. قرار بود که من برای آنها «بیان تصویری» درس



● نقل از شماره چهارم، دوره اول، تیرماه ۱۳۶۸

# در رثای حضرت روح الله (ره) انتظار

## ای عزت ممثل

ای عزت ممثل  
ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی

ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی  
ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی

ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی  
ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی

ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی  
ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی

ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی  
ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی

ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی  
ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی

ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی  
ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی

ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی  
ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی

ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی  
ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی

ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی  
ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی

ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی  
ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی

ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی  
ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی

ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی  
ای که در پیشگاه حق  
همیشه ایستاده باشی

شب را شکست  
اما خود

در انتظار طلوع نهفتی

● نوری که در خواب قلب منهدم بود  
به قیله خواب خواب خویش

و اصل شد  
پروانه‌ها، نور را

به حکم میثاق  
می‌شکستند و از آغاز

با قصد سوختن  
پر در مطالب می‌کشیدند

● در آسمان، فلان‌ها غمگین  
با یک اشاره از آسمان

بشکستند  
راه را

با فاتحه کشیدند  
بانگ تلاوت از آسمان

بشکستند  
با آنکه آسمان

بلا گرفت  
ناجیات نبود

و مظهرات نوری  
بر دامنه آمدند

تا آنجا که نسیم بجز آنرا  
با نظر باس

و کلهای مستعد  
بشکستند

از شهرهای مکه  
سیراب می‌شوند

● آغازین، ای وای  
مقدم گرفت

آینه لیل و امراک النهار  
پر شد

از کرمهای قرینت  
و توخته‌های بی‌سنگ

روح بخارین  
از کرمهای قرینت

و توخته‌های بی‌سنگ  
روح بخارین

روح بخارین  
روح بخارین

روح بخارین  
روح بخارین

## متن برنامه پنجم روایت فتح

# شهری در آسمان

خرمشهر شقایقی خون‌رنگ است که داغ جنگ برسینه دارد... داغ شهادت. ویرانه‌های شهر را قفسی درهم شکسته بدان که راه به آزادی پرنندگان روح گشوده است تا بال در فضای شهر آسمانی خرمشهر باز کنند.

زندگی زیباست اما شهادت از آن زیباتر است. سلامت تن زیباست اما پرنده عشق تن را قفسی می‌بیند که در باغ نهاده باشند. مگر نه آنکه گردنها را باریک آفریده‌اند تا در مقتل کربلای عشق آسانتر بریده شوند؟ و مگر نه آنکه از پسر آدم، عهدی ازلی ستانده‌اند که حسین را از سر خویش بیشتر دوست داشته باشد؟ و مگر نه آنکه خانه تن راه فرسودگی می‌پیماید تا خانه روح آباد شود؟ و مگر این عاشق بی‌قرار را برای سفینه سرگردان آسمانی که کره زمین باشد برای ماندن در اصطبل خواب و خور آفریده‌اند؟ و مگر از درون این خاک اگر نردبانی به آسمان نباشد، جز کرمهایی فریه و تن‌پرور برمی‌آید؟

پس اگر مقصد را نه اینجا، در زیر این سقفهای دلتنگ و در پس این پنجره‌های کوچک که به کوچه‌هایی بن‌بست باز می‌شوند، نمی‌توان جست، بهتر آنکه پرنده روح بل در قفس نبندد. پس اگر مقصد پرواز است، قفس ویران بهتر. پرستویی که مقصد را در کوچ می‌بیند، از ویرانی لانه‌اش نمی‌هراسد.

اگر قبرستان جایی است که مردگان را در آن به خاک سپرده‌اند پس ما قبرستان‌نشینان عادات و روزمرگی‌ها را کی راهی به معنای زندگی هست؟ اگر مقصد پرواز است، قفسی ویران بهتر. پرستویی که مقصد را در کوچ می‌بیند از ویرانی لانه‌اش نمی‌هراسد.

اینجا زمزمی از نور پدید آمده است... و در اطراف آن قبیله‌ای مسکن گزیده‌اند که نور می‌خورند و نور می‌آشامند. زمزم نور، در عمق خویش به اقیانوسی از نور می‌رسد که از ازل تا ابد را فراگرفته است و بر جزایر همیشه سبز آن چلواران حکومت دارند. این نامها که بر زبان ما می‌گذرند، تنها کلماتی نگاشته بر شناسنامه‌هایی که بر آن مهر باطل شد خورده است نیستند. ما جز با صورتی موهوم از عوالم رازآمیز مجردات سر و کار نداریم و از درون همین اوهام سرآیدمانند نیز تلاش می‌کنیم تا روزنی به غیب جهان بگشائیم. و توفیق این تلاش جز اندکی نیست. پروانه‌های عاشق نور بال در نفس گل‌هایی می‌کشایند که بر کرانه سبز این چشمه‌ها رسته‌اند. و نور در این عالم هرچه هست از آن نورالانوار تابیده است که ظاهرتر و پنهانتر از او نیست. و مگر جز پروانگان که پروای سوختن ندارند دیگران را نیز این شایستگی هست که معرفت نور را به جان بیازمایند؟ و مگر برای آنان که لذت این سوختن را چشیده‌اند در این ماندن و بودن جز ملالت و افسردگی چیزی هست؟

کتابخانه مسجد امام جعفر صادق برتقوا اساس گرفته بود. و این است زمزم نور و اینانند قبیله نورخواران و نورآشامان. و قوام این عالم اگر هست در اینان است و اگر نه باور کنید که خاک ساکنان خویش را به یکباره فرو می‌بلعید.

مسجد جامع خرمشهر، قلب شهر بود که می‌تپید و تا بود... مظهر ماندن و



استقامت بود. مسجد جامع خرمشهر مابری بود که فرزندان خویش را زیر بار و پر گرفته بود و نری پناهی پناه داده بود، و تا بود، مظهر ماندن و استقامت بود. و آنکه نیز که خرمشهر به اشغال متجاوزان درآمد و مدافعان ناگزیر شدند که به آن سوی شط خرمشهر کوچ کنند، باز هم مسجد جامع مظهر همه آن آرزوهایی بود که جز در بازپس گیری شهر برآورده نمی شد. مسجد جامع، همه خرمشهر بود.

خرمشهر، از همان آغاز خونین شهر شده بود. خرمشهر خونین شهر شده بود تا طلعت حقیقت از افق غربت و مظلومیت رزم آوران و بسیجیان غرقه در خون ظاهر شود. و مگر آن طلعت را جز از منظر این آفاق می توان نگریست؟ آنان در غربت جنگیدند و با مظلومیت به شهادت رسیدند و پیکرهاشان زیر شنی تانکهای شیطان تکه تکه شد و به آب و باد و خاک و آتش پیوست. اما... راز خون آشکار شد، راز خون راجز شهدا در نمی یابند. گردش خون در رگهای زندگی شیرین است اما ریختن آن در پای محبوب شیرین تر است و نگو شیرین تر، بگو بسیار بسیار شیرین تر است.

راز خون در آنجاست که همه حیات به خون وابسته است. اگر خون یعنی همه حیات... و از ترک این وابستگی دشوارتر هیچ نیست پس، بیشترین از آن کسی است که دست به دشوارترین عمل بزند. راز خون در آنجاست که محبوب خود را به کسی می بخشد که این راز را دریابد. آن کس که لذت این سوختن را چشید، در این ماندن و بودن جز ملالت و استردگی هیچ نمی یابد.

آنان را که از مرگ می ترسند از کربلا می رانند. مردان مرد جنگاوران عرصه جهادند که راه حقیقت وجود انسان را از میان هاویه آتش جسته اند. آنان ترس را مغلوب کرده اند تا فنوت آشکار شود و راه فنا را به آنان بیاموزد. و مؤمنان حقیقت آنانند که ره به سرچشمه فنا جسته اند.

آنان را که از مرگ می ترسند از کربلا می رانند. وقتی که کار آنها دشوار شد که ماندن در خرمشهر معنای شهادت گرفت، هنگام آن بود که شبی عشورایی برپا شود و کربلائیان با در آزمونی دشوار بگذارند.

این ویرانه ها که به ظاهر زمین در کشیده اند، و تن به استحاله ای تدریجی سپرده اند که در زیر تازیانه باد و باران روی می دهد، شاهدند که عشق چگونه از ترس فراق نشسته است.

کربلا، مستقر عشاق است و شهید سید محمد علی جهان آرا چنین کرد تا جز شایستگان کسی در آن استقرار نیابد. شایستگان، آنانند که قلبشان را عشق تا آنجا انباشته است که ترس از مرگ جایی برای ماندن ندارد. شایستگان جاودانانند؛ حکمرانان جزایر سرسبز اقیانوس بی انتهای نور نور که پرتوی از آن همه کهکشانهای آسمان دوم را روشنی بخشیده است.

ای شهید، ای آنکه بر کرانه ازل و ابدی وجود برنشسته ای، دستی برآر و ما قبرستان نشینان عادات سخیف را نیز از این منجلاب بیرون کش. ■

## ای بقیع، ای گنجینه دار فریاد

حکایت بقیع، حکایت غربت است، غربت اسلام، و با که باید این راز را باز گفت که اسلام در مدینه النبی از همه جا غریب تر است؟ خطاب ما اینجا با عاشقان است و با درد آشنایان که این حکایت را دیگر، هردلی تاب شنیدن ندارد. ای اشک، مهلتی

تا بازگویم حکایتی را که قرن‌هاست در سینه ام مستور مانده است و درد آشنایی نیافته ام که این راز سر به مهر را با او زمزمه کنم. اینجا گورستان بقیع، است و این خاک، گنجینه دار فریادی است که قرن‌ها، ارباب جور آن را در سینه ما محبوس کرده اند. و هر چند اشک ما تاب مستوری نداشته است، اما این بار، این بغضی نیست که فقط با گریه یاز شود، و این جراحت نه جراحی است که با مرهم اشک شور التیام یابد. حکایت بقیع، حکایت غربت است، غربت اسلام؛ و با که باید این راز را بازگفت که اسلام در مدینه النبی از همه جا غریب تر است؟

خطاب ما اینجا با عاشقان است و با درد آشنایان

که این حکایت را دیگر، هردلی تاب شنیدن ندارد.

ای چشم، خون ببار، تا حجاب از تو بردارند

و ببینی که این خاک گنجینه دار نور است و مدفن عشق

و اینجا، بقعه ای است از بقاع بهشت.

و آن نفخه ای که در بهشت روح میدهد، از سینه این خاک برمی آید.

چرا که اینجا، مدفن کلیدداران بهشت است.

و اگر حجاب از گوشها و چشمها بردارند،

طنین ناله کروبیان را در ملکوت اعلی خواهی شنید

و خواهی دید که چگونه فرشتگان، بال در بال

جلوه های جاودانی رحمت خاص حضرت حق را بر این خاک گسترانیده اند.

ای بقیع مطهر

ای رازدار صدیق صدیقه اطهر (س)

و ای هم نوای مولا مهدی (عج)

آن گاه که غریبانه، آنجا، به زیارت می آید.

ای بقیع مطهر، ای گنجینه دار نور

ای مدفن عشاق

و ای حکایت گر غربت

براستی، این راز را با که باید گفت

که اسلام در مدینه النبی از همه جا غریب تر است؟

ای بقیع مطهر، منتظر باش،

اگر آنان توانستند که نور را در حبس کشند،

تو هم غریب خواهی ماند.

ای بقیع، با ما سخن بگو،

با ما، از رازهای سر به مهری که در سینه داری بگو.

## حج،

ای بقیع، ای هم نوای مولا مهدی (عج)

ای رازدار آن یار غریب، بگو

آنجا چه می گذرد، هنگامی که او به زیارت قبور می آید؟

بگو، با ما بگو،

لایب صدای گریه غریبانه آن یار مضطر را هنگامی که بر غربت اسلام

می گزید، شنیده ای؟

بگو، با ما بگو، که حبیب ما

در رازگویی های علی وار خویش

و در مناجاتهای سجادانه اش

چه می گوید؟

●

ای تربت مطهر،

ای آنکه بر تربت تو، جای جای،

نشانه پای حبیب ما و اثر اشکهای غریبانه او باقی است.

ای هم نوای «امن یحیی، مولا مهدی (عج)،

ای مصداق «طیتم و طلبت الارض الّتی فیها دفنتم»،

ای کاش ما به جای خاک تو بودیم

و هنگامی که آن یار غایب از نظر به زیارت قبور می آمد،

برپای او بوسه می زدیم.

ای بقیع، ای تربت مطهر،

ای کاش ما نیز چون تو، می توانستیم که با آن محبوب، وقتی که «امن

یحیی» می خواند، هم نوا شویم.

و براستی که «امن یحیی» حکایت دل پرغصه اوست.

گوش کن ...

«امن یحیی المضطر اذا دعاه و یکشف السّوم و یجهلکم خلفاء الارض» (۱)

چرا که اوست مصداق اتم مضطر

و خلافت ارض میراثی است که به او باز می گردد

و ای بقیع مطهر، منتظر باش،

اگر آنان توانستند که برای همیشه شمس را در غربت غروب نگاه دارند،

تو نیز غریب خواهی ماند.

## در میقات

تمثیل حج، تمثیل آفرینش انسان است

و تو، ای انسان، ای آنکه مشتاقانه به لقاء محبوب شتافته ای،

اینجا، تمثیل مرگ است، که فرمود:

«موتوا قبل ان تموتوا»

و این کفن است که می پوشی

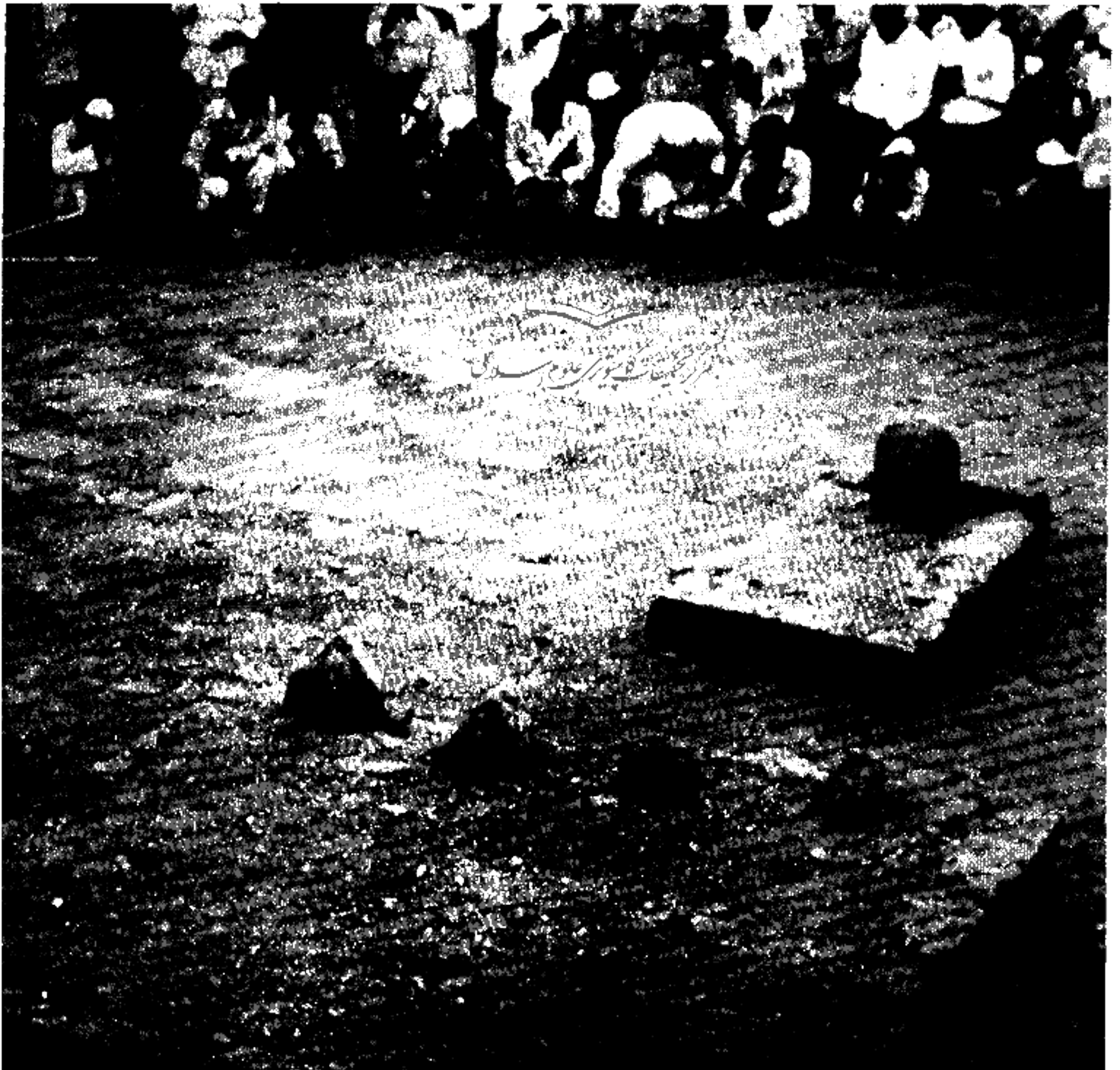
تا پیش از آنکه مرگ ترا دریابد،

تو با پای خویشتن به مقتل عشق پشتابی

و به مذبیح معشوق.

و چه می گویی؟ ... لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ

# تمثیل سلوک جمعی الی اللہ



اکنون به میقات آمده‌ای

و تمثیل میقات، تمثیل وعده‌گاه قیامت است، که فرمود:

«قُلْ اِنَّ الْاَوَّلِيْنَ وَالْاٰخِرِيْنَ لِمَجْمُوعٍ اِلَىٰ مِيْقَاتٍ يَوْمَ مَعْلُومٍ»<sup>(۱)</sup>

و اکنون تو به میقات آمده‌ای و اینجا

باب ورود به حرم کبریایی است.

ای آنکه از خود به سوی خدا گریخته‌ای

و به ندای آسمانی «فَلْتَوَا اِلَىٰ اللّٰهِ»<sup>(۲)</sup> لبیک گفته‌ای.

ورود به حرم کبریایی، بی احرام جایز نیست.

و تو نخست باید باطن را از حب ما سوی الله تطهیر کنی

و این‌گونه لباس عصیان را که شیطان بر تو پوشانده است، از تن برآوری

و لباس ورود به حرم عشق بیوشی. و تمثیل احرام همین است

سفید است، چرا که کفن است

و دوخت و آرایش ندارد، چرا که لباس تقوی است.

●

رنکها از رخساره‌ها پریده است و...

دلها در سینه‌ها می‌لرزد و...

صداها در گلوها پیچیده است... چرا که لحظه تشریف نزدیک است

و دعوت‌ها به اجابت رسیده و حضرت حق (جل و علا) ترا به حرم خوانده

است

بشتاب، بشتاب

ای از خود گذشته، به سوی خدا بشتاب

لَبَّيْكَ اَللّٰهُمَّ لَبَّيْكَ

لَبَّيْكَ لِاشْرِيْكَ لَكَ لَبَّيْكَ

اِنَّ الْحَمْدَ وَالنَّعْمَةَ لَكَ وَالْمَلِكَ

لَبَّيْكَ لِاشْرِيْكَ لَكَ لَبَّيْكَ

## بسوی کعبه

و اکنون لحظه تشریف نزدیک است و وعده‌گاه معشوق در پیش.

دل‌های مشتاق، آرام و قرار ندارد و تو گویی همچون طایری قدسی،

می‌خواهد از قفس تنگ سینه پر بکشد و خود را به بحر معلق آسمان آبی

بسپارد و غرقه در جذب‌های روحانی محبت یار، خود را به حرم دوست

برساند. و ارواح مشتاق، تو گویی تاب هماهنگی و هم‌قدمی با تنهای سنگین

دنیایی را ندارند و پیشاپیش بدن‌ها، خود را به حریم وصل رسانده‌اند و به

حضرت اقدس او تعلیق یافته‌اند<sup>(۳)</sup> همچنان که اشعه شمس، به شمس، چرا

که فرموده‌اند:

پیوند روح مؤمن به ذات اقدس پروردگار محکم‌تر است و شدیدتر، از

اتصال شعاع خورشید به ذات خورشید

و چه عجب اگر این طایر قدسی روح، در اشتیاق حرم وصل به تَرَنَم درآید

و تلبیه کند.

آن‌چنان که تو گویی به ندای دعوت فطرت خویش پاسخ می‌گویی،

به همان پیمان نخستین آن‌گاه که پرسید: «السُّبُّ بِرَبِّكُمْ»<sup>(۴)</sup> و پاسخ دادیم:

«بَلَىٰ، بَلَىٰ»

لَبَّيْكَ اَللّٰهُمَّ لَبَّيْكَ

و این نوای دلنشین، لبیک، لبیک، ترنم روح مؤمنی است که وعده‌های

پروردگار خویش را محقق شده یافته است و می‌شتابد تا خود را به مبدا و

معاد خویش پیوند دهد و با فنای در معشوق، به جاودانگی برسد.

لَبَّيْكَ اَللّٰهُمَّ لَبَّيْكَ...

لَبَّيْكَ ذَا الْمَعَارِجِ لَبَّيْكَ لَبَّيْكَ

## و اینجاست بیت الله الحرام

اَللّٰهُمَّ الْبَيْتَ بَيْتَكَ وَالْحَرَمَ حَرَمَكَ وَالْعَبْدَ عَبْدَكَ

خداایا، این خانه، خانه تو است و این حرم، حرم تو است

و این بنده، بنده ذلیلی...

که از خود و نفس خویش به سوی تو گریخته است.

تو گویی اینجا مرکز آفرینش است و این طواف، تمثیل حرکت سبحانی

عالم وجود است. یعنی که کائنات بر محور وجود مطلق حق می‌گردد و حکایت

این انسان‌های شیدایی که سر از پا ناشناخته گرداگرد بیت الله طواف می‌کنند،

تفسیر عینی این آیت است که: «يَسْبِغُ لَكَ مَا فِى السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ»<sup>(۵)</sup>

و تو ای انسان، به یاد آن که هم‌اکنون بر کعبه ارض، گرداگرد خورشید و

در عمق آسمان لایتنای شناوری. و از دل ذره تا بی‌نهایت این آسمان

لایتنای، همه جا، همه چیز در طواف است، و همه می‌چرخند و از یک مدار

وضعی بگرد خویش، به مدار بزرگتری برگرد خورشیدها منتقل می‌شوند و تو

گویی که این همه، تمثیل این معناست که: تو، ای انسان، باید از مدار معرفت

نفس خویش به مدار معرفت رب منتقل شوی، که فرمود:

«مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»

مجموعه مناسک حج، تمثیلی جامع است از سیر روحی انسان‌های متکامل

در سیر الی الله و این چنین است که مناسک حج، از طواف آغاز می‌شود و به

طواف خاتمه می‌یابد و به کمال می‌رسد.

و سر اینکه حجت خدا علی علیه السلام در کعبه متولد می‌شود

همین جاست: یعنی که کعبه جسم است و روح آن، حجت خدا و انسان کامل

است. و تو نیز باید با اتمام مراحل و مواقف حج به کمال برسی و مدار رجعت

تو به مبدا و معاد کامل شود.

اِنَّا هُوَ وَاَنَا اِلَيْهِ رٰجِعُوْنَ

## حالا هنگام سعی در رسیده است

گویی هنوز آوای پرغصه هاجر، به گوش می‌رسد که: «هل بالوادی من

انيس؟»

گویی هنوز این هاجر است که هروله‌کنان، در هرم آفتاب ظهر بیابان مکه،

از این سراب به آن سراب، در جست‌وجوی آب است.

ای مضطر، خسته مشو، خسته مشو، در باطن این سعی تو چشمه زمزم

نهفته است.

حکایت آن وادی خشک و سوزان، حکایت حیات دنیایی ماست. و آب،

تمثیل حیات طیبه و اخروی است و انسان فطرتاً تشنه و عطشان آب حیات

است و این آب، از چشمه ولایت و خلافت می‌جوشد که در قلب تو است.

«اَمْرٌ بِجَيْبِ الْمَضْطَّرِّ اِذَا دَعَا وَيَكْشِفُ السُّوْءَ وَيَجْعَلُكُمْ خُلَفَاءَ الْاَرْضِ»

ای مضطر، خسته مشو، آب زمزم اجر سعی تو است. مبدا که این

سراب‌های فریبنده، تو را به یاس بکشاند، که یاس، چشمه‌های روح را

می‌خشکاند. سعی بین صفا و مروه، سعی بین خوف و رجاست و خوف و

رجا، بالهای طیران الی الله هستند.

و عاقبت سعی تو، چشمه زلالی است که از زیر پای اسمعیل جوشیده است. یعنی که ای انسان، چشمه‌های حیات طیبه از منابع غیب، اما از درون همان فطرت پاکی می‌جوشد که بر آن تولد یافته‌ای. خسته مشو، ای مضطر، خسته مشو سعی تو مشکور افتاده است و دعایت به استجابت رسیده.

## وقوف به عرفات

مناسک حج از يك سو تمثيل سیری است که انسانهای متکامل به سوی الله طی می‌کنند و از سوی دیگر، تذکری است بر تاریخ زندگی انسان بر کوه به ارض در منظومه شمسی. و این چنین، وقوف در عرفات، هم برای کسب معرفت و عرفان است و هم... برای تأمل و تفکر در تاریخ حیات انسان بر کره زمین. و وقوف، هم به معنای درنگ و تأمل آمده است و هم به معنای آگاهی و عرفان. و همین عرفان است که در مشعر الحرام باید به شهود منتهی شود. عرفات، محل هبوط آدم از بهشت است و مبدا حیات انسان بر کره زمین. و آدم چون خود را بر زمین یافت، گریست و انابه کرد. تو هم گریه و انابه کن. آن چنان که گویی این تویی که هم اکنون از بهشت هبوط کرده‌ای و خود را، تنهای تنها، بر بیابان عرفات یافته‌ای.

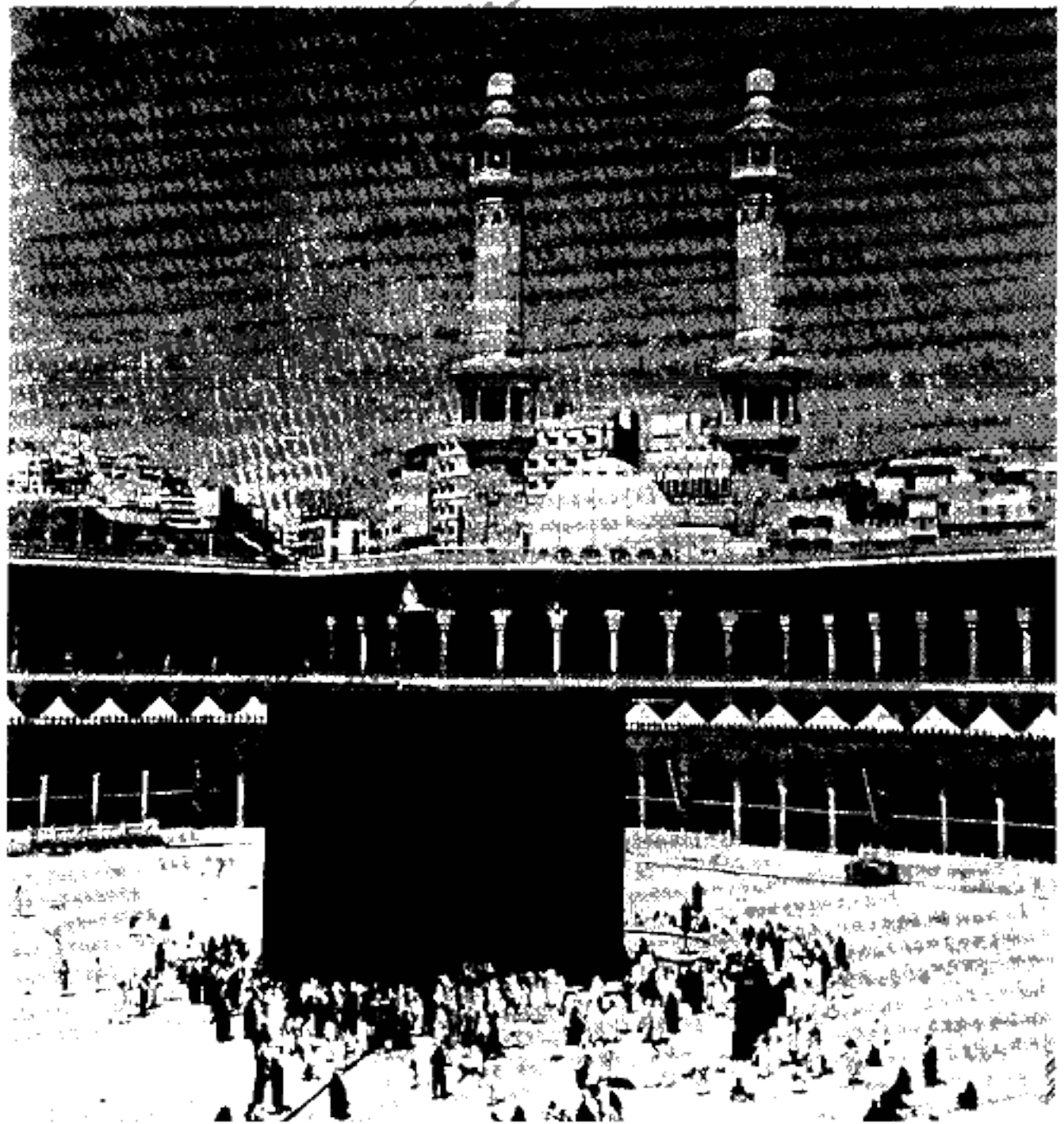
و از سوی دیگر، عرفات تذکری است بر معاد تو، ای انسان. آن چنان باش که گویی اینجا صحرای محشر است. و نفع فی الصور لآدم من الاجداث الی ربهم ینسلون،<sup>(۷)</sup> و این بی‌شمار انسانهای کهن پوش، هم اکنون سر از قبرها برآورده‌اند و به سوی مواضع حساب می‌شتابند. در عرفات، آن چنان باش که آدم (علیه السلام) بود.

«فتلقى آدم من ربه كلمات فتاب عليه»،<sup>(۸)</sup> آن چنان که چون هنگام افاضه از عرفات به مشعر الحرام فرامی‌رسد، توبه‌ات پذیرفته شده باشد.

وقوف در عرفات، مقدمه وقوف در مشعر است. یعنی که عرفان مقدمه شهود است. و چون به شهود رسیدی، مهبای شهادت باش، آن چنان که اسمعیل بود و آن چنان که سیدالشهدا حسین (ع) بود.

و سر اینکه فردا به قریانگاه منی می‌روی در همین است. یعنی که تو در عرفات و در مشعر الحرام، برهستی خود و خلقت جهان وقوف یافته‌ای و اکنون آماده‌ای که خود را و متعلقات خود را در راه او قربانی کنی.

و اوایلا اگر، در این روز، از امام خودت غافل باشی، که همه خلائق همچون شخص واحدی هستند که امام، قلب او است و حیات بی‌قلب میسر نیست.



بار الها، اینجا محشر عرفات است و خلائق همه حاضرند.  
 بار الها، چگونه ممکن است که آن یار، آن عزیزترین یار، غایب باشد؟  
 بار الها، اکنون او نیز دست به دعا برداشته است و چهره مبارکش از اشک  
 اضطراب خیس است.  
 بار الها، ما می‌دانیم که او عین ظهور است و این ماییم که غایبیم.  
 بار الها، در این روز که روز رحمت علم تو است، ما را توفیقی عنایت کن که  
 خود را به ظهور او برسانیم.

## وقوف به مشعر الحرام

بیابان عرفات، به مرز شب رسیده است و تاریکی، رفته‌رفته، قله  
 جبل‌الرحمه را نیز فرا می‌گیرد و اکنون... هنگام دررسیده است که عرفات را  
 به سوی وادی مزدلفه ترک گوئیم.  
 شب، هدیه پروردگار به عرفاست.  
 شب، عرصه ظهور معادن نور است و صحنه تجلای ستارگان.  
 «دل عارف» نیز، ستاره‌ای است، معدن نور و این سری است که جز عرفا  
 کسی نمی‌داند.  
 آری، آن «نجم ثاقب» که گفته‌اند، «قلب عارف» است:  
 [ای نجم ثاقب،  
 ای سرچشمه نور، ای قلب عالم امکان،  
 ای یار، ای عزیزترین یار... باز آی که شب دررسیده است و هنگام ظهور  
 تو است.]

خطاب ما با او است. با آن یار غایبی که او نیز، اکنون در مشعر الحرام  
 است... و این وادی، تو گوئی که از همه کره ارض به آسمان نزدیکتر است و  
 شاید، این چنین است که مزدلفه‌اش خوانده‌اند. ای واقف، ای خوشه‌چین  
 ستارگان، به آسمان نگاه کن و خود را در دل آسمان دریاب. خود را ببین که در  
 عمق یک فضای لایتناهی، در گوشه‌ای از آسمان ایستاده‌ای و خوشه‌های  
 ستارگان، گرداگرد تو برکرانه بیکرانه آسمان آویخته‌اند و همه... و آن کره  
 کوچک شنلوری که تو بر آن ایستاده‌ای، همراه با میلیاردها میلیارد کوكبه دیگر  
 کهکشانی‌های دور... عاشقانه، در شوق و جذبه‌ای دایم گرداگرد کعبه عشق  
 طواف می‌کنند... الله اکبر.

و ببندیش که این همه در برابر معراج روح تو هیچ است.  
 و ببندیش که این کهکشانیها، همه، مطیع امر مولایی هستند که روح ترا  
 به عزت و تقدس خویش پیوند زده است:  
 «عبدی اطعنی تکون مثلی تقول للشئیء کن فیکون»  
 ای واقف، ای خوشه‌چین ستارگان،  
 یعنی که عزت و تقدس تو، در اطاعت است  
 و عجب جوهره‌ای است این «بندگی»، که در عمق خویش به ربوبیت  
 می‌رسد.

اکنون، پیشانی بندگی، برخاک بندگی بگذار  
 و دل عارف را به جذبه عشق بسپار، و ببین که چگونه اوج می‌گیری و  
 پای بر فرق کهکشانیها می‌نهی و یکایک معارج معراج را تا حریم عزت و قدس  
 طی می‌کنی... الله اکبر.

اکنون به شهود رسیده‌ای و آماده شهادتی، و شهادت راه امامت و خلافت  
 است. و اینجا است که آن رؤیای صادق به تو افاضه می‌شود، تا اگر ابراهیم  
 بآسی، بگویی: پسر، مرا در خواب فرمان داده‌اند که تو را، به راه خدا قربانی  
 کنم (یا بنی ائی اری فی المنام انی اذبحک)<sup>(۱)</sup>

و یا اگر اسمعیل باشی بگویی: پدرم، هرآنچه را که بر آن امر شده‌ای انجام  
 ده، که انشاءالله مرا از صابرين خواهی یافت (یا ایت افعل ما تؤمر ستجدنی  
 انشاءالله من الصابرين)<sup>(۱)</sup>

اما نه. شیطان تو را به خود وانمی‌گذارد. باید برای نبرد با شیطان آماده  
 باشی. برخیز و برای رمی و رجم شیطان، خود را تجهیز کن.  
 اکنون، ابراهیم آخرین سنگریزه‌های تردید و حب ماسوی‌الله را از مشعر  
 قلب خویش برمی‌چیند و آماده می‌شود تا به پیمان فطرت خویش عمل کند و  
 این چنین... اسمعیل را به قربانگاه می‌برد، نه خود را؛ چرا که اسمعیل را از  
 خود بیشتر دوست می‌دارد.

اکنون تو مشعر قلب خود را تماماً به دوست سپرده‌ای و به پایان راه و  
 لقاء حق نزدیک و نزدیکتر شده‌ای و آنچه از حب ماسوی‌الله، در دل تو باقی  
 مانده است، همچون سنگریزه‌هایی چند، در صحنه قلبت پراکنده‌اند، و  
 انعکاس نور ستارگان آسمان سینه‌ات، سنگریزه‌ها را تلالو بخشیده و آنان را  
 در چشم تو تجلی الماس و زبرجد و یاقوت داده است.

اما برادر، نه این چنین است. این جواهرات، سنگریزه‌هایی بیش نیستند  
 که ترا از عمل به پیمان عبودیت حضرت حق و لقای او باز می‌دارند.  
 برخیز و خود را برای جهاد اکبر آماده کن. و این آخرین مرحله سیر الی‌الله  
 است. و به یاد داشته باش که اگر در این معرکه با سلامت نفس درآیی، حجاب  
 از تو برخوانند داشت و یکباره خود را در تحت علم عدالت موعود و رکاب او  
 خواهی یافت...  
 آماده باش و منتظر، که فردا روز جهاد اکبر است.

## مبارزه

ای منی، شاهدان در رسیدند. آغوش بگشا که اهلت آمدند، آغوش بگشا؛  
 هم آن چنان که رحم مادر آغوش بر چنین می‌گشاید. آنان به شهود رسیده‌اند  
 و دل از حب ماسوی‌الله، تظهير کرده‌اند و قلوبشان، اکنون، حرم امن  
 حضرت حق است، و این چنین، دورند از گزند شیطان... که شیطان جز  
 برغاوین (اغواشدگان) تسلطی ندارد. این فرموده خود اوست - تبارک و  
 تعالی - با شیطان، که:

«قال هذا صراط علی مستقیم. ان عبادی لیس لك علیهم سلطان، الا من  
 اتبعك من الغاوین»<sup>(۱)</sup>

و رمز و راز آن در عبودیت است.  
 و عجب جوهره‌ای است این عبودیت، که مؤمن را تا بدانجا می‌رساند که  
 آسمان سینه‌اش حرم امن الهی می‌شود و پاسداران حریمش، فرشتگان.  
 آماده باش، شیطان به تو نزدیک می‌شود تا تو را از رفتن به قربانگاه  
 بگذارد. آماده باش، آن سنگریزه‌های تردید را که در چشم تو تلالو بخشیده  
 است، به خودش بازگردان که مگر سبی؟ جز به اهله باز نمی‌گردد.  
 «ولا یحقی المکر السبی الا باهله»<sup>(۲)</sup>

●  
 الله اکبر. اللهم ادر عنی الشیطان  
 آری، اگر وکالت کار خویش را  
 و کاسه سرت را بدو بسپاری،  
 دست تو، دست حق می‌شود و اراده‌ات، اراده تکوین.  
 و ای انسان، حضرت برای این چنین اراده کرده است که شیطان را با  
 دست تو براند و عروج و تکامل تو، در مبارزه با شیطان باشد. خوب دقت کن  
 و درست نشانه بگیر که شیطان در پس حجاب نفس خودت پنهان است.

## وصول

ای سالک کوی عشق، اکنون ابراهیم وار، ایلم و احوال ابتلائات را به پایان برده‌ای و دیگر هیچ چیز جز خود، بین تو و معشوق باقی نمانده است و... وانگس، که این آخرین حجب است و سخت‌ترینشان.

دهم ذی الحجه است و دیشب، در سفر روحانی ات بعد از خرق حجابهای نور، تا آستانه محو در جذبه‌های ملکوتی عشق و اتصال به سرچشمه ولایت پیش رفته‌ای و آموخته‌ای که شرط تعلیق به عزت قدسیه حق، فناست و فنا... یعنی از خود گذشتن. (۱۳)

ابراهیم (ع) خود را در اسمعیل یافته بود و محمّد (ص) در حسین (ع). مگر نگفته بود: «حسین منی و انا من حسین»؟... ای سالک کوی عشق، بگو تو خود را در که یافته‌ای؟ این آیت در مقام تو است که نازل شده: «والذین امنوا اشد حباثة» (۱۴). برخیز، وقت است که اسمعیلات را به مذبج ببری.

شب گذشته است و آفتاب هنوز برچکاد کوه ننشسته، که ابراهیم (ع) خود را در آیین اسمعیل (ع) می‌نگرد و می‌گوید:

«پسرم، من در خواب مامور شده‌ام که تو را به راه خدا ذبح کنم» (۱۵)  
و از آن پس کاروان عشق همواره روی به سوی مذبج دارد.  
اسمعیل (ع) دریافت که جذبه جبروتی عشق او را به مذبج خود می‌خواند و آنجا «انیت»، را سر می‌برند تا بین تو و محبوب هیچ باقی نماند و این چنین، از سر شوق، به پدر گفت:

«پدرم، بر آنچه مامور شده‌ای وفادار باش که ان‌شاءالله مرا از صابرین خواهی یافت» (۱۶)

و به سوی مذبج به راه افتادند. تو گویی این سیدالشهدا، ذبیح خدا، حسین (ع) است که به محمّد حنظیه [در آن حال که افسار شترش را در دست گرفته بود و او را به سوی عراق و یمن می‌خواند] می‌گوید:

«اتلانی رسول الله (ص) و قال یا حسین اخرج، فان الله شاء ان یراک قتیلا، [رسول خدا (ص) به خواب من آمد و مرا گفت: یا حسین، مشیت پروردگار بر این تعلق گرفته است که ترا کشته ببیند]

و گفته اسمعیل (ع) را قیاس کن با آنچه علی اکبر (ع) گفت، آنجا که قافله عشق از منزل ثعلبیه، در نیمه‌های شب، رو براه نهاده بود.

«انا لله وانا الیه راجعون والحمد لله رب العالمین»  
این آوای استرجاع امام (ع) بود که به گوش می‌رسید. او در جواب علی اکبر (ع) [که از جوانان بنی هاشم فاصله گرفته و در کنار پدرش راه می‌سپرد و از علت استرجاع پرسیده بود] گفت:

«سرم را به زمین اسب تکیه داده بودم که خواب سبکی برچشمانم نشست و در خواب شنیدم هاتقی را که ندا در داده بود: این قوم راه می‌سپارند و مرگ نیز، سایه به سایه، آنان را دنبال می‌کند... و دریافتم که این خبر مرگ ماست».

علی اکبر (ع) پرسید: «خدا بد نیاورد، مگر ما برحق نیستیم؟»  
و امام (ع) فرمود:

«چرا، والله ما جز برصراط حق کام بر نمی‌داریم».  
علی اکبر (ع) گفت:

«اذا لانبالی ان نموت محقین، چه یاک از مرگ، چون برحق بمیریم».

ای سالک کوی عشق، ای آنکه بر سنت ابراهیم (ع) وفاداری، اکنون فلك

بر ابتلاء تو می‌چرخد و امروز روز تو است. برخیز، وقت است که اسمعیلات را به قربانگاه ببری.

ای راهی صراط حق، ای آنکه از مقام حب به سوی قرب شتافته‌ای، راه تو امروز از حجابی می‌گذرد که خرق آن جز به قربانی میسر نیست. آری، «قرب» نه مقامی است که بهایش جز جان بلختن و سر دادن باشد؛ مقام قرب از آن سو نهایت فقر و عجز در آستان غنی و عزیز مطلق است، و از این سو، ولایت و امامت است. و این است سری که در این آیه مبارکه نهفته است:

«وان ابنتی ابراهیم ربه بکلمات فلتمنهن، قال انی جاعلك للناس اماما» (۱۷)  
«امامت، منزل آخر است و آن کسی را سزاوار است که ابتلائات حق را به پایان برده و از همه چیز خویش در راه او گذشته باشد و هیچ کس را این طاققت نیست مگر اقرار الفقر الی الله... که دریافتند است هیچ چیز از آن او نیست».

این چنین، «عید قربان»، «روز تقدیر امامت و ولایت» است و عید غدیر خم، روز «تحقق» آن. و این چنین، عاشورا روز «تقدیر» امامت و ولایتی است که باید با قیام موعود آخرین (ع) «تحقق» یابد و اگر شعار سربازان حضرت صاحب الامر «یا ثارات الحسین» است، سر آن را باید در همین جا جست و جو کرد که:

«ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا» (۱۸)  
آری، استخلاف در کره ارض میراث اولیاء حسین (ع) است و قرب حق در

گرو قبول ولایت آل محمد (ص)

اکنون که تو حجاب «خود» را از میانه برداشته‌ای و بهای «قرب» را با «خون خود» پرداخته‌ای... دیگر واصل شده‌ای و بین تو و محبوب هیچ (حتی اختیار نین) نمانده است، و از این پس دیگر جذبه عشق است که ترا دائماً در طواف کعبه نگاه می‌دارد و این آیه در شان تو است که نازل شده:

«الذین هم علی صلواتهم دائمون» (۱۹)  
اکنون تو به عهد دیرینه «قالوا بلی» (۲۰) بازگشته‌ای و استلام حجر را نیز به همین نشانه است که انجام داده‌ای، چرا که حجر لاسود، تمثیل فطرت الهی انسان است.

ای حاج، ای بازگشته به فطرت نخستین و عهد دیرینه «قالوا بلی»  
ای طاهر، ای دائم الصلوة، ای واصل...

مقام قرب حق مبارکت باد. ■

• زیارت مطلقه امام حسین (ع).

۱. نعل / ۶۲. ۲. واقع / ۵۰-۳۹. ۳. ذاریات / ۵۰.

۳ و ۱۲. «الهی هب لی کمال الانقطاع الیک وانثر ابصار قلوبنا بضیاء نظرها الیک حتی تخرق ابصار القلوب حجب النور فتصل الی معدن العظمة و تصیر ارواحنا معلقة بعز قدسک... خدا یا، کمال انقطاع بسوی خودت را به من عطا فرما و دیده دلهای ما را بتابش نظر خود بدان، نورانی بگردان، تا دیده دلهای ما حجب نور را خرق کرده، به سرچشمه عظمت اتصال پیدا کند و ارواح ما به عزت قدسیه ات تعلیق یابد».

۵. اعراف / ۱۷۲. ۸. بقره / ۳۷. ۱۲. قاطر / ۴۲.

۶. جمعه / ۱. ۹ و ۱۰. صافات / ۱۰۲. ۱۲. بقره / ۱۶۵.

۷. پس / ۵۱. ۱۱. حجر / ۲۱ و ۲۲. ۱۵ و ۱۶. صافات / ۱۰۲.

۱۷. و چون ابراهیم (ع) را بهودنکارش به کلماتی آزمایش کرد و ابراهیم (ع) این امتحانات را به پایان برد، حضرت رب فرمود: من تو را امام مردم قرار می‌دهم. بقره / ۱۲۲.

۱۸. اسراء / ۳۳.

۱۹. معارج / ۲۳.

۲۰. «الست بریکم قالوا بلی» اعراف / ۱۷۲.

اگر تو بیگناهی رو ملک شو

من از حوا و آدم ریشه دیرم

... کار جنون به تغزل می‌کشد و چگونه می‌تواند که نکشد؟ مگر چشمه می‌تواند که نجوشد؟... و چون می‌جوشد مگر می‌تواند که غلغل نکند؟ چرا آب در عمق زمین نمی‌ماند و از چشمه‌ها فرامی‌جوشد؟ و این آب چیست و چرا در عمق زمین خانه دارد؟

دل «خانه جنون» است، پس ریشه شعر و تغزل نیز در دل است؛ در اعماق دل. اما دل نه آنچنان است که هرچه به عمق آن فروروی از خود دورتر شوی؛ دل در عمق خویش به اصل وجود می‌رسد. از عمق دل راهی به آسمانها کشوده‌اند.

راز عشق را در این پیغام فاش کرده‌اند: «ثم استوی الی العرش و هی دخان. فقال لها و للارض انتیا طوعاً او کرهاً. قالتا انتینا طائعتین» (۳). فرمود به آسمان و زمین که به سوی من بیایید، خواه یا ناخواه. گفتند: آمدیم از سر طوع و رغبت؛ اینجا چه جای کُزه است؟

... و این عشق است؛ عشقی که آسمانها و زمین را به سوی او می‌کشد. چون فرمود: بیایید. دیگر چگونه آب از چشمه‌ها نجوشد؟ دیگر چگونه غزلها ناسروده بمانند؟

حق با توست اگر فریاد اعتراض برداری که: «غزل فوران آتش است، نه جوشش آب».

آری، آتش درون است که فوران می‌کند. و راستی این «غم» چیست که هم «آتش» است و هم «آب»؟ ناله هم آبی است برسوزن دل و هم بادی است که آتش را دامن می‌زند؛ یعنی قرار دل عشاق در بی‌قراری است. آب از چشمه‌ها می‌جوشد و تشنگان را سیراب می‌کند و باز... به عمق زمین بازمی‌گردد.

غزل، گاه ترنم غلغل چشمه است:

چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش

به هرشکسته که بگذشت تازه شد جانفش

کجاست هم‌نفسی تا که شرح غصه دهم

که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح سعادت که نامه برد به دوست

زخون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت

ولی زهرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خسته و نشد این عشق را کرانه پدید

تبارک‌الله از این ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد

که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد

نشان یوسف دل از چه زنجانش

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم

که کشت حافظ مسکین به مکر و دستانش

... و گاه فریاد هووی آتش‌فشان:

این کیست این، این کیست این، هذا جنون العاشقین

از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین

بیهوشی جانهاست این یا گوهر کانهاست این

یا سرو بستانهاست این یا صورت روح الامین

سرمستی جان جهان، معشوقه چشم و دهان

ویرانی کسب و دکان یغماچی تقوا و دین

نقل از شماره نهم، دوره اول، آذرماه ۱۳۶۸

## شیدایی و هنر

اگر «شیدایی» را از انسان بازگیرند، هنر را بازگرفته‌اند؛ «شیدایی جان هنر است»... اما خود ریشه در «عشق» دارد. «شیدایی همان جنون همراه عشق است»؛ ملازم ازلی عشق. «جنون و شیدایی» نیز عاطف و معطوف هستند و مرادف با یکدیگر.

حق انسان را به «جنون» ستوده است: «إنه كان ظلوماً جهولاً» (۱). عاشق، مجنون است و مجنون را با «عقل، میانه‌ای نیست؛ ظلوم است و جهول... و اگر این «جنون عشق» نبود، با ما بگو که انسان آن «امانت ازلی» را برکدام کرده می‌کشید؟ کدام گرد است که ثقل این بار را صبر آورد، جز مجنون ظلوم و جهول؟

در چشم عاشق جز معشوق هیچ نیست. با عاشق بگو که در کار عشق، عقل ورزد؛ نمی‌تواند. با عاشق بگو که در کار عشق انصاف دهد؛ نمی‌تواند. «عشق» همواره فراتر از «عدل و عقل» می‌نشیند؛ «جنون» نیز... و اصلاً عشاق می‌گویند که این جنون، عین عدل و عقل است.

عاقلان می‌گویند: خداوند عادل است؛ عاشقان می‌گویند: بل عدل آن است که معشوق می‌کند.

عاقلان چون گرفتار بلا شوند، گویند: شکیبایی ورزیم که این نیز بگذرد. اما عاشقان... چون در معرکه بلا درآیند گویند:

اگر با دیگرانش بود میلی

چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟

... عاشقان، عاشق بلایند، «دُر حیات» در احتجاب «صدف عشق» است و آن را جز در «اقیانوس بلا» نمی‌توان یافت؛ در ژرفنای اقیانوس بلا، عاشقان، غواصان این بحرند و اگر مجنون نباشند چگونه به دریا زنند؟

کار عشق به شیدایی و جنون می‌کشد و کار «جنون» به «تغزل»؛ تغزل ذات هنر است. (۲) جنون، سرچشمه هنر است و همه، از آن «زمزمه‌های بیخودانه» آغاز می‌شود که عاشق با خود دارد، در تنهایی، جنونش را می‌سراید، و این یعنی تغزل. «باباطاهر» را ببین...: «عریان» است از لباس «عقل» و همین «جنون» برای آن که «شاعر» شود، کافی است:

مو آن رندم که عصیان پیشه دیرم

به دستی جام و دستی شیشه دیرم





مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

بسم الله ای روح البقا، بسم الله ای شیرین لقا  
 بسم الله ای شمس الضحا، بسم الله ای عین الیقین  
 هین رویها را تاب ده، هین کشت دل را آب ده  
 نعلین برکن برکذر، برتارک جانها نشین  
 ای شهسوار امر قل ای پیش عقلت نفس کل  
 چون کودکی کز کودکی وز جهل خاید آستین  
 چون ببندش صاحب نظر صد تو شود او را بصر  
 دستک زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین  
 در سایه سدره نظر جبریل خود آمد بشر  
 در خورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین  
 این نامه اسرار جان تا چند خوانی برچپان  
 این نامه می پرد عیان تا کف اصحاب الیمین

... تغزل بیان شیدایی و جنون است و ذات هنر نیز جز این نیست: تغزل فرمود بیایید که گیاه در جستجوی نور، سر از خاک بیرون می کشد. فرمود بیایید که آفتابگردان، جانب شمس را نگاه می دارد... و خودش را بنکر، شمسی دیگر است طالع شده برافق جالیز! یعنی که عاشق تشبه به معشوق می کند. فرمود بیایید! پس دیگر چگونه انسان غزل نسراید؟ می سزاید، اما حزین، دل، بیت الاحزان است و از بیت الاحزان امید مدار که جز ناله حزن بشنوی. یار «هجران» گرفته است تا «شوق وصل» هماره باشد. اما هجران، «شوق و حزن» را با هم برمی انگیزاند. جهان بی حزن گو مباد، که جهان بی حزن، جهان بی عشق است. اما این حزن، نه آن حزن است که خواجه فرمود: «کی شعر تر انگیزه خاطر که حزین باشد»: این، آن «شرر» است که «دلسوختگان» را برجان و دل افتاده است تا لیاقت «لقاء» یابند.

آنجا «دارالقرار» است و «قلنا اهبطوا منها جميعاً»<sup>(۲)</sup>. حکایت «هجران و بیقراری» ماست. نوشته برلوح «فطرت... و هنر، حکایت این بیقراری است، حکایت این غربت. و از همین است که زبان هنر «زبان همزبانی» است، زبان غربت بنی آدم است در فرقت دارالقرار... و همه با این زبان «انس» دارند: چه در «کلام» جلوه کند، چه در «لحن» و چه در «نقش»: آنسی دیرینه به قدمت جهان ■

۱. آسمان بار امانت نتوانست کشید  
 فرعه فال به نام من ریوانه زدند  
 حافظ

دوستان می زده و مست و زهرش افتاده  
 بی نصیب آنکه در این جمع جو من مائل بود  
 آنکه بشکست همه قید ظلم است و جهول  
 آنکه از خویش و همه کون و مکان غافل بود  
 امام خمینی (ره)

در رساله «مصباح الهدایه» (چاپ پیام آزادی، صفحه ۱۲-۱۳) حضرت امام خمینی «تلقینیت» را تجاوز از همه حدود و پای گذاشتن بر فرق همه تعینات و رسیدن به مقام لامقامی، معنا فرموده اند و «جهولیت» را «مقام فنا از فنا»

۲- مقصود از تغزل فقط سرودن غزل به مثابه یکی از قوالب شعری نیست. در اینجا از تغزل معنای عاشقی استفاده شده است که می تواند نزدیک به «سرودن از سر عشق و مستی» باشد.

۳- مفصلت- ۱۱.

۴- بقره، ۴۸. گفتیم که همه از آن (بهشت) هبوط کنید.

# غزال غزل

دل شهرنشینان، پرستویی در قفس است. پرستو را با «گرما» عهدی است که هر «بهار» تازه می‌شود. وطن پرستو، بهار است و اگر بهار، مهاجر است. از پرستو مخواه که بماند. اما وطن مألوف پرستوی دل، فراسوی گرما و سرما و شمال و جنوب در «ماوراء» است؛ در «ناکجا»، «ناکجا» «دیار عدم» است و شاعر نیز «ناکجا آبادی» است.

مردمان، مسافر کاروان مرگند اما خود نمی‌دانند. مرگ کاروان‌دار سفر زندگی است؛ کجاوه، ثابت می‌نماید. اما کاروان در سفر است. شاعر مرگ‌اندیش است و اهل حضور و این همه را به مشاهده در می‌یابد؛ نه با عقل که با دل. شاعر پروای عقل ندارد و در عمق دل، محضر حقیقت را بی‌واسطه در می‌یابد.

شاعر، حکایتگر این حضور است؛ نه به زبان عقل که «زبان عبارت» است، به زبان دل که «زبان اشارت» است؛ و او در این میانه، جز واسطه‌ای بیش نیست. شعر است که او را برمی‌گزیند و از زبان و قلمش باز می‌تاید. فیضان باران را دارد و غلیان آب چشمه را و فوران آتش فشان را؛ چون باران طبیعی، لطیف، دارد و از آسمان می‌ریزد؛ چون آب چشمه «زال»، است و «جوششی بیخودانه» دارد، و چون آتش فشان، «سوزان» است و «فورانی مهیب» دارد. این «عدم» است که در «آئینه شعر» باز می‌تابد. اما نه آنکه دعوت به «نیست و نیستی» کند؛ «هستی» در آنجاست که مردمان نیستی می‌انگارند. این عدم «آئینه هستی مطلق» است، نه آنچه نیست انکاران انکاشته‌اند. شاعر ناکجا آبادی است. اما ناکجا آباد دیار اسیران خاک نیست؛ و اهل عادت، تا آنجا اسیر خاکند که مردگان را اسیران خاک می‌خوانند و خود را زندگان.

شاعر، «درویشی خانه به دوش» است و در شهر عادات و خانه تعلقات سکنی نمی‌گیرد؛ در شهر، دلتنگ است؛ روحی بیابانی دارد و دل به «ماندن» نمی‌سپارد. اگر ماندن را لازمه حیات طبیعی بدانی، می‌ماند اما با ماندن خو نمی‌گیرد؛ چون پرستو که با لانه، عهد الفت نمی‌بندد.

شاعر، اگرچه از خانه و شهر می‌گریزد، اما از اصحاب السبیل نیست که چون سائلان در رهگذر مردمان خانه بگیرد. شعر یاد وطن مألوف آدمی است و وطن مألوف نه اینجاست که اهل عادت، چون موش کور در ظلمت خاک ساخته‌اند؛ شاعر هرگز دعوت به خاک نکرده است.

شاعر هرگز دعوت به خاک نکرده است و این جماعت شاعر نمایان را که چشم به مانده‌های زمینی کشوده‌اند کجا می‌توان شاعر دانست؟ شعر ایقان جز بازتاب انفعالات نفسانیشان نیست؛ نه از «حضور» در آن خبری است، نه از «درد فراق»، نه از «شیدایی جمال» و «هیبت جلال» و نه از «مستی و بیخودی»...

مستان آب انگور از عقل کسسته‌اند. اما آن عهد را با جهل باز بسته‌اند؛ اما مستان می‌آلست، از عقل کسسته‌اند تا به عشق باز پیوندند. اینان بنیان عقل را خراب کرده‌اند تا نقش «خودپرستی» را ویران کنند و شرف حضور یابند؛

به می پرستی از آن نقش خود برآب زدم  
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

شعر امروز نیز همراه با شاعران به نرک اسفل هر روزینگی هبوط کرده است. ■



مطرب از دفتر حافظ غزلی نغز بخوان  
تا بگریم که زعهد طربم یاد آید

غزال، غزل، وحشی است و انیس مجنون بیابان‌نشین... آن درد نیز که کار عاشق شیدا را به تغزل و ترنم می‌کشاند، جز در سینه مجنون وحشی بیابان‌نشین لانه نمی‌کند.

شهر، دام عادات و تعلقات است و مردمان، اهل عادتند. این مجنون، مردم گریز است و آن غزال مردم نفور... و اگر شاعر نباشد، چه کسی مردمان را به «ترك عادات» بخواند؟

شاعر «نبی» نیست و «پروای عقل مردمان» ندارد<sup>(۱)</sup> و براو نیست که «طریق رفتن» را نیز تعلیم کند. او به ترك عادت می‌خواند و عالم خلاف عادات، هم «عالم وهم» است و هم «عالم عشق». عالم عادات، عالم حقیقت و معنی نیست اما چه بسا شاعران که گمگشتگان دیار وهمند و مصداق این سخن آسمانی که «انهم فی کل واد یهیمون»<sup>(۲)</sup>؛ و چه قلیلند شاعرانی که آنان را «درد عشق» بخشیده‌اند و «شرف حضور».

این «درد» نیز دردی است که «مقیمان شهر عادت» دشمنش می‌دارند زیرا که از «عیش هر روزینگی» بازتسلان می‌دارد؛ وزغ، آنچنان با مرداب خو می‌گیرد که دریای آزاد را دشمن می‌دارد. شعر، آواز امواج آن دریای دور و نزدیک است؛ دور است زیرا که مردمان، دلپستان کرانه عادتند؛ و نزدیک است اگر روی از عادات و تعلقات برتابیم. دل شاعر، نهنگ دریای ژرف است و غزال بیابانهای دور... و اهل هجرت که کاروانیانند و کشتی نشستگان، خوب می‌دانند این خمودی که شهرنشینان را گرفته است از چیست.

۱. اشاره است به این روایت مشهور: «نحن معاشر الانبیاء نكلم الناس علی قدر عقولهم».

۲. سوره شعرا: یعنی «انان در هر بیابانی سرگردانند».



شهید آوینی در سن ۱۷ سالگی

# تجدید

## میثاق در نقاشی انقلاب اسلامی

آیا می‌توان «نقاشی» را مجرد از آنچه در عالم کنونی می‌گذرد، نگریست؟ آیا «سیر تمامیت تاریخی نقاشی مدرن» را باید بیرون از «سیر تحقق تاریخی غرب» بررسی کرد؟

انگاری چنین، از همان تفرق و تشتتی ریشه می‌گیرد که جهان غرب و شیفتگان آن بدان دچار آمده‌اند، تفرق و تشتتی که ناشی از پشت کردن به حق است. پس «تاریخ نقاشی مدرن» مظهری از مظاهر تاریخ غرب و وجهی است که در آن باطن حقیقی غرب صورتی عیان می‌یابد.

ما طلایه‌دار انقلاب دینی در جهان امروز هستیم و معتقدیم که راه ما، تنها راهی است که برای بشر به سوی صلح و صلاح و عدل و فلاح باقی مانده: و سؤال این است که نقاشی ما، بعد از پیروزی انقلاب، کدام راه را می‌بایست بپیماید؟ آیا می‌بایست در تاریخ نقاشی غرب «شریک» می‌شد و راه را از آنجا پی گرفت که آنان رسیده‌اند؟ آیا نقاشی مدرن شجره‌ای است که در هر شاخه‌ای با بگیرد؟ آیا آن نیلوفر یا پلاقی می‌توانست در این چشمه آزاد کوهستانی نیز زنده بماند؟

نقاشی مدرن با عبور از «فرمالیسم» و رسیدن به سبکی که آن را «اینفرمال» می‌گفتند، دیگر به تمامیت رسیده است: تمدن غرب نیز و اکنون تاریخ کره زمین دوران انتقال خویش را می‌گذراند به سوی عصری که باید آن را «عصر توبه بشر» خواند. آیا نقاشی ما بعد از پیروزی انقلاب راه توبه را بازیافته است؟

شریک شدن در تاریخ نقاشی مدرن مستلزم شریک شدن در تاریخ غرب بود و این هرگز امکان نمی‌یافت؛ اگر نه، کدام داعیه انقلاب؟ و آنهم انقلاب دینی. نفی عبودیت غرب و شرق چهره‌ای است که انقلاب مستقل ما به آن شناخته می‌گردد و بر این اساس، رودررویی ما تنها با استیلای سیاسی غرب و شرق نیست. رسالت ما رسالتی است که در استمرار نهضت انبیاء برعهده گرفته‌ایم: تذکر دادن بشر نسبت به میثاق ازللی خویش با حق. و این میثاق، میثاق «فطرت» است: فطرتاً به الّتی فطرنّا علیها.

انسان عین ربط و تعلق است به حق و وجودش در قرب و بُعد و وصل و هجران است که معنا می‌گیرد، و و اسفاً! که این پرتو نور چون از شمس دور افتد به خاموشی می‌گراید. و مگر این چنین نشده است؟...

انسان امروز از اصل خویش دور افتاده است و با او، همه چیز: اصل او در «وصل» است و نه عجب اگر این روزگار روزگار تفرقه و تشتت باشد، که وحدت مولود توحید است.

«آزادی از تعهد» بی‌معناست، چرا که انسان ذاتاً و فطرتاً اهل عهد و امانت است، و اگر بخواهد از میثاق با حق بگریزد، ناجار است که این عهد را با دیگری استوار دارد. بشر امروز خود را نسبت به بشر و بشریت متعهد می‌داند و این مقتضای «اومانیزم» است.

هنرمندان با رها شدن از تعلق به حق، آن عهد نازه را یا باید با جامعه استوار دارند و یا با خود... که طریق نخستین به «هنر برای مردم» می‌رسد و

تخصیص از مقدمه کتاب ده سال با نقاشان انقلاب اسلامی

طریق آخری به «هنر برای هنر» و در هر صورت، هنر خواهد مرد. هنر باید محملی برای عروج حیات انسان به کمال وجود باشد نه وسیله‌ای برای تفنّن و تزیین و یا انتقال تأثرات. نقاشی که هنر خویش را در خدمت مردم درآورد چه خواهد کرد؟ آیا تابلوهایی خواهد کشید که زینت مبلمان اطاقهای پذیرایی شود و چشم را به تفرّجی سطحی در نقشها و رنگها میهمان کند؟ و آن دیگری که عهد تازه را با «خود» استوار داشته است چه خواهد کرد؟ نقاشی را به تبعیدگاه موزه‌ها تبعید خواهد کرد و تابلوهایی خواهد پرداخت که جز جماعت هنرمندان و روشنفکران و منتقدان هنر دیگران را از همزبانی با خود محروم خواهد داشت؟

تفاوتی نمی‌کند: هنر برای مردم و هنر برای هنر دو وجه از یک ابتدال رایج است. همین سرگردانی است که امروز در جهان غرب و غربزده، هنر را به خدمت تبلیغات کشانده است و آن را در مجموعه مناسبات تولید و مصرف معنا کرده است. آثار هنری نیز همچون اشیائی تلقی می‌شوند که به هرتقدیر بخشی از نیازهای مصرفی بشر را برآورده می‌سازند.

ما هنر را همچون محملی برای معراج به آسمان بلند کمالات لاهوتی می‌بینیم و می‌کوشیم هنر را از آن تنگ‌نظری خلاص کنیم و بار دیگر، در آن تذکره‌ای برای آن میثاق ازلی با خداوند بجوییم... آیا نقاشان ما توانسته‌اند خود را از تعلق به نیازهای مصرفی روزمره و تفنّن و تغفّل و خودپرستی... خلاص کنند و طریق تجدید عهد را بیابند؟ در بسیاری از آثار نقاشی بعد از پیروزی انقلاب چنین کوششی بروشنی مشهود است، اما ما در آغاز راهی طولانی هستیم، پس نه عجب اگر هنوز آثاری از روشنفکرمانی و غربزدگی در ما باقی باشد.

هنرمندانی که فردا را عرصه تحقّق عالم اسلامی می‌خواهند باید جان خویش را از همه تعلّقات رها کنند و اگر این چنین کنند هنرشان عین ربط و تعلق به حق خواهد شد، چرا که انسان در عمق فطرت خویش میثاقی ازلی با حق دارد. هنری این چنین، خصایصی دارد که به آن از دیگر مساعی هنری تمایز می‌یابد... آیا ما این خصایص را بنامی شناخته‌ایم؟

تاریخ غرب که تاریخ هبوط بشر از بهشت اعتدال وجود خویش به ارض نفس و نفسانیت است، با توجّه تاریخی بشر به دنیا آغاز می‌شود. براین اساس، تاریخ توبه بشر نیز باید با «توجّه تاریخی به آسمان آخرت» آغاز شود. هنر برای اینکه در این توجّه تاریخی با انسان همراهی کند و او را از روزمرگی و فلك‌زدگی و عادات و تعلّقات پرهیز دهد، باید ماهیتی کمال‌طلبانه و استکمالی یا استعلایی پیدا کند.

هنر کمال طلب آئینه حق و حقایق است نه آئینه نفس و نفسانیت، و براین اساس، عین تعهد است به آن عهد و میثاق ازلی که وجود عالم و انسان فطرتاً به آن شهادت می‌دهد. هنر در هر صورت عین تعهد است و آزادی از تعهد جز توهمی بیش نیست و مگر اصلاً حیات بدون تعهد ممکن است؟ هنر کشف و شهودی است با واسطه تخیل... اما این تخیل نه آنچنان است که هرکس را به هر جا ببرد. تخیل آزاد بی‌معنی است، مگر آنکه هنرمند خود آزاد باشد: آزاد از تعلّقات. آنگاه عالم خیالش با عالم حقیقت پیوند می‌یابد و عین صورتهای متمثله حقایق در آن نقش می‌بندد؛ و اگر نه مرکوب تخیلش، خر لنکی است که از خارستان صورتهای وهمی خیال متصل‌قدمی آن سوتر نمی‌رود.

هنر کمال طلب هنرمند را نیز در خود به کمال می‌رساند و عهد ازلی او را در خود تجدید می‌کند و او را از روشنفکرمانی و غربزدگی می‌رهاند. هنری این چنین آیتی است رحمانی که در عالم مثل اعلی، در نظام احسن خلقت که مظهر تام و تمام خداوند است جذب می‌شود، تا آنجا که بتوان گفت این اثر، با لذات مخلوق خداست. پرروشن است که این مطلب تحقّق نمی‌یابد مگر با فناء هنرمند در خدا. هنرمند باید آئینگی بداند... که آئینه از خود هیچ ندارد.

و هرچه هست آن وجود حقیقی است که خود را در آئینه می‌نگرد. هنر مدرن ماهیتاً هبوطی و نزولی است و با توجّه تاریخی بشر به دنیا پدید آمده است. گذشته از آنکه سیر تاریخی هنر مدرن لاجرم به این هبوط تاریخی شهادت می‌دهد، اثر هنری لزوماً مظهری است برای روح هنرمند... و مظاهر ارواح پلید چگونه ممکن است زیبا باشد؟ اگرچه به هرتقدیر هنر مدرن مرحله‌ای تاریخی از تحقّق تکوینی انسان است و از این نظر باید در آن با چشم عبرت نگریست.

هنر حقیقی لزوماً هنری وحدت‌گراست؛ وحدتی که عین توحید است. در هنری این چنین، قالب و محتوا به وحدت و عینیت می‌رسند و در یک تجلی واحد، با لذات مخاطب خویش را به آسمان دلالت می‌کنند. اما هنر غیرحقیقی تجزیه‌گراست و هرچند در ظاهر، با توسّل به جلوه‌های کمی زیبایی و وحدت مثالی در عالم، وانمود به وحدت و زیبایی کند، اما از باطن میل به متلاشی شدن و تجزیه دارد.

هنر اگر در تعلق به حق منظور شود معرجی است برای وصول به غایت کمالی وجود، و اگر فارغ از این تعلق و فقط در پیوند با بشر نگرسته شود، فراموشخانه‌ای خواهد شد در خدمت تفنّن و تگذر محض... و از آن بدتر، چه بسا هنر را این چنین که هست، نه چون «وسیله» بل همچون غایت و هدف لحاظ کنند که در این صورت به مثابه حقیقتی ثابت و مستقل انگاشته می‌شود که باید «انسان» را معنا کند. «هنر برای هنر» شجره خبیله‌ای است که در خاک این توهم پا گرفته است و زنهال را که این عبارت نقلی است فریبکارانه برچهره این معنا: «هنر در خدمت خودپرستی هنرمند». هنر را اگرچه در لفظ بتوان از تعهد انتزاع کرد اما در معنا ممکن نیست. آنکه عهد از «خدا» بازگیرد، لاجرم با «خود» عهد خواهد بست... و این حکمی است بلااستثناء.

افعال انسان نیز کلماتی هستند که بوجود او دلالت دارند، اگرچه «بیان» را اصالتاً برنطق اطلاق می‌کنند و باید هم این چنین باشد. از اینجا می‌توان نسبتی را که بین «صنع و خلاقیت» انسان و «بیان» او وجود دارد دریافت و اینکه چرا در بین قدما، اشتغالات هنری منفرع از کار و حرفه و حیات اجتماعی وجود نداشته است. تذهیب، خطاطی، نقاشی و حتی مجسمه‌سازی در خدمت صناعت و کتابت و معماری بوده است و تا پیش از قرون اخیر هیچ نقاشی را فی‌المثل نمی‌توان یافت که نقاشی را چون «غایت و هدف» لحاظ کند و آن را در خدمت «بیان خود» بگیرد.

هنر امروز این خصوصیت بیانی را در همه اشیاء جست‌وجو کرده است، اگرچه این کار به نفی ماهیت حقیقی اشیاء منجر شود. هنرمندان «پاپ‌آرت» حتی میز و صندلی و کارد آشپزخانه را نیز در آثار نقاشی و مجسمه‌سازی - که دیگر تمایزی از یکدیگر ندارند - به کار برده‌اند. در اینجا میز و صندلی و کارد آشپزخانه، دیگر اشیائی با موارد استعمال مشخص نیستند؛ سمبلیایی هستند که به مکنونات درونی هنرمند دلالت می‌کنند.

اگر «خط» را از این دریچه بنگریم، دیگر هیچ محدودیتی در استفاده از «خط» به مثابه یک «عنصر فیکوراتیو بیانی» وجود ندارد. آنگاه خط و خطاطی، فارغ از ماهیت حقیقی خویش، به مثابه یک شکل «فیکور» زیبا به استخدام نقاشی درمی‌آید و در این صورت، دیگر چه نیازی است که خط به «خوانا بودن» که لازمه ذاتی آن است، وفادار بماند؟ این انکار ماهیت، در آثار خط - نقاشی جدید به وضوح پدیدار است.

تجددگرایی یا مدرنیسم با ماشینی شدن همراه است و از این طریق هرچه بیشتر پیوند بین خلاقیت باطنی انسان و حیات و مصنوعات او قطع می‌گردد، تا آنجا که هنر دیگر جز به صورت یک فعالیت جنبی و تجملی فرصت ظهور ندارد.



نیست و از بار تعهد نسبت به نفس اماره و شیطان رهیده، بلکه فضای ذکر و تذکر یافته است به آن میثاق ازلی که باید.

همه اینها هست و در هر يك جای سخن بسیار؛ اما آنچه بیش از همه جای سخن دارد طریقتی است که آنها برای پرهیز از صورت گرایي و فرمالیسم یافته‌اند.

صورتگر برای رسیدن به معنا باید «صورت» را بشکافد، اما این شکافتن را نباید با متلاشی کردن اشتباه کرد. نقاشی مدرن صورتها را متلاشی می‌کند، اما «انفطار صورت» بدان معنا که مراد ماست چیز دیگری است.

صورت حجاب معنا یا مدلول خویش است و از این قرار می‌توان متوقع بود که «خرق» این حجاب ما را به معنای نهفته در پس آن راهبر شود. انفطار صورت به هرتقدیر باید با پرهیز از «صورت معمول واقعیت» انجام شود، چرا که صورت معمول واقعیت حجاب معنای خویش است و از آن گذشته هیچ چیز جز «مناسبات روزمره» را نداعی نخواهد کرد: ماه، «آپولو» را به یاد خواهد آورد و خورشید، «فرایندهای گرما هسته‌ای» را! هنرمند صورتگر باید اشیاء را همچون مظاهری برای حقیقت بنگرد و این چنین، صورت موهوم آن سرابی را که بشر واقعیت پنداشته است بشکافد... و این کار جز با روی آوردن به صور متمثله حقایق ممکن نخواهد شد.

اگر «سمبل» بتواند همان معنایی را افاده کند که ما از کلمات «مظهر» «آیه» «مثال» یا «تمثیل» می‌خواهیم، پس هنرمند را گریزی از «سمبلیسم» نیست. براین اساس سمبلیسم باید بر مبنای معادله دقیقی که ما بین عوالم مجرد و این عالم که جهان محسوسات است برقرار می‌کنیم، معنا شود و با عبارتی روشنتر، سمبل همواره باید یکی از صور متمثله یا جلوه‌های تنزل یافته مدلول خویش باشد:

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی  
صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی  
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت  
بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی

... و از آنجا که انسان در عمق فطرت خویش با عالم و عوالم حقایق متعالی متحد است، نحوه دلالت آیات و مظاهر و متمثلات بر حقایق، فطری است. فطرت دروازه‌ای است به عالم مطلق و دریچه‌ای که انسان را از درون با عالم اکبر منظوی در او پیوند می‌دهد.

اگرچه از عهده صورت‌های این جهانی نمی‌آید که هر يك مستقل و مستقیم ما را به حقایق مجرد دلالت کنند، اما می‌توانند به مثابه آیات یا مظاهری از حقیقت، در يك ترکیب متناسب جلوه‌گامی برای اشراق حقایق قرار بگیرند و بیننده را از طریق فطرت الهی اش به آن عوالم دلالت کنند. این ترکیب مسلماً باید مطابق با مثل اعلی یا نمونه آسمانی انجام شود تا بتواند از عهده برآید و راهی برای خروج و صعود به عالم بالا بگشاید. از آنجا که تمثیل و تنزل حقایق در قوس نزول از وحدت به جانب کثرت بوده است، می‌توان انتظار داشت که ترکیب متناسبی از صورت‌های متمثل بتواند در قوس صعود، انسان را از کثرت به جانب وحدت دلالت کند. نحوه این دلالت، فطری است و بنابراین، لزوماً از طریق تجزیه و تحلیل‌های عقلایی و آگاهانه انجام نمی‌شود؛ که اگر چنین بود نمی‌توانست به‌طور کامل مصداق معنای هنر باشد. «نقاشی» براین اساس با «شعر» قرابت می‌یابد نه با موسیقی. یکی از منقدان غربی در توصیف هنر مدرن گفته بود که همه هنرها می‌کوشند تا خود را به موسیقی برسانند، و این سخن درباره هنر غربی عین صواب است. اگرچه در مشرق زمین و خصوصاً در ایران اسلامی، نقاشی باید راه توبه را با نزدیک شدن به «شعر» هموار دارد، و ارائه برهان براین مدعا کاری نیست که در حوصله نوشته‌ای این چنین بگنجد. ■

سیر تاریخی نقاشی مدرن شواهد بسیاری از این تجزیه و تلاشی مظاهر حیات انسان را به نمایش می‌گذارد. پیدایش سبک‌های متعدد، بخودی خود، حکایت از همین تفرقه و تلاشی دارد: گذشته از آنکه سیر تاریخی پیدایش سبک‌ها منبعث از انتراعی است که اتحاد صورت و معنای هنر را از هم پاشیده است. کیفیت توالی سبک‌ها نیز، خود شاهدهی است بر همین توجه متناوب و تجزیه‌گرانه به قالب و محتوای هنر نقاشی... و شاید لازم به تذکر نباشد که توجه به هر يك از این دو مستلزم پوشاندن دیگری است. رمانتیسم و رئالیسم با توجه به محتوا، امپرسیونیسم، فوویسم و کوبیسم با توجه به صورت ظهور یافته‌اند. از این پس، دوره دیگری از سبک‌ها، با توجه به محتوا آغاز می‌شود که به پیدایش اکسپرسیونیسم، فوتوریسم و سوررئالیسم می‌انجامد. دوره بعدی بر اساس تناوب مذکور، باید با توجه تاریخی به صورت یا قالب اتفاق بیفتد و به پیدایش سبک آبستره و تمامیت یافتن آن در کار «موندریان» بیانجامد.

نقاشی مدرن دارای سیری کلی است در جست‌وجوی فرم محض. در این سیر کلی، همواره «مضمون» بار گرانی است که برگزیده «فرم» سنگینی می‌کند. «صورت» در وهله اول به «فرم» و سپس به رنگ، نقطه، خط و سطح تجزیه می‌شود. سبک «اینفرمال» نیز نهایتاً با انکار هر نوع «خودآگاهی ضمنی»، در جست‌وجوی پایین‌ترین لایه‌های ضمیر ناخودآگاه با صدور دفعی یا بلااراده فرمهایی کاملاً ابتدایی چون یاخته‌ها پدید می‌آید.

نقاشی ما، بعد از انقلاب، با صرفنظر از بعضی آثار دیرپایی که هنوز از سیطره فرهنگ غرب برخورداره، راه توبه را باز یافته است و غرض از ذکر این مقدمات، که لاجرم کار را به تطویل کشاند، این بود که راه توبه، تبیین شود.

از آنجا که عصر جاهلیت کنونی با توجه تاریخی بشر به دنیا، «ادبار عقل» و غفلت بشر از تعلق به حق رخ داده است، توبه بشر باید با توجه دیگر باره به آسمان، «اقبال عقل» و تذکر یافتن به اینکه وجود بشر عین ربط و تعلق به حق است آغاز شود. بشر باید بداند که وجودش پرتوی است که در اتصال با شمس حق نور دارد و هر طریقی جز آن، کارش را به خاموشی و فراموشی و حیوانیت خواهد کشاند. این توجه نقاشان ما را از روشنفکر مآبی، انکار تعهد، نیهیلیسم و مدرنیسم، التقاط و ابتذال، تقلید و صورت‌پرستی و فرمالیسم رها کرده است. آنها با روی گرداندن از «هنر برای هنر» به جانب «هنر برای مردم» نیز گرایش نیافته‌اند. راه سوئی هست و آن اینکه هنرمند روی خطب خویش را به فطرت الهی انسان بگرداند. در میان آنها هستند کسانی که چنین کرده‌اند و براین اساس، دیگر نه تنها کارشان در خدمت تفنّن و تغفّل و تزیین

\* نقل از شماره چهارم، دوره چهارم، تیرماه ۱۳۷۱

بخشی از سخنرانی سید مرتضی آوینی، در سالن کنفرانس  
نمایشگاه بین المللی کتاب، سه‌شنبه بیست و دوم اردیبهشت.

# چرا روشنفکران مورد اتهام هستند

تهاجم فرهنگی بی‌سابقه است حتی اگر حقیقت آن بی‌سابقه نباشد و حداکثر آن است که ما مباحثی را که در این یکی دو سال اخیر در این باره، نگارش یافته و یا بر زبانها رفته است گردآوری کنیم و رابطه‌ای بین آنها بیابیم.

تعبیر تهاجم فرهنگی، تعبیری است متعلق به سالهای پس از قبول قطعنامه ۵۹۸ و اتمام جنگ و به عبارت روشنتر این تعبیر بدیع که به صورتی کاملاً خود به خودی ابداع شده بر این حکم منطقی استوار است که دشمن ما - هرکه هست - پس از اتمام جنگ در جبهه‌های نبرد نظامی، روی به حيله‌ای دیگر آورده و جبهه‌ای فرهنگی برای نبرد با انقلاب اسلامی گشوده است. با صرف نظر از اینکه این جبهه در کجا گشوده شده است و سلاح دشمن چیست و چگونه هجوم می‌برد و... سؤالی دیگر که در برابر این حکم پیش می‌آید - این حکم منطقی برچند پیش فرض مبتنی است:

یکی آنکه جنگ پایان نگرفته چرا که صور ممکن جنگ ما با دشمن تنها منحصر در نبرد نظامی نیست.

- دیگر آنکه دشمن ما هم فقط همان نیست که علی‌الظاهر در جبهه‌های نبرد نظامی رودرروی ما بود.

- و سوم آنکه غایت دشمنان ما از آغاز کردن جنگ مبارزه با انقلاب اسلامی است و بنابراین صدام و ارتش بعث، در حقیقت امر، شمشیری به دست آمریکا بوده‌اند که دشمن اصلی ماست.

ابداع تعبیر تهاجم فرهنگی، همان طور که گفتم بر این سه پیش فرض مبتنی است و بنابراین برای پژوهش و جست‌وجو در صحت و سقم آن باید به سراغ این سه پیش فرض رفت و درباره آنها به بحث پرداخت...

پس باز هم تکرار می‌کنم که این تعبیر تهاجم فرهنگی، تعبیری متعلق به سالهای پس از اتمام جنگ است و کاملاً در ارتباط با تحلیلهای ما از جنگ هشت ساله معنا پیدا می‌کند نه چیز دیگر. و بنابراین خواناخواه اگر کسی معتقد است که صدام حسین جنگ هشت ساله را برای کشورگشایی و سوءاستفاده از عدم ثباتی که ایران انقلابی، در مرحله انتقال از نظام پیشین به یک وضع تازه به آن دچار است برای طرح دیگر باره اختلافات مرزی بین ایران و عراق آغاز کرده، بدون تردید چنین کسی نمی‌تواند تعبیر تهاجم فرهنگی را آن هم دو سال بعد از اتمام جنگ دریابد. و یا اگر کسی معتقد است که جنگ فقط می‌تواند صورتی نظامی داشته باشد، چنین کسی نمی‌تواند این تعبیر را بپذیرد.

انقلاب اسلامی واقعه‌ای است بدیع که هیچ نظیری در دنیای جدید ندارد. هر واقعه‌ای خواناخواه منشا و مبدئی دارد و غایاتی که بدون درک آنها، هرگز نمی‌توان به حقیقت آن واقعه پی برد. منشا و مبدا و مرجع این انقلاب و همین طور غایت آن، حکومت مدینه در صدر اول است و اگر این حقیقت را قبول نکنیم از درک ماهیت انقلاب اسلامی عاجز خواهیم ماند. در اینکه دنیای جدید مشخصاً با غایات دینی شکل نگرفته است تردیدی نیست.

مولوی می‌گوید:

مراد از تهاجم فرهنگی چیست و چرا این روزهاست که این تعبیر بر سر زبانها می‌افتد؟ در شیوه پژوهش رسم است که در این گونه موارد، به ریشه لغات، و سابقه تاریخی استعمال آن و موضوعاتی دیگر از این قبیل رجوع می‌کنند و مثلاً از «فرهنگ جهانگیری» نقل می‌کنند که: فرهنگ و فرهنگ با فتح اول شش معنی دارد: دانش، ادب، عقل، کتاب، لغت و شاخ درختی را گویند که بخوابانند و روی آن خاک ریزند تا ریشه دهد. از «برهان قاطع» کشف می‌شود که: فرهنگ، کاریز آب را نیز گویند چرا که «دهن فرهنگ، جایی را گفته‌اند که از کاریز، آب بر روی زمین ظاهر می‌شود و بعد، از لغت‌نامه‌های دیگر پیدا می‌شود که فرهیختن و فرهنگ، به یک معناست و هر دو به معنای کشیدن و یا برکشیدن است و تعلیم و تربیت و ادب کردن: و به مثابه شاهد مثال این شعر از خاقانی که:

کشتی آرزو در این دریا / نفلکند هیچ صاحب فرهنگ  
و بعد هم در ریشه تهاجم بحث می‌شود و سخنانی شبیه به آنچه گفته شد و بعد هم حرفهایی در نسبت این دو کلمه با یکدیگر و بالاخره اقتضا و شان صدور این تعبیر و تاریخچه آن.

نمی‌خواهم بگویم که با این شیوه پژوهش نمی‌توان راه به جایی برد اگرچه باز هم کتمان نمی‌کنم که زیاد ایمانی به این شیوه از پژوهش ندارم. دست کم باید اذعان داشت که محصول این جست‌وجوها، چیزی نیست مگر گردآوری همه آنچه در این باره گفته شده است - و البته این هم چیز کمی نیست - اما بر این گردآوری دو انتقاد وارد است:

یکی آنکه این گردآوری به خودی خود حاصل هیچ تجربه نفسانی و درونی نیست. کلمه نفسانی را به معنای اخلاقی آن که مذموم نیز هست به کار نبرده‌ام. مرادم این است که این گردآوری محصول وصول به حقیقت نیست و شخصی که این فیش‌ها را گرد می‌آورد به مجرد این گردآوری راه به حقیقت فرهنگ - که در اینجا موضوع مورد پژوهش ماست - نمی‌یابد. مفهوم این دو کلمه تحقیق و پژوهش از اینجاست که از یکدیگر جدا می‌شوند که اولی مقتضای تحقق درونی و یا تجربه نفسانی و وصول به حقیقت است و دیگری، صرف گردآوری است و یا حصول مرتبه دیگری از علم که با این شیوه پژوهش میسر است. اولی وصول است و دومی حصول، و اگرچه حصول نیز بی‌وصول ممکن نیست.

اشکال دومی که بر این شیوه پژوهش وارد می‌شود آن است که این شیوه پژوهش، تنها در صورتی به نتیجه می‌رسد که در باب موضوع مورد پژوهش ما، دیگران به کفایت بحث کرده باشند یعنی این شیوه تنها در صورتی کارایی دارد که موضوع مورد پژوهش ما، بدهتاً پدید نیامده و دارای سابقه تاریخی باشد. اگر موضوعی بدیع که دارای بدهت است و ناگاه پدید آمده است مورد پژوهش باشد، این شیوه که بر گردآوری سخنان پیشینیان متکی است فایده‌ای نخواهد داشت چرا که هیچ‌کس پیش از این درباره آن سخنی نگفته است.

موضوع مورد بحث ما یعنی تهاجم فرهنگی، چنین موضوعی است. لفظ



گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر  
پس به معنی آن شجر از میومزاد / گر به صورت از شجر بودش و لاد  
و یا در جای دیگر

چون که مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر

میوه این درخت نشان می‌دهد که اصل درخت با چه غایتی کاشته شده است. بشر امروز از این تمدن چه برداشت کرده است؟ اگر امید ثمر نبود کی باغبان ریشه درخت را در خاک می‌نشاند پس در عالم معنا، درخت از میوه زاییده شده است اگرچه در عالم صورت میوه از درخت زندگی گرفته است. اگر نگوییم که دنیای جدید در تضاد با دین و دینداری تطور و تکامل یافته است، این قدر هست که اتخاذ این غایت یعنی تصرف در طبیعت به قصد تمتع هرچه بیشتر مستلزم انصراف و روی گرداندن از غایات دینی است و این واقعیتی است که خوانناخواه در ملازمه با دنیای جدید قرار دارد. ممکن است که ما امروز به دشواری بسیار بتوانیم این دو را با یکدیگر جمع کنیم در عالم نظر. دینداری با تصرف محدود در طبیعت به قصد برخورداری از نعمات آن، منافاتی ندارد و هرچه در عالم نظر، درست باشد لاجرم در عالم عمل نیز به واقعیت خواهد پیوست اما آنچه در غرب روی داده است این نیست.

با ظهور انقلاب اسلامی، دنیای غرب درصدد برآمد که این حادثه و واقعه بدیع را از میان بردارد. آمریکا، مظهر تام همه آن صفاتی است که ما به دنیای جدید نسبت می‌دهیم و البته از آنجا که دنیای جدید، دنیایی است که می‌توان آن را امپراطوری اقتصاد نامید تا هنگامی این قدرت برای آمریکا پابرجاست که سیطره دلار بر اقتصاد جهانی وجود دارد. اگر سیطره دلار از میان برود و مثلاً «ین» جای آن را بگیرد، قدرت آمریکا درهم خواهد شکست. البته نباید از نظر دور داشت که آمریکا، به مثابه مظهر تام دنیای غرب، از دریافت حقیقت انقلاب اسلامی عاجز است و حتی در آغاز پیروزی انقلاب، خطری را که از جانب آن نسبت به خویش متصور می‌دید بسیار کوچکتر از آن خطری بود که امروز احساس می‌کند.

جنگ تحمیلی به این علت بود که آغاز شد و باز به همین علت بود که طولانی شد. پس منظور از تهاجم، فی‌المثل هجوم غربی‌ها به سواحل آفریقا برای برده کردن سیاهان و به کار گرفتن آنان در مزارع اروپا و آمریکا و یا سفر ویلیام داریسی به ایران نیست. تعبیر تهاجم با صراحت تمام به واکنش دنیای غرب در برابر انقلاب اسلامی رجوع دارد و مراد از افزودن صفت فرهنگی به این لفظ نیز همان است که در آغاز این مقال به آن اشاره کردم: اینکه بعد از اتمام جنگ و شکست غرب در دستیابی کامل به اهداف خویش، ناگزیر صورت نبرد، تغییر پیدا کرد و دنیای غرب به این نتیجه رسید که تنه‌اره از بین بردن انقلاب اسلامی، که وجهه‌ای جهانی یافته است و روزبه‌روز توسعه بیشتری می‌یابد، آن است که موربانه‌ها از درون، به اساس فرهنگ انقلاب و ارکان آن حمله‌ور شوند.

با صرف نظر از آنکه غرب اکنون کرک پیری است که مرگ خویش را نزدیک می‌بیند و قبل از همه، خود او است که به این واقعیت رسیده و مساعی

ریاکارانه و سبعمانه‌اش در این سالها نیز اشاره به همین حقیقت دارد. همواره تجربه تاریخی در ایران و سراسر جهان نشان داده است که دنیای غرب در عصر استعمار نو، اقوام دیگر را همواره از طریق روشنفکران آن اقوام و از درون تسخیر کرده است و این سخنی است که بسیاری از روشنفکران ایرانی و غیرایرانی نیز همچون شریعتی و جلال آل احمد، فانون و غیره به آن توجه یافته‌اند. رسانه ویدئو، ماهواره، کتابها و نشریات فارسی داخلی و خارجی... عرصه‌ای بود که این تهاجم فرهنگی در آن شکل گرفت. بسیار ساده‌انگاری است اگر همه تلاشهای مزورانه‌ای را که در این سه چهار ساله بعد از اتمام جنگ در داخل و خارج از کشور در تقابل با انقلاب اسلامی و فرهنگ آن، در عرصات مختلف فرهنگی انجام گرفته است به تبادل فرهنگی تعبیر کنیم.

البته فرهنگ مردم ما، فرهنگ مکتوب نیست و این واقعیت را نباید همچون یک ارزش و یا یک ضد ارزش، به قول امروزیها-نگریست. این واقعیتی است که وجود دارد و به این آسانها قابل تغییر نیست. فرهنگ یک قوم نسبتی آن چنان عمیق با تاریخ، اسطوره‌ها و خاطرات ازلی آن قوم دارد که مگر از طریق تحولات تاریخی و بسیار بطیء و آن هم در جهاتی خاص قابل تغییر نیست. بنابراین، تلاشهایی که از طریق کتابها و مطبوعات در جهت مبارزه با فرهنگ انقلاب انجام گرفته هباء منثورا است. البته بسیاری از مرزهای اجتماعی بعد از انقلاب درهم شکسته است و با نزدیک شدن حوزه‌های علوم قدیم با دانشگاهها به یکدیگر و راه یافتن جماعتی عظیم از مردمان به اصطلاح فرودست به دانشگاهها... رفته‌رفته در طول یک نسل، شرایط فرهنگی تازه‌ای را برای کشور حداقل در شهرهای بزرگ به ارمغان خواهد آورد.

نفوذ از طریق فرهنگ ویدئو می‌تواند کارآیی بیشتری داشته باشد که آن هم به عللی که محل بحث آنها در اینجا نیست نمی‌تواند جایگاه لازم را در میان مردم پیدا کند.

و اما دو نکته باقی می‌ماند که ذکر آنها در اینجا ضروری است:

یکی آنکه این مباحث به هیچ وجه نباید مستمسکی بشود برای سلب آزادیهای مشروع و قانونی فرهنگی. نباید هرکسی به خود این اجازه را بدهد که اسلام را بنابر عقل محدود خویش و اعتبارات آن تحلیل و تفسیر کند. و دیگر اینکه این تقابل که میان فرهنگ انقلاب اسلامی و فرهنگ غرب وجود دارد، در شرایط طبیعی می‌تواند اسباب شکوفایی و کمال تفکر دینی را فراهم آورد و عرصه‌ای باشد برای یک تجربه تاریخی که بعد از چهارده قرن یک بار دیگر- بعد از حکومت ده ساله مدینه- تکرار شود. مسلم است که علوم جدید، نمی‌توانند ایجاباً به کمال معرفت دینی مددی برسانند اما این تقابل که از آن سخن رفت، می‌تواند زمینه‌ای برای فعلیت و ظهور تام و تمام حقیقت دین فراهم آورد آن سان که شب در برابر ستارگان.

این تقابل ما را ورزیده می‌کند و حقیقت دین را چه در مقام نظر و چه در مقام عمل به منصفه ظهور و نزول در عالم تفصیل می‌کشاند و نزدیکان تعالی فرهنگ، اسلام واقع می‌شود. ■

# تجدد یا تحجر؟

که در آن انواع و اقسام این امور متعارف انجام می‌شود مجاز و حتی ممدوح است و اصلاً بشر دغدغه‌ای جز این ندارد که اوقاف فراغت خود را مستغرق در لذات گوناگون سپری کند و در ساعات کار نیز فقط برای نامین حوایج اوقات فراغت خویش مثل سنگ جان بکند. در آنجا این پارادوکس که به نظر ما ابلهانه می‌آید امری کاملاً متعارف است. در غرب - و به تبع آن در جوامع غربی - ساختن فیلمهایی که در آن خلاف عرف عمل نمی‌شود کاملاً مجاز است یعنی مثلاً یک زن شوهردار به مردی دیگر دل می‌بازد و این کار سه نوبت تکرار می‌شود و حتی در نوبت سوم نیز به کامیابی نمی‌انجامد.

گفته می‌شود: «آزادی از دیدگاه آنان یعنی رهایی از همه موانع برای انجام دادن هرآنچه که انسان - طبع اولیه انسان - تمایل به آن دارد و حدود این آزادی، آزادی دیگران است.» و در برابر این مفهوم از آزادی، تصویری از دشواری حیات دینی ترسیم می‌کند و می‌گوید:

«نظامی که ما عرضه می‌کنیم از طریق جهاد و ریاضت کسب می‌شود، کسب تقوا کار بسیار مشکلی است. هدف زندگی غربیها رفاه مادی و رسیدن به آزادی است. همچنین دشمن ما نسبت به مبانی فکری خود غیرتمند است و هرکس این مبانی را نپذیرد با او به ستیز برمی‌خیزد، از امکانات غول‌آسای تکنولوژی یا ظرفیت تکنیکها در جهت القای افکار خود سود می‌جوید. این در شرایطی است که مثل گذشته در دنیا مرز وجود ندارد و هیچ قدرتی نمی‌تواند بین ذهن افراد و واقعیت فاصله ایجاد کند.»

پیش از آنکه به ادامه بحث بپردازم باید بگویم که حتی اگر ما به اندازه غربیها هم نسبت به مبانی فکری خود غیرتمند بودیم اگرچه شرایط امروز ما به مراتب بهتر از این می‌بود که اکنون هست اما باز هم طرح این بحثها ضرور می‌نمود چرا که ما تا جواب این سؤاها را پیدا نکنیم و با یکدیگر به اتفاق نظر نرسیم هرگز نخواهیم توانست شیوه مقابله درستی برای مبارزه با غرب بیابیم.

این گفتار کاملاً درست است. در این جهان بی‌مرز، هیچ قدرتی نمی‌تواند بین ذهن افراد و واقعیت فاصله ایجاد کند. اما مگر فقط ما از همین طریق است که می‌توانیم به غایات دینی خویش دست یابیم؟ برای آنکه مردم به دیداری رو کنند حتماً باید در ذهن خویش از واقعیت فاصله بگیرند؟ این واقعیت، خلاف فطرت بشر است و اگر ما حجابها را یک سو نهمیم خواهیم دید که دعوت مردم به دیداری دعوتی است همسو با جذب فطرت... اگرچه طبع بدوی بشر از آن اعراض دارد.

گویا اصل را براین قرار داده‌اند که اسلام فقط با دور کردن مردم از این واقعیت - یعنی عرف حیات غربی و غربی‌زده - محقق می‌شود و حال که نمی‌توان از این واقعیت فاصله گرفت پس ما اعتراض و انتقاد را هم کنار بگذاریم و همان‌طور که در برابر نشان دادن کشتی و ورزش بکس و... تسلیم شدیم. همه آنچه را که دشمن می‌خواهد بر ما تحمیل کند بپذیریم.

سازگاری نظام فکری، سیاسی و ارزشی غرب با تمایلات اولیه بشر، حقیقتی است که هرگز نباید مورد غفلت قرار گیرد و طبع اولیه بشر خودبخود خواستار این نظام است. به اعتقاد ما لفظ «بدویت» بیشتر مناسب این مقام است تا آنجا که امروزه [بنام آزادی و تمدن غرب] صورت مصطلح یافته. انسان هرچه بیشتر از بدویت به سوی تعالی روحانی که غایت خلقت اوست پیش رود، از تمایلات طبع اولیه خویش بیشتر فاصله خواهد گرفت و بنابراین، این «آزادی» به آن صورتی که در دنیای امروز تفسیر می‌شود هرگز مطلوب انسان مؤمن متعالی نیست. این «آزادی» مطلوب انسانهای بدوی است و بدویت به این معنا در مقابل تمدن قرار ندارد. بشر امروز «بدویت» را به مثابه متضادی برای مفهوم تمدن می‌شناسد و لذا از این سخننان سخت در حیرت فرو خواهد شد. و اما بدویت - انسان که مورد نظر ماست - نه متضاد تمدن بلکه متضاد تعالی روحانی است. تعالی روحانی، غایت دین و وحی است، و بنابراین تمدن غرب از آن لحاظ که بشر را از دین و دینداری دور کرد. او را بیش از پیش به سوی بدویت و جهالت ادوار جاهلیت رانده است.

اما این روزگار از سویی دیگر، روزگار استحاله ظاهر و باطن تمدنهای متفاوت باستانی در باطن تمدن غرب است. در همه جای کره زمین حیات افراد بشر صورت واحدی دارد و ارتباطات بین‌المللی، خواه ناخواه تفکر غرب را از طریق یک شبکه واحد در سراسر دنیا پراکنده‌اند.

تفکر غرب و ارزشهای آن برای مردم سراسر کره زمین به صورت امر متعارف درآمده است که اصلاً فرصت و قدرت آنکه خود را از سیطره این امر متعارف خارج کنند و آن را مورد ارزیابی قرار دهند، ندارند. در داخل کشور ما نیز بسیاری کسانی که مسیطر این امر متعارف هستند و از همان نظرگاهی که عرف جامعه غربی و غربی‌زده است، به ما و اعمال و سیاستهای ما می‌نگرند. و متأسفانه نشریات و رسانه‌های ما بیشتر در دست اینهاست.

چه باید کرد؟ مسلماً در شرایطی اینچنین که همه سیاستهای نظام اسلامی با عرف بدویت و جاهلیت جامعه غرب، سنجیده می‌شود هرگز نمی‌توان غایات الهی اسلام و صورت مطلوب آن را، یکباره بدون در نظر داشتن خواست همه اقشار جامعه بر آن حاکمیت بخشید. این همان علتی است که در آغاز پیروزی انقلاب، آنان که امیال خود را منافی با دین و دینداری می‌یافتند از کشور تاراند. این امیال، در نظام ارزشی تفکر غرب که اکنون بر سراسر دنیا سیطره یافته، چیزی خلاف عرف نیست.

در غرب، نوشیدن مایع تندی که عقل را زائل می‌کند و اختیار را از کف انسان بازمی‌گیرد عملی خلاف عرف نیست، قمار، زنا، همجنس‌بازی، جلوه‌فروشی، عجب، کبر، تسلیم در برابر عادات، بندگی غیر، بندگی نفس... و حتی خودکشی امری خلاف عرف نیست. آنها حتی وسایلی ساخته‌اند که با آن می‌توان در کمال سهولت و در عین احساس لذت از شر زندگی خلاص شد! در آنجا - و به تبع آن در جوامع غربی‌زده - نوشتن و خواندن کتابهایی



در اینجا حداقل سه اشتباه روی داده است که من خود را ناچار از ذکر آنها می بینم:

- حیات دینی کاملاً منطبق بر فطرت بشر است و ما هرگز نباید به این توهم دچار شویم که تفکر ما در برابر تفکر متعارف غربی از جاذبیت کمتری برخوردار است. البته همان طور که عرض کردم طبع اولیه بشر به عالم حس نزدیکتر است و بنابراین به متعلقات حواس ظاهری خویش بیشتر تمایل دارد اما جاذبیت حیات معنوی اگرچه وسعت کمتری دارد اما از عمق و ماندگاری بیشتری برخوردار است.

- دوستان ما در یک امر دیگر نیز دچار اشتباه شده اند و آن این است که عرف خاص و عام را با یکدیگر خلط کرده اند و این جماعت معدود و محدود اهل هیاهو را بدل از مردم گرفته اند. این همان اشتباهی است که به نحوی دیگر دوستان ما در تلویزیون نیز به آن گرفتار آمده اند. عرف خاص جامعه ما همان است که حیات خویش را در ارتباط با غرب یافته و اصلاً تصور دیگری از زندگی، تاریخ، جامعه و یا انسان ندارد. روشنفکران به این عرف خاص تعلق دارند و البته باید اذعان داشت که نشریات کشور ما و رسانه های دیگر بیشتر در اختیار اینان است چرا که تجربه تاریخی تشکل و تخریب و زورنالیسم و غیره را از سر گذرانده اند و اکنون از دلخایر این تجربیات بهره می برند.

اما تجربیات این یک دهه بعد از پیروزی انقلاب نشان داده است که این عرف خاص جز کفی بر رودخانه بیش نیست و تحولات تاریخی جامعه ما از جای دیگری رهبری می شود که مدخلیت روشنفکران در جریان آن جز در برهه کوتاهی از مشروطیت واقعیت نیافته است.

عرف روشنفکری، عرف عام جامعه ما نیست. عرف عام جامعه ما منشا گرفته از شریعت اسلام است و از غرب جز تاثراتی ظاهری نمی پذیرد و بنابراین حتی بعد از شصت هفتاد سال حکومت پهلوی مردم باز هم قدرت یافتند که انقلاب اسلامی را به ثمر برسانند. هنوز هم چیزی تغییر نکرده است. امکان حضور مردم در تحولات این دهه دوم بعد از پیروزی انقلاب کمتر شده و اگرچه این معضلی بسیار بزرگ است اما حضور بالقوه مردم هنوز هم در هر موقعیت دیگری که فطرت الناس در رابطه با ولایت، تشخیص دهد می تواند به فعلیت برسد. عرف عام همچون رودخانه ای در عمق جریان دارد اما عرف خاص کفی است که می جوشد و سطح و ظاهر را پوشانده است و اجازه نمی دهد که باطن آن یعنی رودخانه را ببینیم. هیاهوها نباید ما را به اشتباه بیندازد که هرچه هست و هرکه هست هم اینان اند که در هفته نامه ها و ماهنامه ها و فصلنامه ها قلم می زنند.

- اشتباه دیگر دوستان ما که ریشه در مرعوبیت آنها در برابر غرب دارد آن است که آنها افق حرکت انقلاب و شرایط آماده جهانی را در این عصر احیاء معنویت و اضمحلال غرب نمی بینند و بالتبع هرگز برای وصول به این غایت تلاش نمی کنند. دیگر اندیشان و روشنفکران سکولار باید آزاد باشند اما رشد و بالندگی نسل انقلاب نیز مواظبت می خواهد. دولت جمهوری اسلامی حقیقتاً به شعار آزادی مطبوعات، نویسندگان و هنرمندان پایبندی اعتقادی دارد اما دوستان خویش را از یاد برده است. و اکنون مجموع سیاستهای نظام اسلامی، کار را به آنجا کشانده که نسل انقلاب در هنر و ادبیات احساس عدم امنیت و بیهودگی می کند.

دوستان ما توجه ندارند که واقعیت متعارف در جهت وصول به غایات ما دچار تحولاتی بنیادین گشته است و اکنون تاریخ کره زمین آمادگی پذیرش یک انقلاب جهانی دارد. رادیوهای خارجی، ویدئو و حتی ماهواره نباید که ما را بترسانند. مبارزه از این پس سخت تر خواهد شد و به جای فرار از آن - و یا

فرار دادن مردم از آن - و پناه آوردن به شعار قلبی نسل سوم در برابر نسل مضمحل دوم که هر دو و بلکه هر سه مرعوب غرب و منهک در آن هستند باید روی به مبارزه آورد با این اطمینان قلبی که ما میسر همان تفکر نجات بخشی هستیم که جهان امروز به آن نیازمند است و در انتظار آن بوده. نسل سوم هنر و ادبیات غریزه با نسل دوم آن نه در تفکر و نه در قوالب تفاوت چندانی ندارد، و آنچه که باید منظر امید انقلاب اسلامی را پر کند، نسلی است انقلابی و شریعتمدار که روی به هنر و ادبیات آورده است.

و البته ما نیز به این مشکل بزرگ توجه داریم که اسلام قرنهای از صحنه حیات اجتماعی مردم دور بوده است و اکنون تا جوابهای متناسبی برای تدبیر و تقدیر مناسبات و معاملات امروز بیاید سالها طول خواهد کشید.

باید توجه داشت اشکالی که برفقه مصطلح وارد است هرگز همان اشکالی نیست که بعضی از روشنفکران بر آن تاکید می ورزند. اشکال فقه یک نقص ذاتی نیست و هرکس چنین بیندیشد نیز اسلام را از توان تشکیل حکومت نهی می کند و تلاشهایش همه در جهت جدایی دین از سایر شئون و حیثیات وجود بشر قرار می گیرد. این اشکال از آنجا منشا گرفته که اسلام هرگز در قرون جدید تجربه حاکمیت سیاسی نداشته است. و اکنون که این ضرورت به طور کامل چهره نموده است، لاجرم از یک سو ابواب جدیدی برای جوابگویی به این مسائل مستحدثه در فقه گشوده خواهد شد و از سوی دیگر تفکری که در آفتاب و سایه دین پرورش یافته است به مقابله با تفکراتی روی خواهد آورد که با اصل دین مخالفت می ورزند.

نباید توقع داشت که مقابله با همه موانع و مشکلات - و مثلاً مقابله با نحله های فلسفی معارض با دین - به دست فقه مصطلح و یا فقها انجام شود. نطفه علم کلام در یک چنین مقابله ای تاریخی بسته شده است و اگر در نسبت فقه به معنای مصطلح با علم کلام بیندیشیم خواهیم دید که معنای فقه و فقیه از معنای مصطلح خویش وسعت بیشتری خواهد یافت و به معنای تحت اللفظی فقه نزدیکتر خواهد شد. فقه در این معنای وسیعتر، علم کلام و حتی همین علم کلام جدید را که حضرت آیت الله مطهری (ره) بنیانگذار آن هستند دربر خواهد گرفت. ساده انگاری است اگر بخواهیم عارضه فکری این شیخ شهید را با نحله های فلسفی غرب در دفاع از ساحت دین و دینداری از آن لحاظ که خارج از حوزه مفهومی فقه مصطلح قرار دارد بی ارتباط با این بحث بدانیم. اسلام پاسخگوی تمام مسائل بشر است و میان امروز و دیروز در این معنا تفاوتی حاصل نمی آید. همواره در حوزه عرف خاص، این پاسخگویی با تفقه در دین - به معنای وسیع کلمه که علم کلام و بخشی از تاریخ فلسفه دوره اسلامی را نیز شامل می شود - میسور و محقق گشته است و در حوزه عرف عام با تفقه به معنای مصطلح. ما که اسلام را پاسخگوی همه مسائل بشر می دانیم مقصودمان آن نیست که این پاسخگویی فقط از طریق فقه مصطلح انجام می گردد. حکمت احکام فقهی نیز نه آنچنان است که حتماً از طریق فقه مصطلح قابل استنباط باشد. حکمت، معنایی اعم از فلسفه دارد و می تواند محصول تفکر عقلی باشد وقتی در نسبت با حضور دینی تحقق یابد. عقل می تواند در انقطاع از وحی و در خدمت اهواء بشر و یا در نسبت با وحی صورتهای مختلفی از تحقق و تعین پیدا کند. عقل نظری و عقل عملی نیز دو وجه مختلف از یک امر واحد هستند و عقل یک بار در مقام نظر و بار دیگر در مقام عمل تحقق می یابد. و عمل، صورتی منزل از نظر است.

بنابراین... خلا مبتلابه ما در نظم اجتماعی و روابط بین انسانها، خلا تئوریک نیست. اسلام در مقام نظر، هیچ نقصی ندارد و نقص هرچه هست از آنجاست که تمدن امروز، محصول فلسفه ای منقطع از وحی است. از یک سو

تمدن غرب محصول تفکری عقلی است که در ذیل فلسفه یونان تحقق یافته است و از سوی دیگر از لحاظ تاریخی این نخستین بار است که مواجهه‌ای نظری و عملی میان تفکر دینی ما و تمدن فلسفی غرب روی می‌دهد و تا این مواجهه اتفاق نمی‌افتاد حکمت نظری دین امکان نمی‌یافت که در صورتی عملی تنزل یابد و پاسخگوی مسائل روز باشد. کسانی که کتاب «بررسی اجمالی مبانی اقتصاد اسلامی» را از متفکر شهید استاد مطهری (ره) دیده‌اند می‌توانند در آن مصداق روشنی برای این امر بیابند که چگونه حکمت نظری دین می‌تواند به معنای تحت اللفظی تفقه نزدیک شود. فی‌المثل استاد شهید در صفحه ۹۶ از این کتاب سرمایه‌داری ماشینی را به مثابه موضوعی جدید در فقاقت و اجتهاد دیده‌اند و نوشته‌اند:

«صرف توسعه و تغییر کمی ماهیت شیء را عوض نمی‌کند. مادام که منجر به تغییر کیفی نشود. به عقیده ما مشخصه اصلی سرمایه‌داری که آن را موضوع جدیدی از لحاظ فقه و اجتهاد قرار می‌دهد دخالت ماشین است. ماشینیزم صرفاً توسعه آلت و ابزار تولید نیست که انسان ابزار بهتری برای کاری که باید کند پیدا کرده است، بلکه تکنیک و صنعت جدید علاوه بر بهتر کردن ابزارها، ماشین را جانشین انسان کرده است. ماشین مظهر فکر و اراده و نیروی انسان بماهو انسان است... ماشین جانشین انسان است نه آلت و ابزار انسان. یک انسان مصنوعی است...»

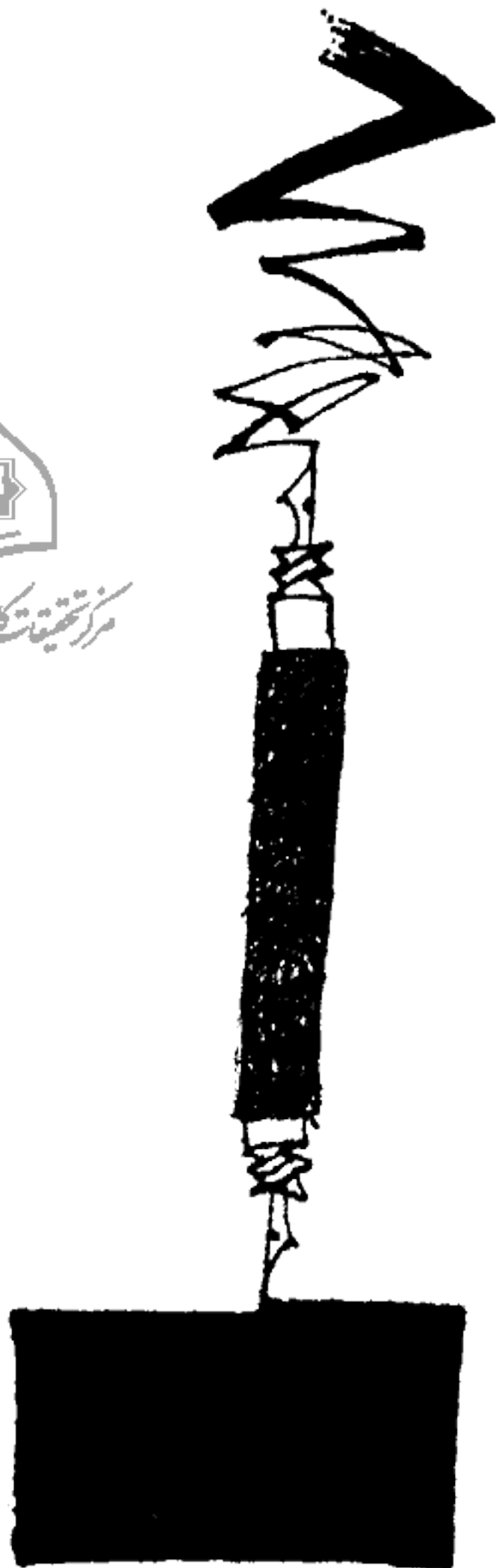
صاحب‌نظران می‌دانند که همین مبناهایی که شهید مطهری (ره) اتخاذ کرده‌اند می‌تواند جوابگوی بخش عظیمی از سؤالات جوامع امروز در مواجهه با ماشین باشد. و لذا دغدغه «عدم تناسب آهنگ انقلاب با زمان» که به نظر می‌آید دغدغه اصلی بسیاری از مسئولان نظام اسلامی است، نباید آنها را به این سمت براند که تنها راه حفظ انقلاب را در دور شدن مردم از واقعیات ببینند و از سر رعب و با دستپاچگی تلاش اصلی خود را در این جهت قرار دهند که «اسلام را حامی ارزشها و دستاوردهای تمدن امروز» نشان دهند و با صراحت بگویم به جای اعتماد به نسل هنرمندی که از انقلاب جوشیده‌اند و در جریان انقلاب پرورش یافته‌اند، در مواجهه با روشنفکران ضد دین، به اختراع نسلی دیگر هرچند من‌درآوردی و بی‌ریشه، بپردازند که در ضدیت با دین و انقلاب هیچ چیز از آن دو نسل دیگر کم ندارند.

تحجر و تجدد دو پرتگاه جهانی هستند که در این سوی و آن سوی صراط عدل دهان باز کرده‌اند: زاهدان متنسک و عالمان متهنک آنان فلسفه و عرفان و شعر و موسیقی را تکفیر می‌کنند و اینان فقه را از پاسخگویی به مسائل روز عاجز می‌دانند و صراط عدل از میانه این دو پرتگاه و از بطن آن می‌گذرد.

[لذا] دوستان ما باید به یاد داشته باشند که اکنون حجاب سکوت و صبر هنگامی شکسته شده که آتمسفر فرهنگی در عرف خاص آنچنان مسموم و ناامن است که هیچ مؤمنی احساس امنیت نمی‌کند. من با صراحت به مسئولان فرهنگی و هنری کشور اعلام می‌دارم که این دغدغه که فرزندان ما امروز و فردا در فضای کدام فرهنگ رشد خواهند یافت، ما را بسختی به وحشت می‌اندازد.

ما نیز با تحجر مخالفیم اما در عین حال می‌دانیم که تنها مرتجعین و متحجرین نیستند که به نظام فرهنگی و هنری کشور اعتراض دارند. اگر [دستگاه فرهنگی کشور] می‌خواهد که حصارهای جهل و خرافه و تحجر را بشکند و جامعه را از تفریط بازدارد باید با تجدد افراطی نیز مبارزه کند تا مردم را از چاله‌ای به چاه نیفکند... و البته باز هم صد هزار بار شکر که عرف عام از این کشاکش فارغ است و راه خویش را فطرتاً در نسبت با شریعت می‌یابد. دشمنان ما می‌گویند: «مشکل امروز ما غربزدگی نیست، عوام‌زدگی

است.» ■



# سینما و مردم

علی‌رغم کثرت مباحثاتی که درباره سینما انجام می‌شود استقبال عموم مردم از فیلمها همچنان فارغ از نظرات عموم منتقدان سینماست تا آنجا که گویی مردم عمد دارند که قواعد و معیارهای منتقدان را نقض کنند و نشان دهند که نقادی سینما در این کشور حرفه‌ای است کاملاً به دور از واقعیت. رواج مباحثات مربوط به سینما در رسانه‌ها نیز هرگز به این معنا نیست که مردم هم به این مباحث علاقه‌مند باشند. حتی فرهنگ سینما رفتار هنوز در میان مردم ایران وجود ندارد چه رسد به اینکه آنها را خریدار مباحثی بدانیم که در جانشین سینما انجام می‌گیرد. فرهنگ نقادی سینمایی نیز مطلقاً منفک از فرهنگ عموم مردم است و اصلاً تقریب و تعرض به آن محتاج مقدماتی است که مردم فاقد آن هستند و در عین حال، این فقدان، را نیز نمی‌توان نقص دانست...

سینمای ایران، نتوانسته است قبول عام بیابد و یا به عبارت دیگر در میان مخاطب عام سینما مقبولیت پیدا کند، در عین آنکه این قبول عام لازمه بقای سینماست...

درباره مردم چگونه باید اندیشید؟

شکی نیست که ذائقه مخاطب عام سینما به سادگی و تفتن خو کرده است و این پیش از آنکه به مردم بازگردد به ماهیت تمدن غرب باز می‌گردد که انسان را نیازمند غفلت‌پرستی و گریز و مرگ‌آگاهی می‌خواهد... اما گذشته از آنکه این فقط جزئی از حقیقت است این علت - ذائقه مخاطب عام - هرگز نمی‌تواند سینمای ایران را در پشت کردن به مخاطب عام و روی آوردن به مخاطب خاص سینمای آوانگارد و جشنواره‌ای توجیه کند. بخش دیگر این حقیقت آن است که فطرت جمعی مردم در عین حال، سالم و صادق و اهل تمیز است و صداقت را از فریبکاری بازمی‌شناسد و اما ما ینفع الناس فیما کث فی الارض... ایرج میرزا بعد از یکی دو نسل در گور فراموشی پوسید، اما حافظ هشتصد ساله هنوز طراوت جوانی اش را از کف نداده است و هشتصد سال دیگر نیز اگر بگذرد پیر نخواهد شد...

علی‌رغم آنچه مبلغان سینمای جشنواره‌ای می‌گویند سینمای مردمی نه از چنان است که ناگزیر با ابتذال، ملازم باشد...

روی آوردن به مردم لزوماً با افتادن در دام ابتذال همراه نیست و اصلاً همین تفکر - که این ملازمه را تصدیق می‌کند - ریشه در تفرعن و عجب و حماقتی دارد که روشنفکران قلبی این مرز و بوم به آن گرفتارند. آنها ناآگاهی مردم را بهانه توجیه انقطاع تاریخی خویش از مردم گرفته‌اند، و بدون شک بسیاری از جشنواره‌ای و متفرعن روشنفکری زده نیز در خاک همین اشتباه

ریشه دوانده است...

فیلم‌هایی چون «طبیعت بیجان»، تجربیات خوبی هستند برای آنکه بدانیم چه چیزهایی، سینما نیست، و اهمیت این تجربه شاید کمتر از آن فیلم‌هایی نباشد که نشان می‌دهند چه چیزهایی را می‌توان سینما خواند. شکل تاریخی نهاد اجتماعی سینما بر مبنای جذابیت فیلم‌ها برای عموم مردم انسجام گرفته است...

هرچه هست موجودیت واقعی سینما همین است که در خارج از ذهن ما تحقق یافته است. پس بحث درباره ضرورت یا عدم ضرورت وجود جذابیت در سینما، يك امر انتزاعی و دور از عالم واقعیت است. و همین‌طور نسبت بین سینما و اقتصاد - یا تجارت - چیزی نیست که ما بتوانیم درباره آن تصمیم بگیریم. بحران کنونی سینمای ایران - که خلاف تبلیغاتی که در اطراف آن می‌شود يك بحران کاملاً جدی و خطرناک است - کافی است برای آنکه نشان دهد ذهنیات سیاستگذاران سینمای کشور تا کجا با واقعیت تطابق دارد، و هرچند بیماری سینمای ایران را نباید فقط در همین نرمی استخوان پاهای آن جست...

سینمای «متفکر» ایران - با فرض آنکه چنین تعبیری روا باشد که نیست - موجود ناقص الخلقه‌ای است که سری بزرگ دارد پاهایی مبتلا به نرمی استخوان، حال آنکه اصلاً این تعبیر در این مقام، مصداق ندارد.

کدام تفکر؟ اشتباهات بسیاری رخ داده است تا کار به ابداع چنین تعبیری کشیده است. نخستین اشتباه آن است که منتقدان و سیاستگذاران سینمای ایران فیلمها را تنها از لحاظ مضامین ظاهری نقد می‌کنند نه از لحاظ فن و تکنیک و اصلاً در ایران در حیطه همه هنرها آنچه رواج دارد همین است: نقد ظاهری مضامین و نه تکنیک... و مثلاً می‌گویند: فیلمهای تارکوفسکی و پاراجانف دارای «مضامین دینی» هستند و اگر با آن نگاه که آنها به سینما می‌نکردند، بتکریم برآستی هم این چنین است و حال آنکه اگر از لحاظ کیفیت رابطه‌ای که بین فیلم و تماشاگر وجود دارد به این فیلمها نگاه کنیم خواهیم دید که اصلاً توجه به تارکوفسکی و پاراجانف - و به‌طور کلی سینمای جشنواره‌ای - ناشی از عدم معرفت نسبت به سینما به عنوان يك رسانه نافذ، تأثیرگذار و همهگیر است. - و البته خواهیم گفت که در بحث از فن و تکنیک هم باز همین اشتباه تکرار می‌شود و رابطه بین فیلم و تماشاگر مورد غفلت قرار می‌گیرد. در اینجا در میان عموم منتقدان و سیاستگذاران سینما چون يك فعالیت جنبی متعلق به قشری خاص از نخبگان جامعه تکریم می‌شود: آنها صراحتاً، چنین ادعای می‌دارند که این مردم سینما رو، مخاطب واقعی



سینمای ایران نیستند و باید در جستجوی تماشاگر دیگری بود که ذائقه‌اش به طعم فیلمفارسی عادت نکرده باشد. هشت سال تجربه کافی است برای آنکه کذب این گفته‌ها بر ملا شود... و برآستی اگر این فرض اولیه را بپذیریم که سینما باید در جستجوی مخاطب دیگری باشد، جای سؤال اینجاست که، مگر آن مخاطب مطلوب را چه کسی جز همین سینما باید پرورش دهد؟ گذشته از آنکه این حرفها مثلاً در جایی موضوعیت پیدا می‌کند که ما بتوانیم مردم را در پشت دیوارهایی آهنین زندان کنیم و آنها را از تماس با دنیای خارج از ایران بازداریم و اگر نه فقط رعبو کافی است برای آنکه همه آنچه را که ما رشته‌ایم پنبه کند...

مبدعان لفظ سینمای متفکر، تفکر را نه در ذات و جوهر فیلم که در مضامین و عوارض آن می‌جویند و با این ترتیب اگرچه من اعتقادات آلفرد هیچکاک را دوست نمی‌دارم اما فیلمهای او را بیشتر از فیلمهای تارکوفسکی - که تفکراتش را درباره تکنولوژی و تمدن غرب بیشتر دوست می‌دارم - فلسفی می‌دانم. فلسفه هیچکاک در ذات فیلمهای او و کیفیت رابطه‌ای که با تماشاگر برقرار می‌کنند، وجود دارد حال آنکه تفلسف تارکوفسکی در حد مضمون ظاهری و دیالوگ‌های فیلمهای او توقف کرده است و به عمق نمی‌رسد؛ با سپری شدن دوران رمانتیسیم هنر مدرن اعتلای خویش را در انکار صور رمانتیک هنر می‌جوید و بنابراین سینمایی که هم‌چون هنر محض نگریسته می‌شود نیز منتزع از مردم و به مثابه نمره یک تلاش فردی، در آخرین مراتب، داستان را نیز انکار می‌کند و به مجموعه‌ای از قطعات جدا از هم که ارتباط میان آنها فقط در تخیل آزاد و سیال کارگردان - سیال ذهن - وجود دارد مبدل می‌شود. (به یاد آورید فیلمهای آینه و بوستالژیا را) هنر مدرن، هنر موزه‌ها و گالری و سینه کلوپ‌هاست نه هنر مردم...

سینما نیز به این لحاظ از دیگر هنرها متمایز است که ماهیتاً نمی‌تواند از مردم فاصله بگیرد و همان‌طور که گفتم، گذشته از آنکه سینما هنر محض نیست و ماهیتاً با مردم و فطرت و طبایع و غرایز آنها پیوسته است نهاد اجتماعی سینما نیز به صورتی تشکل نیافته که مخاطبان خویش را فقط در

میان این جماعت معدود متظاهر جشنواره‌های بیاید که از سینما تنها به «پرستیژ» آن دل بسته‌اند.

واقعیت این است که این تصورات در محک هشت سال تجربه رنگ باخته‌اند و سیر تحولات سینمایی در ایران، سمت و سوی خلاف سیاستهای جشنواره‌ای پیدا کرده است و خواصناخواه و دیر یا زود همین واقعیت سدها را خواهد شکست و گردنها را به تسلیم و خواهد داشت. ■

# نامه‌ای به دوست زمان جنگ

آقای حاتمی‌کیا! بگذار که با همین خطاب آغاز کنم تا از نگاهش بگذریم. چرا که اگر بخواهم آن گونه بخوانم که در دل به تو می‌اندیشم، دیگر جز آنکه نامت را بر زبان بیآورم چیزی برای گفتن نمی‌ماند.

دوست من! می‌دانم که چه می‌کشی، خوب می‌دانم. اما تو که در دامنه آتشفشان منزل گرفته‌ای باید بدانی که چگونه می‌توان زیر فوران آتش زیست. ما را خداوند برای زیستنی چنین به زمین آورده است چرا که مرغ عشق، ققنوس است که در آتش می‌زید نه آنکه رنگین کمان می‌پوشد و در بوستانهای عافیت، شکر می‌خورد و شکر شکنی می‌کند. مگر سوخته دلی و سوخته جانی را جز از بازار آتش می‌توان خرید؟

گفتم «بازار آتش» و به یاد کربلای پنج اهدادم. کربلای پنج، کربلای چهار تن از دوستان من و تو بود: حسن هادی، رضا مرادی، ابوالقاسم بونری و امیر اسکندر یکم‌تاز که تو او را دیده بودی که چگونه در خون خویش فرو می‌غلطد. خون نیز، هم‌رنگ آتش است و همان سان فوران می‌کند. یادم هست که حیرت شهادت، یکم‌تاز، تا آن گاه که راز خون را کشف نکردی در تو فرو ننشست. در همان نخستین قدم، هنوز فرصت فیلمبرداری نیافته. سفیر عشق سر رسیده بود و امیر اسکندر یکم‌تاز را در برابر چشمان حیرت‌زده تو، با خود برده بود. با خود می‌گفتی: «او که هنوز فرصت انتخاب نیافته است»؛ حال آنکه او پس از «انتخاب» روی به راه نهاده بود. من می‌دانستم... و تو هم دریافتی. آن روزهای آخر، دیگر عصرها به خانه نمی‌رفت. می‌آمد و کنار من پشت میز موویلا می‌نشست و حرف می‌زد. چیزی در درونش شکسته بود و مثل منتظران، دل به اکنون نمی‌سپرد. فهمیده بود که در عالم، رازی هست که عقل به آن راه نمی‌برد. فهمیده بود که میان این راز و آسمان، رابطه‌ای هست. فهمیده بود که آدمها بر دو گونه‌اند: آنان که با «عقل» شان می‌زنند و دیگرانی که زیستشان با «دل» است، چه بسایرند آنان و چه قلیل‌اند اینان. چه سهل است آن گونه زیستن و چه دشوار است این گونه بودن.

بهشت ارزانی عقل اندیشیدن. اما در عالم، رازی هست که جز به بهای خون فاش نمی‌شود. ظاهر عالم، در سایه اسم، ساتر و ستار، پرده بر این راز کشیده است و پردمدار به شمشیر می‌زنند همه را، تا جز کشتگان راه عشق، راهی به حرم این حرم نیابند. تو خود به چشم خویش دیدی که بهای ورود در این حرم چیست. آن گاه تو خود را میراث‌دار، امیر اسکندر یکم‌تاز، یافتی. و چنین بود.

میراث‌دار امیر اسکندر یکم‌تاز

اما دوران حکمیت عشق چه کوتاه بود. عصر خرد سر رسید و باب شهادت مسدود شد و باز هم، عاشق و مجنون به دو مفهوم مترادف مبدل شدند. دیگر به هیچ میزانی جز جنون، عاشق را از غیر او تمیز نمی توان داد چرا که حقیقت دین در ظواهری مقبول عقل متعارف، تنزل می یابد و عشق به این ظواهر، جای عشق حقیقی می نشیند.

عادت، کورستان فرهنگ و ادب است و من در سفر حج، به حق الیقین آزموده ام که چگونه عشق دیوارهایی سنگی جایگزین عشق خدا می شود و دینداران، حراست از ظواهر و عادات را با حراست از اصل دین، اشتباه می گیرند. من در آن سفر دیده ام زاهدانی که قرب را با میزان طول سجود می سنجیدند. دیده ام که چگونه ظاهر نماز هر چند در برابر رکن یمانی، می تواند انسان را فرستگها از باطن حقیقت دور کند... و در سفر حج، حسرت کربلای پنج را خورده ام تا سجاده بر آتش بگسترم و گردن به شمشیر پرده دار بسپارم و اگر نه آنجا که پرده دار حرم، حرامیان آل سعودند، دست ماکی به حجرالاسود می رسد؟ و دریافتم که چرا امام عشق، حج را ناتمام گذاشت تا به جنگ بپردازد.

دوست من! اکنون که دیگر جنگی در میان نیست که «سربازی و جانبازی» معیار دینداری باشد، چگونه می توان دینداران را از غیر آنها تشخیص داد؟ تو میراث دار «امیر اسکندر یکم تان، هستی و من بر این شهادت می دهم. دوبار از کرخه تا راین را دیدم و هر دوبار از آغاز تا انجام، گریستم. دلم می گریست اما عظم گواهی می داد که تو بر دامنه آتشفشان منزل گرفته ای. دلم می دانست که تو بر حکم عشق گردن نهاده ای و به همین علت، از عادات متعارف، فاصله گرفته ای. عظم می پرسید: «چگونه می توان در این روزگار سر به حکم عشق سپرد؟»

عقل من می گوید که او «موقع شناس» نیست. و دلم پاسخ می دهد: «نباید هم چنین باشد». عقل می گوید: «ملاحظه عرف، حکم عقل است، دلم جواب می دهد: «آخر او که عاقل نیست». عقل اعتراض می کند: «او نباید اینهمه بی پروا باشد». دل می گوید: «در نزد عاشقان، پروا، ریاکاری است». عقل

بر کتبیات کامیور علوی



پرخاش می‌کند: «او هرچه را که در دلش گذشته است، ضلالتانه بر زبان آورده»

ریاکاری موجه.

است، دلم جواب می‌دهد: «هرکس باید خودش باشد نه دیگری... عقل می‌گوید: «این که دیوانگی است...» و دلم تأیید می‌کند: «درست است... عقل از کوره به در می‌رود.» او بسیجی را به مسلخ مظلومیتش کشانده است. و دلم جواب می‌دهد: «روزگار چنین کرده است، مگر جبهه فلو را در آخرین روزهای جنگ از یاد برده‌ای؟ آن چشمهای کور و چهره‌های تاول زده... مگر این روزها اخبار شهر چرسکا به تو نمی‌رسد؟» عقل اعتراض می‌کند: «هر واقعیت تلخی را که نمی‌توان گفت» و دل پاسخ می‌گوید: «هر واقعیتی را که نمی‌توان به جرم تلخ بودن پنهان کرد» و عقل، پیروزمندانه می‌گوید: «پس اذعان داری که این فیلم تلخ است؟»

\*\*\*

دوست من! فیلم از کرخه تا راین تلخ است. به تلخی بمبهای شیمیایی. به تلخی از دست دادن «فلو» به تلخی مظلومیت بسیجی. می‌خواهم بگویم که تلخ است اما دلیلاته نیست. این تلخی، همچون تلخی شهادت، شیرین است. تو همواره پای در عرصه‌های خلاف عادت و غیر متعارف نهاده‌ای... و این است که بسیاری را از تو رنجانده است. تو با قلبت در جهان زندگی می‌کنی و همان طور هم که زندگی می‌کنی، فیلم می‌سازی. پس به تو اعتراض کردن خطاست چرا که سرپای وجودت، «قلب» است. و مگر جز این هم راهی برای هنرمند بودن وجود دارد؟ تو زیستنات، عین هنرمندی است و هنرمندی ات عین زیستن. پس چگونه از تو می‌توان خواست که از نفخ روح خویش در فیلم‌هایت ممانعت کنی؟ این بار هم فیلم تو، بیرون از قالبهای متعارف موجودیت پیدا کرده است چرا که باز هم تو خودت را محاکات کرده‌ای. و من می‌دانم که در روزگاری چنین، چقدر دشوار است که انسان خود را همان گونه که هست، نشان دهد.

عادات و آداب عالم ظاهر، تو را وا می‌دارند که خودت را پنهان کنی. و من می‌دانم که برای فردی چون تو، مُردن بهتر است از زیستن چنین، هنر و فرهنگ، در زیر نقاب، خفه می‌شوند و آنچه باقی می‌ماند ریاکاری است. يك

تو می‌خواسته‌ای که جوانی سزاوار به فیلم بدون دخترم هرگز داده باشی و دهها فیلم دیگری که از دینداران ایرانی چهره‌ای پلید به نمایش می‌گذارند. و چنین کرده‌ای و خواه‌ناخواه انتخابی چنین، اقتضائات خاص خویش را به درون قصه فیلم کشانده است. پس سعید بسیجی که برای درمان چشمهای خویش به آلمان فرستاده شده است باید خواهری مهاجر داشته باشد که به مردی آلمانی شوهر کرده است. آندریاس، مرد شریفی است اما «بتی محمودی، چنین نبود. قصه فیلم می‌بایست که در تقابل سعید و خواهرش شکل بگیرد. یعنی خواهر سعید می‌بایست، «ضد جنگ» باشد و سعید، يك بسیجی معتقد. و چنین است. اگر بخواهیم که عمق مظلومیت بسیجیان را در این جنگ نابرابر بیان کنیم و برده از ذات پلید سلاحهای شیمیایی برگیریم، می‌بایست که سعید در برابر عوارض شیمیایی از پای درآید، در حالی که فرزندش تازه به دنیا آمده است. که چنین شده است. و باز هم برای آنکه این تراژدی عجیب معنوی، در عین حال، طبیعت حیات انسانی را از کف ندهد می‌بایست که سعید را شدت غلبه رنج به شکایت بکشاند. اما باز هم به درگاه خدا، نه کس دیگر. و برای آنکه این تراژدی، کامل شود می‌بایست که همسر سعید با آن چادر و مقنعه سیاه به غرب رنگارنگ سفر کند و در پشت شیشه‌های قرنطینه بیمارستان، شاهد شهادت سعید باشد که اکنون دیگر آرامش خود را باز یافته است... و باز هم چنین شده است. \*\*\*

هرگز قصد نداشتم که نقد فیلم بنویسم و اگر ضرورتی در میان نبود، از نگاشتن همین چند جمله نیز پرهیز می‌کردم. تو میراث دار «امیراسکندر یکم» هستی. و من نمی‌دانم به تو چه بگویم جز اینکه، «همین طور بمان، اگر چه می‌دانم، زیستنی چنین که تو داری چقدر دشوار است. و عجب جرئتی می‌خواهد. ■

يك دوست زمان جنگ





# صلیبی از خون سرخ



حلقومها را می‌توان برید اما فریادها را هرگز: فریادی که از حلقوم بریده برمی‌آید، جاودانه می‌ماند.

چندی است که مسلمانان بوسنی و هرزگوین هر روز بارها نماز میت می‌خوانند بر جنازه‌های کوچک و بزرگی که سرهاشان از بدن جدا افتاده‌اند. سرها بر فراز تیرهای تلخ بر نیزه رفته‌اند و بر جنازه‌های عریان بی‌سر صلیبی از خون سرخ نقش بسته است. آیا نظم نوین جهانی به سوی یک جنگ صلیبی دیگر می‌رود؟

اذان، موسیقی بهشت گمشده وجود است که اگر در خود ژرف شوی آن را در تپش قلب و در ضرباهنگ نبض خویش که خلقت تو در آن، هر دم، تجدید می‌شود بازخواهی یافت. حلقوم مازنه‌های مساجد بوسنی و هرزگوین را بریده‌اند تا دیگر آوای اذان را زمزمه نکنند، آوایی که با فروپاشی جهان ایدئولوژی‌های سیاسی، یک بار دیگر بلندی گرفت و از فاصله هزاران فرسنگ، مسلمانان سراسر کره زمین را به یکدیگر پیوست. ایمان، ژرفترین پیوندهاست و فراتر از حس و نسب و خون و نژاد می‌نشیند. ایمان، بهشت گمشده وجود است که انسان، با گذر از تعلقات، آن را در خود باز خواهد یافت: گنجینه‌ای است آسمانی، زاد راه سفر زمینی انسان.

آیا نظم نوین جهانی به سوی یک جنگ صلیبی دیگر می‌رود؟ و اگر نه، این کدام نظم است که سرهای بریده کودکان و زنان و اجساد کودکانی که در ماشین‌های بتونیر می‌چرخند، آن را برهم نمی‌زند؟ و اگر نه، این کدام نظم است که نژادپرستی صربها آن را برهم نمی‌زند؟ دین مسیح، بهانه نژادپرستی صربها قرار گرفته است، نحله‌ای چون صهیونیسم اما این بار در مسیحیت، و اگرچه مسیح را یهودیان بر صلیب کردند، در اینجا یهودیان

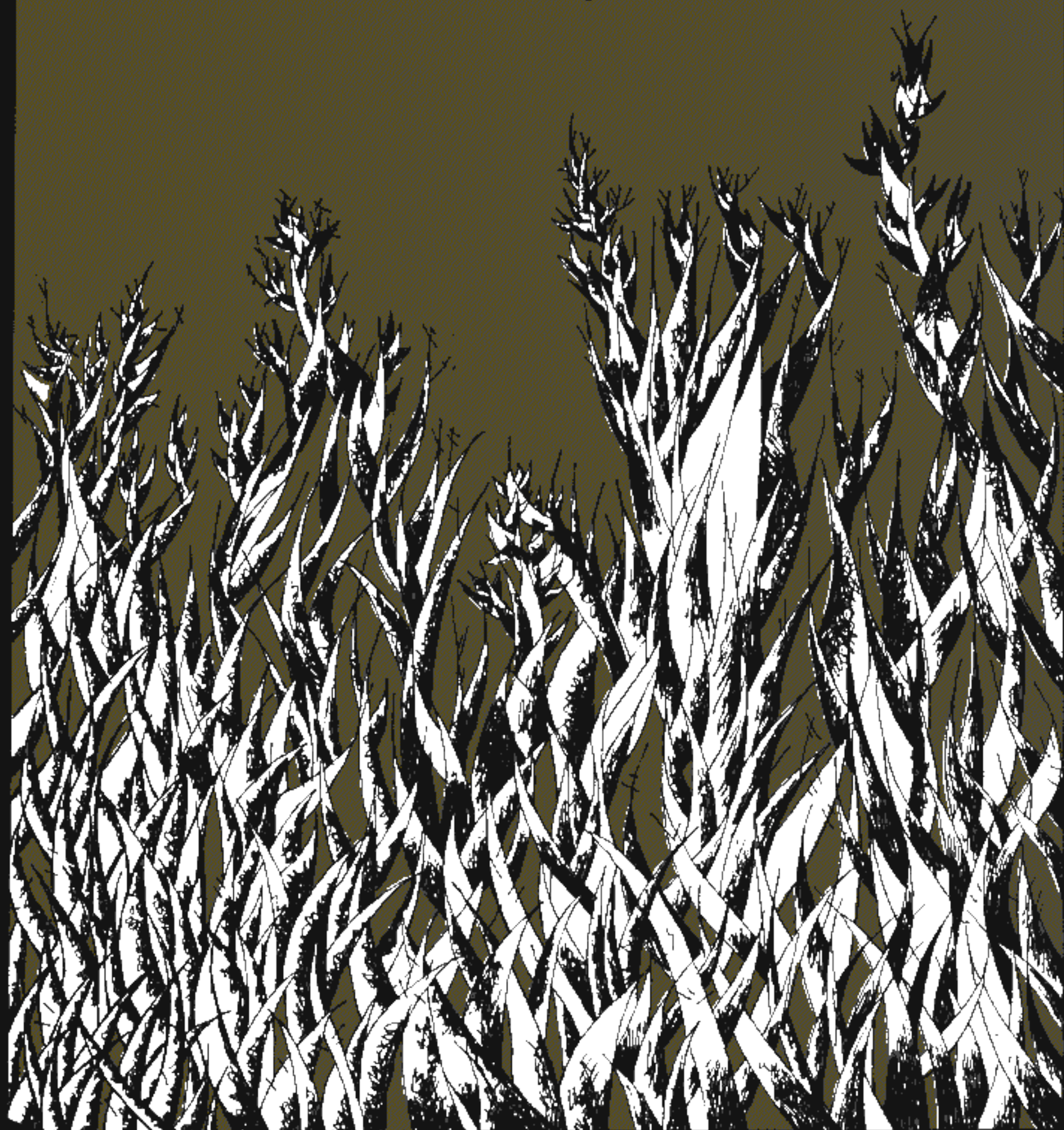
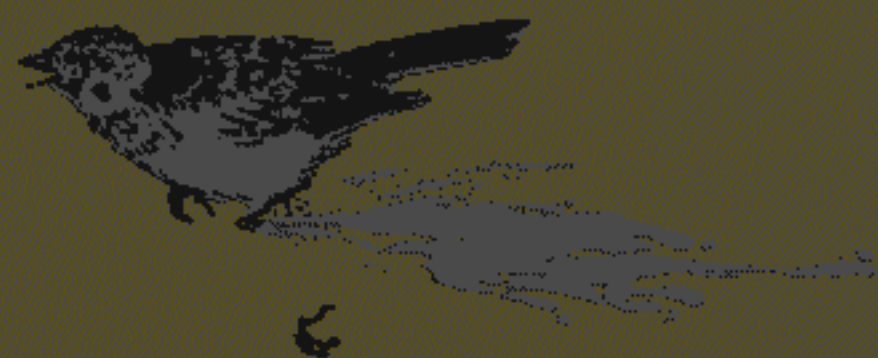
نژادپرست به مدد مسیحیان صرب آمده‌اند، تا مسلمانان را به صلیب کشند. حتی اگر نمی‌دانستیم که صربها را نظامیان اسرائیلی آموزش می‌دهند، از شیوه‌های آنان در ژنوساید، می‌توانستیم دریافت که در اینجا نیز همان دستی که به خون مسلمانان، دیرپاسین و کفرقاسم، آلوده است، حضور دارد. در بوسنی و هرزگوین، مسلمانی، «ملیت» است و این حقیقتی است که ناگزیر، مسلمانان را هدف تیر نژادپرستان صرب، قرار داده است. حتی مسلمانانی که در مناطق تحت کنترل صربها می‌زیند، به اجبار ناچار شده‌اند که با بازوبندهایی سفید رنگ، خود را از دیگران تمایز بخشند. در قانون اساسی یوگسلاوی، اسلام، تنها دینی است که همچون یک «ملیت» شناخته شده است. آیا جهان، به سوی یک جنگ صلیبی دیگر پیش می‌رود؟

نژادپرستان صرب، به ذات این تعریف که انسان را حیوانی ناطق می‌داند، دست یافته‌اند. این نوع از بشر، نه در ذیل حیوان که در اذل مراتب حیوانی تحقق می‌یابد. بشری که از انسانیت، تنها تکلم را آموخته است اما همه زشتیهای وجود حیوانی را در خود جمع دارد: از خوک، شهوترانی و لجن‌خواری را آموخته است، از گرگ، خونخواری را، از شغال، حيله‌گری را، از عقرب، زهر ریختن را، از مار، شیطنت و ریاکاری را، از کفتار، مردمخواری را، از خفاش، روزگوری را، از موش، نفاق را، از سگ دلکی را، از بوف، شوم آوازی را، از کلاغ دزدی را و... یک بار دیگر، آنچه در فلسطین اشغالی گذشت، تکرار می‌شود و باز هم، مسلمانان قربانی توطئه سکوت می‌شوند. جهان امروز، فرزند فلسفه است و فلسفه نیز دیگر «تفکر بی‌غرض» نیست. اگر در گذشته از این تعریف که «انسان، حیوان ناطق است»، وحشت می‌کردیم، امروز بشری که صورت تام و تمام تحقق همین تعریف است بر جهان، حکم می‌راند.

در گیرودار نوشتن این یادداشت، گفت وگویی «پوپر» را با اشپیکل - که در مجله آدینه به چاپ رسیده بود - خواندم. عجیب دنیایی است: فیلسوفها و ژنرال‌ها چنان یکدیگر می‌اندیشند. فیلسوفها جنگ برپا می‌دارند و ژنرال‌ها فلسفه می‌بافند. ژنرال پیر، کارل ریموند پوپر به زبان فلسفه، توصیه می‌کند که «ما باید رنج همکاری فعالانه با این صلح آمریکایی را بر خود هموار سازیم تا این امر به صلح متمدنانه تبدیل شود». تنها آمریکایی‌های متمدن استحقاق دارند که سلاح هسته‌ای در اختیار داشته باشند و ما که در جهان سوم یعنی جهان غیرمتمدنانه زندگی می‌کنیم باید رنج قربانی شدن در زیر چکمه‌های ژنرال‌های پنتاگون و نژادپرستان صهیونیست و صرب را برخود هموار کنیم تا «نظم اجتماعی لیبرالی» - که به زعم جناب آقای پوپر بزرگترین دستاورد بشر متمدن است - نابود نشود.

نه! ژنرال پوپر، پیر شده است و آرزوی نظم نوین جهانی را به گور خواهد برد او عالم جوانی را که از بطن جهان پیر ژنرال‌ها زاییده می‌شود، نمی‌بیند. و نباید هم که ببیند. پوپر متعلق به یک عصر دیگر است، عصری که در آن کمونیسم، نظم اجتماعی لیبرال‌ها را تهدید می‌کرد. اکنون اسلام است که در برابر آنچه آقای پوپر لیبرالیسم می‌خواند، قرار گرفته است و از کمونیسم، جز نامی باقی نیست و همین که اکنون در بوسنی و هرزگوین می‌گذرد شهادی است بر این معنا که نظم نوین آمریکایی با چیست که دشمنی می‌ورزد.

حلقومها را می‌توان برید اما فریادها را هرگز. مسلمانان نیز درست به همان علت که آقای پوپر می‌گوید، اسلحه بر خواهند داشت و از هویت خود دفاع خواهند کرد تا نظم نوین آمریکایی بر جهان سیطره نیابد. آیا راه دیگری باقی مانده است؟



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
بِهْتِزَانِ اِتِّكَ كَمِثْرِي بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
مَبْدَأُ حَيَاتِنَا مَبْدَأُ حَيَاتِنَا مَبْدَأُ حَيَاتِنَا

سیرتقی اوی

الکتاب

# تمثیل سلوک جمعی الی اللہ

